



نام رمان: دروغی که تمام زندگی ام بود

نویسنده: سائنا مقدسی

رمان اختصاصی کانال رمانکده تلگرام

سازنده فایل: کانال رمانکده تلگرام

<https://telegram.me/Romankade>

به نام اهورا

| هنوز به کسی تقدیمش نکردم |

1

با تن خستگی روی تخت غلت می زنم... پاهایم را در آغوش می گیرم و به حالت جنینی به دیوار یک رنگ خیره می شوم... خیلی وقت است که بیدار شده ام... دیگر باید از روی تخت برخیزم... با کسالت بلند می شوم و پلیور قهوه ای گشاد گشتاسب که روی تخت افتاده و تنها لباس گرمی است که به همراه دارم را بر تن می کنم... تمام پنجره های سالن را باز می کنم و به آشپزخانه می روم... از میان آن همه ظرف های کثیف و به هم ریختگی ها کتری را بیرون می کشم و شیر آب را باز می کنم و رویش می گیرم... در فکر گذشته ها غرق می شوم... از کجا شروع شد؟

پس از مدتی غرق شدن در آن خاطرات با آبی که دارد از سینک سر می رود به خودم می آیم باز هم در خاطرات غرق شده بودم و این هر لحظه ی زندگی ام شده... آب را می بندم کتری را روی گاز می گذارم... بیشتر یادش می افتم... یاد آن اوایل... با سوت کتری به خود می آیم... فنجان چای می ریزم و تکه ای بیسکویت از یخچال در می آورم... میلی ندارم ولی مجبورم بخورم... بخورم تا بتوانم سر پا بایستم و از این سرگیجه ی مزخرف خلاص شوم... صدایی در درونم می گوید:

- سپیتا انقدر نا امید نباش

صدایی دیگر پاسخ می دهد:

- دلمو به چی خوش کنم؟

- به همه چی... به زندگی ، به خاطرات ، ببین تو به روز دیگه هم زنده موندی

پوزخندی می زنم:

- یک روز لعنتی دیگر

به تراس می روم... باد پرده را به بازی گرفته... در تراس می ایستم و دستانم را به دور فنجان داغ می گیرم تا گرمایش وجود سردم را گرم کند... ولی افسوس که وجودم سردم را هیچ شعله ای گرم نمی کند.

با گرمی نگاه خیره ای از ویلای کناری رویم را به سمت تراسش بر میگردانم... ولی چیزی نمی بینم... بی توجه رویم را بر می گردانم... به آبی دریا خیره می شوم... مرا یاد آبی چشمان گشتاسب می اندازد... همان آبی چشمانی که از آن ها آرامش می گرفتم... حالا که او نیست خودم را با آبی دریا آرام می کنم... از سرما لرزی بر تنم می نشیند و زمزمه می کنم:

- «زمستان است و بی برگی... بیا ای باد نوروزم»

2

دوسال پیش

در آسانسور باز شد... قدم به سالن دایره ای شکل گذاشتم... لیزر سنسورها بر روی من افتاد:

- مامور سپیتا پارسا کد 1260743650

صدای نازک دستگاہ ایمنی در سالن پخش شد:

- صبح بخیر مامور پارسا روز خوبی داشته باشید

در باز شد و پا به سالن شلوغ گذاشتم.

نگهبان با روی خوش گفت:

- سلام مامور پارسا

همینطور که از سالن می گذشتم مثل همیشه با سیلی از احوال پرسی های اول وقت روبه رو شدم و در حالی که برای همه سر تکان می دادم به سمت دفتر کارم رفتم... دریا با لبخند به سمتم آمد:

- سلام سپیتا... چطوری؟

دستم را به سمتش دراز کردم و در حالی که دستم را می فشرد گفتم:

- خوبم

و همانطور که با ذوق و شوق از همکاری جدید خوشتیپ و خوش قیافه ای که در نگاه اول عاشقش شده بود تعریف می کرد وارد دفترم شدم... هنوز پشت میز ننشسته بودم که جهانگیر رییس سازمان به اتاقم آمد... روی او مثل پدر از دست رفته ام حساب می کردم... جهانگیر دوست قدیمی پدرم بود:

- سلام سپیتا چطوری؟

در حالی که کتم را به چوب لباسی آویزان می کردم گفتم:

- سلام

دریا ابرویی بالا انداخت و مجبور به سکوت شد و من در دل شکر گفتم که دیگر مجبور به گوش دادن نبودم.

جهانگیر:

- بدو بیاکه جلسه است... پرونده جدید

نگاهی جدی به او انداختم:

- اتفاق جدید؟

- باز قضیه ی بزرگمهره

دریا دستی تکان داد و گفت:

- توی جلسه می بینمتون

لبخندی به او زدم و رو به جهانگیر گفتم:

- بردیا؟

- نه آریا

- چیزی ازش پیدا کردین؟

- میخواد مطمئن بشه از کشور خارج شدی

لبخندی زدم و گفتم:

- خوبه

جهانگیر با لبخند گفت:

- میدونی سپیتا برای همینه که از دستت نمیدم هرکسی جای تو بود بعد از ماموریت قبلی دیگه نمی گفت خوبه و حتی نمیخواست از سه متریش نزدیک بشه

در حالی که به برنامه ی امروزم نگاهی می انداختم پاسخ دادم:

- و بخاطر همینه که بهترین ماموری هستم که داری جهانگیر

به سوی در رفتم و رو به او که با تحسین نگاهم می کرد گفتم:

- جلسه رو از دست میدیا

و از اتاق خارج شدم چند ثانیه بعد او هم به دنبالم روانه شد و گفت:

- راستی یه مامور جدید داریم قراره بشه همکار تو... از اون آدمایی که بتونه تو ماموریتا باهات باشه... اون مامور اجراییه

با پوزخندی پاسخ دادم:

- یعنی توانیشو داره؟

- اون یکی از بهتریناست، اگه از تو بهتر نباشه بدترم نیست

در همین حال آرسام که از ماموران شرکت بود به سوی ما آمد و شکلاتی از جیبش بیرون آورد و به سمتم انداخت لبخندی به نشانه ی سپاسگزاری زدم... صدای داد جهانگیر درآمد:

- هی ناسلامتی من رییس تو هستم و نمی خوای به من یه شکلات هم بدی؟

آرسام هم با خنده پاسخ داد:

- متاسفم رییس

و از آن جا دور شد.

دم در دفتر جهانگیر که رسیدیم او در را برای من باز نگه داشت و با دست اشاره کرد که وارد شوم و پشت سرم وارد شد... وقتی ما رسیدیم همه در آن جا حضور داشتند. جهانگیر به جایگاه اصلی اش رفت... نگاهم را دور میز کنفرانس چرخاندم و همه ی چهره ها را از نظر گذراندم... دریا... آرسام... بالاخره نگاهم روی کسی که مامور جدید بود؛ ایستاد... مرد جوانی با موهای طلایی تیره و چشمان آبی... یک لحظه به نظرم آشنا آمد... او هم به من نگاه می کرد... با اعلام شروع جلسه نگاهم را از او گرفتم و به جهانگیر چشم دوختم که به مرد جوان اشاره کرد و او را خواند:

- همانطوری که در جریان بودین از این به بعد همکار جدیدی داریم که با ما همکاری می کنه ، معرفی می کنم همکار جدید آقای گشتاسب آریا

در فکر بودم که چرا چهره اش و از همه بیشتر چشم هایش برایم تا این حد آشناست ولی هرچه بیشتر فکر می کردم او را کمتر به یاد می آوردم.

با صدای جهانگیر به مانیتور پیش رویم چشم دوختم:

- همونطور که می دونید این مرد سعید عجمه... طبق آخرین اطلاعاتی که مامور پارسا و مامور رستمی برامون آوردن فهمیدیم که محمد رسوله که به عنوان جاسوس ما توی سازمانشون بوده رو دستگیر کردند ولی جاش مشخص نیست... [سپس با ریموت تصویر روی مانیتور های پیش رویمان را عوض کرد و تصویر محمد رسول روی صفحه نمایان شد.]... امشب سعید یه مهمونی ترتیب داده و آرسام نام مامورمونو به عنوان مهمون های اونجا وارد اطلاعاتشون کرده... سپیتا و گشتاسب به عنوان زن و شوهر می رن و سپیتا وقتی گشتاسب داره سعید و مشغول می کنه باید وارد اتاق شخصی سعید بشی و اطلاعاتشو هک کنی

جهانگیر نگاهی به من و مامور جدید کرد و پرونده های مشخصات ماموریت را دستمان داد و گفت:

- سپیتا گشتاسب امشب میرید به عربستان

سپس بالای سر گشتاسب ایستاد و گفت:

- ببینم چطوری خودتو نشون میدی.

* * *

در اتاق نشسته بودم و به حرف های زده شده در جلسه فکر میکردم که صدای کوبیده شدن در اتاق آمد... مامور تازه وارد بود با این که در نیمه باز بود باز هم در زد و با جعبه ای در دست که معلوم بود وسایلش در آن است وارد شد... اگر تا آخر این حریم را حفظ کند فکر نکنم که هیچ مشکلی برایمان پیش آید. منتظر به او نگاه میکردم که به حرف آمد:

- از اون جایی که قراره همکار بشیم فکر کردم شاید بتونی به عنوان یه عضو قدیمی به یه عضو جدید تو نشون دادن اینجا و آشنا کردن قسمت های مختلف به من کمک کنی

جا خوردم... این دیگر چه فکر مزخرفی بود؟

- دیگه راجب من همچین فکرای نکن

با دیدن جبهه گیری سریعم با لبخندی گفت:

- خیلی خوب من منظور بدی نداشتم

- من گفتم منظوری داری؟

- اصلا فراموش کن همچین چیزی ازت خواستم

در همین میان جهانگیر وارد اتاق شد و رو به مامور جدید گفت:

- هنوز وسایلتو نچیدی گشتاسب؟

به مانیطور پیش رویم چشم دوختم...صدای جهانگیر در ذهنم تکرار شد...به طور ناگهانی ذهنم به مفهوم حرف هایش منحرف شد...چیدن وسایل...اینجا...چی؟توی این اتاق...دلم را خوش کرده بودم که بعد از مرگ همکار قبلی دیگر کسی در این اتاق جایگزین او نخواهد شد آخر خیلی وقت است با وجود عضو های جدید این میز کناری هنوز هم خالی مانده است.

جهانگیر که انگار متوجه نگاه خشم آمیز من به خودش شده بود سریع از اتاق خارج شد.

- من گشتاسبم...گشتاسب آریا

با صدای گشتاسب به سمتش برگشتم و گفتم:

- پارسا هستم...سپینا پارسا

- خوشوقتم

سری تکان دادم و سرم را در لپ تاپم فرو کردم و او هم مشغول چیدن وسایلیش شد.

مدتی که گذشت به او نگاه کردم که همچنان سرگرم بود...آخر آن همه وسایل به چه دردش میخورد؟ مانند دانش آموزان ابتدایی هر وسیله ای که فکر می کرد ممکن است زمانی به آن نیاز داشته باشد را دور خودش جمع کرده بود...پشتش به من بود...با خود فکر کردم عجب قدی دارد...خوب معلوم است دیگر یک مامور با آن حرفه ای بودن که جهانگیر از آن حرف می زد چنین قد و هیكلی را هم خواستار بود.

- الان دقیقا هفده ثانیه است که به من زل زدی

با شنیدن صدایش جا خوردم...چقدر دقیق.

برگشت و گفت:

- چه نقشه های شومی راجب من داشتی می کشیدی؟

خنده ام گرفت...با لبخند کنترل شده ای گفتم:

- این که بپرمت یه جا و سرتو زیر آب کنم و تو این دفتر تنها بمونم

با لبخندی خودش گفت:

- واقعا همچین کاری میکنی؟

- واقعا بدم نمیداد که همچین کاری بکنم پس بذار رک بگم مجبورم نکن

روی صندلی اش نشست و با جدیت تمامی که انگار لبخند هم جز لاینفکاتش بود گفت:

- چرا راحت نیستی؟ما قراره با هم همکار باشیم

- تجربه ثابت کرده اگه حریم همکار بودن به حریم دوستی تبدیل بشه سرانجام خوبی نداره.

و بی توجه به او که با سردرگمی نگاهم میکرد انگار که نقشه اش را خراب کرده باشم یا هرچیز دیگری به کارم مشغول شدم.

مدتی که گذشت ماکان در را بی در زدن و حتی تقه ای مثل همیشه باز کرد و داخل آمد...نگاهی به گشتاسب کرد و گفت:

- پس همکار جدید تویی...گشتاسب...ها؟

گشتاسب لبخندی زد:

- و تو هم؟...

ماکان دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

- ماکان

گشتاسب کمی بلند شد و دستش را فشرد.

سپس ماکان به سمتم چرخید...او یکی از بهترین دوست هایم در زندگی ام بوده و برادر رضاعی من می شد از بچگی دوست خانوادگی بودیم تا زمانی که من خانواده ام را از دست دادم...پدر و مادر ماکان سرپرستی من را قبول کردند تا مرا به پرورشگاه نبرند تا رسیدن به سن قانونی هم با آن ها زندگی می کردم ولی از آن

به بعد تنها یک نام را گرفته بودند و من به تنهایی زندگی می کردم... یعنی خودم می خواستم هر چقدر هم پافشاری کردند زیر بار نرفتم... پس از آن هم آن ها کشور را ترک کردند و من و ماکان راضی به ترک ایران نشدیم... ماکان کار های پزشکی سازمان را برعهده داشت و در بیمارستان مخصوص سازمان کار می کرد و علاوه بر آن تحقیقات پزشکی مربوط به ماموریت ها را در همین سازمان بررسی می کرد... در واقع ماکان تنها کسی بود که کلید آپارتمانم را داشت.

- سپی خوشحالی واسه ی همکار جدید مگه نه؟

برای این که می دانست از وضعیت جدید خوشحال نیستم این حرف را زد و خنده ای موزیانه کرد من هم پرونده ای برداشتم و به سویش انداختم که آن را در هوا گرفت و دستش را به نشانه ی معذرت خواهی روی سینه اش گذاشت.

سپس روی صندلی جلوی میزم ولو شد و گفت:

- احوال عروسک کوکی؟

دستانم را به ناچاری تکان دادم و گفتم:

- می بینی که!

همیشه به من می گفت عروسک کوکی... دیگر عادت داشتم... می گفت مثل یک عروس کوکی هستم که اجازه ی هر حالتی ندارد و تنها وقتی خیلی کوکوش کنی لبخندی به لب می آورم... با ابرو به گشتاسب اشاره کرد و چشمکی زد... با تعجب گفتم:

- چی می گی؟

تک خنده ای کرد و گفت:

- بد جیگریه ها... ببینم می تونی این یکیو بندازی توی تور

به حالت تهوع دستانم را جلوی دهانم گرفتم... ماکان کمی جلو آمد و با دستش بر سرم زد و گفت:

- نه سلیقه داری... نه آدم این کاری... خاک توی سرم با این دوست صمیمیم

پرونده ای که جهانگیر داده بود را باز کردم و نگاهی به شناسنامه ی توش کردم... هویت جدیدم در این ماموریت... آصفه شمعت... همسر خلیل شمعت... به چهره ی بور و چشمان آبی گشتاسب نگاه کردم و گفتم:

- اصلا میشه تو رو شبیه به عربا کرد؟

با آن پیرهن طرح دار مشکی و زرد یک تیکه ی بلند عربی و شال بلند زردی که تمام چهره ام به جز فاصله ی چشمانم تا پیشانی را پوشانده بود و چشم هایی با آرایش خلیجی سیاه از اتاق مخصوص در هواپیما ی خصوصی خارج شدم و با دیدن گشتاسب با آن کلاه گیس مشکی پر و ریش های مصنوعی بلند و لنز های مشکی با آن دشداشه ی بلند سپیدش تعجب کردم... به عنوان خانواده ی یکی از شیخ های پولدار عرب وارد شده بودیم.

- نه واقعا شبیه عرب ها شدی

لبخندی زد و گفت:

- تو هم همینطور

با صدای در زدن یکی از مهماندار ها که خبر فرود آمدن هواپیما را می داد مثل زوج های جوان در حالی که بازویش را گرفته بودم خارج شدیم و از پله ها پایین رفتیم... با دیدن رابطمان دستی تکان دادم و به سمتش رفتم... او هم با دیدن من با دو به سمتم آمد و به عربی گفت گفت:

- سلام... خوشحالم که دوباره می بینمت.

با لبخند گفتم:

- منم همینطور

با لهجه ی خاص خودش به فارسی گفت:

- معرفی نمی کنی؟

با خوشحالی به فارسی گفتم:

- لاجت از آخرین باری که دیدمت خیلی بهتر شده...همکار جدید گشتاسب...گشتاسب رابطمون علی مردانه دست یکدیگر را فشردند...سپس علی ساک هایمان را در اتومبیلش گذاشت و با هم به سمت هتل رفتیم...وقتی علی از اقامت و امنیتان مطمئن شد ما را تنها گذاشت و قرار شد فردا تا دوساعت دیگر به دنبلمان بیاید.

با خستگی روی تخت نشستم و رو به گشتاسب گفتم:

- مطمئنی می تونی از پشش بریبای؟

لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

- من خیلی بیشتر از تو تجربه دارم سپیتا

سپس یکی از چمدان ها را باز کرد و ساک کوچک مشکی را از آن بیرون کشید و گفت:

- وقتشه برای مهمونی آماده بشیم

دست در دست گشتاسب با همان ریش و مو و لنز اما این بار با کت و شلواری برانزده انداختم و در حالی که مواظب دنباله ی لباس بلند مشکی ام بودم از ماشین پیاده شدم...به سمت در سالن داخل رفتیم...دو نگهبان درشت اندام با جدیت سلام کردند و ناممان را پرسیدند گشتاسب نام هایمان را گفت و آن ها در مانیتور زدند و پس از تایید راه ورود را برایمان باز کردند.

وارد سالن شلوغ و پر هیاهو شدیم...گشتاسب به جایی اشاره کرد و گفت:

- سعید اونجاست

به او سمت رفتیم.

شلوغ بازی در آوردم و طوری که می دانستم توجه سعید به ما جلب شده به عربی گفتم:

- عشقم ولی من میخوام که برای ماه عسل به هاوایی برویم

گشتاسب با جدیت گفت:

- ولی مطمئن نیستم بتونم کارام روتا آن موقع تمام کنم

- کارت از من مهمتره؟

تصنعی زدم زیر گریه و گفتم:

- اصلا منو دوست داری تو؟

و با گریه به سمت پله هایی که از سالن خارج می شد رفتم نگهبانی به سمتم آمد و گفت:

- متاسفم خانم می تونید به اون جا برید

گشتاسب رو به سعید گفت:

- می بینید زن ها چطور هستند؟ اصلا منو درک نمی کنه...بدقلقه خیلی ولی اگر یه آبی به صورتش بزنه خوب میشه

سعید لبخندی زد و رو به نگهبان اشاره ای کرد و نگهبان اجازه داد من بروم...من هم با گریه از پله ها پایین دویدم...وقتی به سالن پایین رسیدم اشک هایم را پاک کردم و چون کسی نبود آزادانه به سمت اتاق سعید رفتم در گوشی ام گفتم:

- خیلی خوب گشتاسب من توی اتاق سعیدم

صدای آرام گشتاسب در گوشی پیچید:

- دریافت شد

دستگاهی روی کامپیوتری که در اتاق بود گذاشتم و این بار گوشی گشتاسب را خاموش کردم تا گوشی دیگری را روشن کنم و گفتم:

- جهانگیر صدامو دارین؟

صدای جهانگیر آمد:

- آره سپیتا
- من دستگاو وصل کردم...آرسام هک رو شروع کن

این بار صدای آرسام آمد:

- دریافت شد سپیتا...هک شروع شد
- چقدر زمان میبره؟
- یک دقیقه و بیست ثانیه
- باشه

در همین میان در اتاق باز شد و نگهبانی داخل آمد و اسلحه اش را بیرون آورد و گفت:

- تو کی هستی؟
- با گریه و ترس ساختگی دستانم را بالا بردم و به او نزدیک شدم و گفتم:
- اوه خدای من...چه کار می کنی؟...من...من...

و وقتی به اندازه ی کافی نزدیک شدم با پا اسلحه اش را کنار زدم و او هم زمان شلیک کرد که گلوله به دیوار خورد...هولش دادم و با گلدان به سرش زدم نگهبان بی هوش روی زمین افتاد؛ در گوشه گفتم:

- آرسام صدای اسلحه اومد الان همه میریزن اینجا چدر مونده؟
- هفت ثانیه سپیتا

با صدای داد مامور ها و عربی حرف زدندشان و باز شدن یکی یکی درها می دانستم که نمی توانم از سالن اصلی فرار کنم...با صدای آرسام که گفت تمام شد دستگاه را در آوردم...هیچ جایی برای پنهان شدن نبود...گوشی گشتاسب را روشن کردم...صدای گشتاسب سریع در گوشه پیچید:

- سپیتا...سپیتا
- گشتاسب من گیر افتادم همه مامورا ریختن پایین
- فهمیدم...درستش می کنم

با صدای تیر اندازی در را باز کردم و گشتاسب را دیدم که تمام مامور ها را از آن طرف سالن به تیر گرفته...در گوشه گفتم:

- سریع بدو بیا اینور تا تیر می زنه بیرون نمیان

به سمت او دویدم و دو تایی از پله ها بالا رفتیم در میان هیاهو با جمیت خارج شدیم و دم در سوار اتومبیل رابط که به موقع آمده بود شدیم.

از روی صندلی ام بلند شدم و رو به روی گشتاسب نشستم...در هواپیما در راه بازگشت بودیم...با دیدن من لبخندی زد و مجله را کنار گذاشت و منتظر نگاهم کرد.

- تو امشب جون منو نجات دادی...ممنونم

خنده ای کرد و گفت:

- این کارمونه سپیتا...تو هم بودی همین کارو می کردی
- یعنی می گی مدیون نیستم؟

با شیطنت گفت:

- حالا راجب اون بعدا تصمیم میگیرم...حالا اون چیزایی که هک کردی رو آرسام مستقیم به سرورشون منتقل کرد؟
- آره چطور؟

اخمی کرد و گفت :

- هیچی همینطوری

دستانم را کشیدم و گفتم:

- تا رسیدن به اون جا من یکم بخوابم

بعد با همان چشمان بسته گفتم:

- واقعا که موی مشکی و ریش و اینا اصلا بهت نمیاد همون بهتر که اینطوری زردکی

با خنده گفت:

- چی؟ زردک...؟ زردک چیه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- هیچی ولش کن

در میان خواب و بیداری بودم که پتویی رویم کشیده شد.

3

روزها می گذشت و گشتاسب با من و ماکان صمیمی تر می شد و نه تنها گشتاسب بلکه ماکان هم هر قدمی برای بیشتر شدن این نزدیکی برمی داشت... و در همین گذشت روزها هم بچه های سازمان بیش از پیش از او و کردارهایش خوششان می آمد.

در یک شب که اتومبیل تعمیرگاه بود و باران تندی می بارید؛ دم در ساختمان سازمان زیر سایه بان ایستاده بودم تا باران بند بیاید... آژانس هم اتومبیلی نداشت و هیچ تاکسی هم از آن جا نمی گذشت... ماکان هم بیمارستان بود و اصلا به سازمان نیامده بود... من که دیدم منتظر ماندن فایده ای ندارد دلم را به دریا زدم و از آن زیر بیرون آمدم و در زیر باران راه خانه را پیش گرفتم... در درازای چند دقیقه آن قدر خیس شده بودم که از سر و رویم آب می چکید... گشتاسب که منتظر فرصتی بود آن زمان را بهترین بهانه دید و با اتومبیلش کنارم ایستاد و بوقی زد که باعث شد برگردم... پیاده شد و چترش را زد و به سوی من آمد.

با دیدن او لبخندی زدم و پرسیدم:

- چرا نرفتی؟

چتر را بالای سر هر دویمان گرفت و گفت:

- داشتم می رفتم که تو رو دیدم... تو چرا نرفتی؟

- منتظر بودم بارون بند بیاد دیدم فایده ای نداره... اتومبیل تعمیرگاست

- می رسومت

- واقعا نمی خوام مزاحمت باشم یا هر چیزی

- واقعا نیستی خودم ازت می خوام

اشاره ای به خودم که خیس شده بودم کردم و گفتم:

- خیس خیس... صندلیتو داغون می کنما

- فدای سرت... بشین دیگه اگه نمی خواستم دیوونه که نبودم پیام بهت تعارف کنم

و به دنبال این حرف در را برایم باز کرد و من هم بارونی ام را از تنم در آوردم تا صندلی اش کمتر خیس شود و نشستم... او هم سریع از آن طرف سوار شد و نشست... از سرما لرزی بر تنم افتاده بود... گشتاسب بخاری را روشن کرد و روی من تنظیم کرد سپس اتومبیل را به حرکت در آورد و گفت:

- کجا باید برم؟

آدرس را به او دادم... گشتاسب گفت:

- نزدیکیم... در واقع تو یه منطقه هستی

سری تکان دادم گشتاسب که دید حرفی نزدم پرسید:

- گرم نشدی؟

- چرا...خوبه

دیگر تمام راه تا خانه در سکوت طی شد...در این مدت فهمیده بودم که گشتاسب هم آدم کم حرفی است...دم در که رسیدیم به سمت گشتاسب برگشتم و گفتم:

- سپاسگزارم...برای جبرانش چرا نمیای داخل یه چای مهمون من باشی؟

گشتاسب با کمی درنگ گفت:

- نه الان وقت مناسبی نیست

با خوشحالی لبخندی زدم...گشتاسب گفت:

- می دونستم موقعیتشو نداری که بیام داخل ولی کم کم جلوی من خودتو نگه می داشتی

خندیدم و گفتم:

- درسته ولی برای جبرانش حتما به کاری می کنم

گشتاسب موزیانه خندید و گفت:

- شام؟

- خیلی خوب...فردا تو بیا این جا به ماکان و ...

و با خنده اضافه کردم:

- دریا هم می گم بیان

گشتاسب خندید و سری تکان داد...مدتی بود که دریا یکی از بچه های سازمان خیلی دور گشتاسب بود و می دیدم که گشتاسب چطور از این قضیه کلافه و ناراحت می شود...ولی دریا نمی فهمید شاید هم می فهمید و به روی خودش نمی آورد...و گشتاسب هم آن قدر خوب و مهربان بود که با او هیچ بد رفتاری نمی کرد ولی هیچ خوش رفتاری هم نشان نمی داد.

خدانگهداری گفتم و پیاده شدم و به سمت در رفتم...گشتاسب هنوز ایستاده بود تا به داخل بروم...بی آن که برگردم داخل رفتم...تا در را بستم صدای حرکت اتومبیل را شنیدم.

روز بعدش که بیدار شدم به ماکان زنگ زدم تا برای قولی که به گشتاسب داده بودم او را دعوت کنم...آن روز هم روز تعطیل بود:

- به به سپیتا خانوم چه عجب بالاخره یه زنگی به ما زدی

با خنده به صدای خواب آلودش گفتم:

- صداشو...خواب بودی؟

- آره

- پس بعدا بت زنگ می زنم

- نه نمی خواد...خوبی؟

- آره خوبم...ماکان شب شام بیا اینجا

ماکان سوتی زد و گفت:

- حالا برنامه چک کنم بینم کاری ندارم...

خنده ای بی صدا کردم و گفتم:

- نمیخواد بیای کاری نداری؟

- ای بابا شوخی کردم...فکر کردی ازش می گذرم؟

- امیدوار بودم نتونی بیای حیف شد دیگه...دریا و گشتاسب هم هستن

با خنده گفتم:

- اچہ نقشہ ی شومی داری؟

خندیدم:

- توچکار داری؟...شب میبینمت

- فکر کردی من شب میام؟زودتر میام

- باشه زودتر بیا

- سپیتا اگہ چیزی لازم داری بگم که من نمیخرم

- حرف نزن...فعلا

ماکان خندید و خدانگهداری کرد...به دریا هم زنگ زد...دریا خیلی خوشحال شد و کلی تشکر کرد...تصمیمم برای این میهمانی جدی بود...هم به خاطر نجات جانم که هیچوقت جبران نکردم و هم دیشب که مرا رساند.

نوبت گشتاسب بود...به گشتاسب زنگ زد آن قدر زنگ خورد که دیگر ناامید شدم و می خواستم قطع کنم که پاسخ داد:

- جانم؟

- سپیتام

- سلام می دونم

- سلام

- خوبی؟

- مرسی خواب بودی؟

- نه بابا...بیدار بودم

- گشتاسب امشب مراسم جبرانه...

- جدی؟فکر نمی کردم پاش بایستی

- اگہ سپیتا یه حرفی بزنه پاش می ایسته

- پای همش ایستادی؟

من که منظورش را فهمیده بودم با خنده گفتم:

- بله مهمونای افتخاریمونم هستن

گشتاسب هم با خنده گفت:

- تندرست باشن

- اگہ دوست داری می تونی کسیو بیاری یا...

گشتاسب نگذاشت حرفم را ادامه بدهم و میان حرفم گفت:

- یعنی فکر می کنی با بودن با شما حوصلم سر میره؟

با خنده گفتم:

- اُه...حواسم به دریا نبود

- اذیت نکن...چه ساعتی پیام؟

- برای شام اینجا باش

- باشه مرسی از دعوتت...چیزی نیاز داری برات بیارم؟

- نه مرسی تا شب

- خدانگهدارت

قطع کردم... واقعا آدم باشعوری بود... با ماکان مقایسه اش کردم... وای اهورا اصلا قابل مقایسه نیستند... خندیدم.

هنوز ساعتی نگذشته بود که زنگ در را زدند... با تعجب به سمت در رفتم که ماکان را دیدم... از او این کار ها بعید نبود... چشم های مشکی اش از شیطنت برق می زدند و موهای مشکی براقش را حالت داده بود و پیرهن سپیدی پوشیده بود که با پوست برنزه اش تضاد جالبی را ایجاد کرده بود.

با خنده گفتم:

- چه خوب موقعی اومدی باید شامو بپزی... زشته از بیرون بگیرم

ماکان به شوخی برگشت و می خواست برود.

خندیدم و به آشپزخانه رفتم... ماکان هم به دنبالم آمد و با کمک هم شام را آماده کردیم.

تا بقیه بیانند دوتایی فیلمی دیدیم و ماکان هم کمی خوابید... موهایم را همانطور مثل همیشه فرق و حالت دار رها کردم... پیرهن زرشکی حریری هم پوشیدم.

ماکان که بیدار شده بود مرا دید و با خمیازه گفت:

- ای! این پیرهن زرشکیه من نیست؟ همون که خیلی مردونه بود!

خم شدم تا کفشم را دریاورم و به سوی او بیاندازم که به دست شویی فرار کرد.

داد زد:

- تو که میای بیرون

با زنگ در به سوی آن رفتم... دریا بود دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

- همش من میام اینجا به وقت سمت ما نیای

دستش را فشردم و گفتم:

- باور کن این مدت خیلی مشغول بودم

ماکان هم بیرون آمد و با او احوال پرسید... یک ساعتی گذشت و ما به شوخی های ماکان خندیدیم تا بالاخره راس ساعت هفت و نیم بود که گشتاسب آمد... در را باز کردم... پیراهن سپید و شلوار جین روشن به همراه کت اسپرت کرم رنگی پوشیده بود که با موهای بور و چشمان آبییش هارمونی خاصی ایجاد کرده بود... یک شاخه گل رز سفید و یک بسته شیرینی که با خود آورده بود به دستم داد... با لبخندی سپاسگزار گفتم:

- گشتاسب چرا زحمت کشیدی؟ اینا واسه چیه؟

- اولین بار بود میام اینجا

گشتاسب کفش هایش را درآورد و داخل شد:

- آپارتمان قشنگی داری

با لبخند گفتم:

- میدونم ولی ممنونم

گشتاسب به بقیه سلام کرد... ماکان به شوخی گفت:

- نگاه کن دیگه با این تیپ شما من به چشم نمیام

دریا با انگشتانش تقه ای به میز چوبی زد و گفت:

- وای بزخم به تخته گشتاسب چشم نخوره

گشتاسب می خواست حرفی بزند که با این حرکت دریا زدم زیر خنده... همه برگشتن و با تعجب مرا نگاه کردند... من هم خنده ام را خوردم؛ سرفه ای کردم و گفتم:

- ببخشید یاد یه چیزی افتادم

و به آشپزخانه رفتم که ماکان به دنبالم آمد:

- بی تربیت الان گشتاسب فکر می کنه به اون می خندی همه که مثل من زرنگ نیستن بفهمن تو به دریا خندیدی

- همونطور که تو با این همه خنگیت فهمیدی اون هم مطمئن باش می فهمه با اون نبودم...بعدم بذار فکر کنه مهم نیست
- گلدانی را پر از آب کردم و شاخه گل گشتاسب را در آن گذاشتم.
- به سالن رفتیم...ماکان رو به گشتاسب پرسید:
- تازه وارد یه کم از خودت بگو هیچی راجبت نمی دونیم
- چی بگم؟ پیرس من پاسختو بدم
- کجایی هستی؟ کجا زندگی می کردی؟ پدر مادرت کجایی؟
- مادرم اهوازی و پدرم تهرانیه...منم بزرگ شده تهرانم.
- ماکان بازهم پرسید:
- با پدرومادرت زندگی میکنی؟
- پدرم فوت شدن مادرم انگلیسه
- اوه...متاسفم...ولی چرا تو باهاشون نیستی؟
- منو گرشاسب موندیم دیگه
- گرشاسب؟
- گشتاسب سری تکان داد...ماکان که فضولی اش گل کرده بود گفت:
- گرشاسب کیه؟
- برادرم
- بزرگتر؟
- آره
- خواهر؟
- ندارم
- تو و گرشاسبین؟
- آره
- ازدواج کرده؟
- آره
- تنها زندگی می کنی؟
- آره
- خونتون کجاست؟
- چند خیابون بالاتر
- تو خودت با کسی نیستی؟
- نفهمیدم چرا ولی تمام وجودم گوش شد تا پاسخش را بشنوم:
- نه
- به لبخند دریا خیره شدم.
- عجیبه

- چطور؟
- یعنی کسی و با عشق انتخاب نکردی؟
- این که باهاش باشم نه... ولی تازگی یکی یکم نظرمو جلب کرده... غریبه نیست می شناسیش
- سازمان؟
- مگه ما جای دیگه ای هم دوست مشترک داریم؟
- پس دوسته...
- با تو خیلی... ولی با من نه خیلی
- خوب تو جدیدی منم اینطوری نبین با همه زود جور می شم ولی صمیمیتم تو سازمان فقط با سپیتاست با دقت به حرف هایشان گوش می دادم خیلی دلم می خواست بفهمم او کیست... گشتاسب موزیانه گفت:
- خوب دیگه
- ماکان با شک نگاهی به گشتاسب کرد و گفت:
- اِ؟
- گشتاسب لبخندی زد . به دریا نگاه کردم که خیلی خوشحال بود... نکند او بود؟... اگر اینطور بود پس چرا در مقابل شوخی های من راجب او سکوت می کرد؟ با آرامش گفتم:
- عشق یه روزه عشق نیست
- گشتاسب با ملایمت گفت:
- منم نگفتم عاشق شدم... ولی خیلی وقته می شناسمش
- تو تازه شیش ماهه اومدی سازمان
- آگه بگم از پیش می شناختمش چی؟ تازه آدم تو شیش ماه هم می تونه خیلی شناختا بدست بیاره که باعث علاقه بشه
- با لحنی تمسخر آمیز گفتم:
- مزخرفه
- آن قدر بی تفاوت بودم که به این حرفش که گفت از پیش می شناختمش توجهی نکردم و به آسانی فراموش کردم.
- گشتاسب رو به من گفت:
- من از تو هم هیچی نمیدونم یعنی جز ماکان فکر نکنم کسی راجب چیزی بدونه حالا نوبت توئه
- با تعجب دستم را به سمت خودم اشاره کردم و گفتم:
- مگه من ازت خواستم راجب خودت بگی؟
- گشتاسب با خونسردی پاسخ داد:
- نه... ولی من میخوام بگی
- ماکان گفت:
- من همه چیشو می دونم خودم میگم... سپیتا اهوازیه... یعنی اونجا بدنیا اومده ولی بزرگ شده ی این جاست... تک فرزنده... دوست عزیز تر از جانش هم منم... یعنی فقط من می تونم اخلاق سگی این عروسک کوکی رو تحمل کنم
- هنوز حرفش تمام نشده بود که کوسن را روی سرش پرت کردم که صدای آخش را در آوردم... با اخم گفتم:
- بی تربیت
- مگه دروغ می گم... بیا یه چشمه اشو به همه نشون دادی

دریا هم در افکارش غرق بود و لبخندی بر لب داشت شاید داشت به گشتاسب و حرف هایش فکر میکرد...گشتاسب رو به من گفت:

- حالا می تونم چند تا پرسش شاید خصوصی بپرسم؟

بی تفاوت شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- بپرس اگه نخواستم نمی گم

- چرا با کسی نیستی؟

یک تایی ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

- کی گفته من با کسی نیستم؟

گشتاسب هم با خونسردی گفت:

- مگر این که خلافتشو بگی

ماکان یواشکی به من چشمکی زد و گفت:

- نه ولی دیگه چشم و دلش ترسیده...یه مدت با یکی بود بعد بهش خیانت شد...راستش من تنها مردی هستم که باهاش خوبه واسه همین اخلاقش اینطوریه

منم سرم را الکی پایین انداختم و با ناراحتی تایید کردم...دریا هم بلند گفت:

- خدای من...چطور تا الان به من چیزی نگفته بودی؟

گشتاسب هم که حرفه ای تر از این حرفا بود با خنده نگاهی به ما انداخت و گفت:

- !داداش من تو سازمان کار می کنم...تمام این دوره های دروغ سنجی رو گذروندم

سرم را بلند کردم و خندیدم...دریا هم در همان سازمان کار می کرد...فهمیده بود که داستان سرایی کردیم...دریا با گنگی نگاهمان می کرد...کار من و ماکان بود که داستان سرایی کنیم و به واکنش های افراد بخنندیم.

گشتاسب بی هیچ بحث قبلی و کاملا بی مربوط رو جمع گفت:

- حاضرین برای سازمانتون هر کاری بکنید؟

در یا هم سریع گفت:

- خوب هرکاری که نه بستگی داره

ولی ماکان گفت:

- شغل ما توی سازمان یه تعهده نسبت به کشورمون و من مطمئنم که هر کاری می کنم برای خوبی کشوره پس هر کاری لازم باشه می کنم

سری تکان دادم و گفتم:

- من هم همینطور من و ماکان برای کشورمون هر کاری می کنیم

گشتاسب نگاه خاصی پر از تعجب به ما انداخت و من آن موقع فکر کردم که لابد انتظار دارد که مثل دریا پاسخ می دادیم.

رو به جمع با خنده گفتم:

- شام میخورین؟

همه تایید کردند و من بلند شدم تا خوراک را حاضر کنم که گشتاسب هم پشت سرم برای کمک بلند شد ماکان هم نشست و خنده ای موزیانه کرد که دلپش را آن موقع نفهمیده بودم و مشغول توضیح دادن داستان سراییمان به دریا که هنوز گیج آن داستان بود ؛ شد.

- خوب سپیتا جان من چکار کنم؟

به او نگاه کردم لازم نبود تعارف کنم معلوم بود که اهل تعارف نیست...ظرف ها را به دستش دادم و گفتم:

- اینا رو روی میز بچین

پشت سرش کاسه ها را کنار بشقاب ها گذاشتم و گفتم:

- امیدوارم با اون دختر بیشتر آشنا بشی

گشتاسب در چشمانم خیره شد و گفت:

- منم همین طور...سپیتا اگه جای اون دختر بودی و من بهت پیشنهاد می دادم پاسخت چی بود؟

یک لحظه فکر کردم واقعا چه پاسخی می دادم؟

- اون دختر مطمئنا شرایطش مثل من نیست...ولی اگه منم یکی بودم مثل بقیه مامورای عادی چرا قبول نمی کردم؟...من معتقدم هیچ عشقی یه طرفه نیست پس وقتی دوست داره چرا قبول نکنه...

و با خنده ای اضافه کردم:

- البته اگه عشقی در کار باشه

گشتاسب بی توجه به قسمت دوم حرفم گفت:

- واقعا معتقدی هیچ عشقی یه طرفه نیست؟

بدون این که نگاهش کنم به سمت کابینت ها رفتم و گفتم:

- آره خوب

گشتاسب همانطور ظرف به دست به من خیره شد و گفت:

- من چند نفرو تو سازمان می شناسم که تو رو دوست دارن یعنی تو هم دوششون داری؟

دیگر ظرف های لازم را از کابینت در آوردم و مشغول چیدن آن ها روی میز شدم و گفتم:

- گشتاسب اون که عاشق نیستن...فقط از این که من براشون مثل یه معمام خوششون میاد از خودشون شنیدم اینو که میگم...اونای هیچی راجب من نمی دونن آدما بدون شناخت عاشق نمی شن

نیمی از ظرف ها را از من گرفت و مشغول چیدن شد:

- قبول دارم...ولی تو با این اعتقادات باید عاشق یه نفر باشی

با شیطنت یک تایی ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

- از کجا می دونی من عاشق کسی نیستم و با کسی نامزد نیستم؟

با لبخند خاص خودش که این مدت خوب شناخته بودمش گفت:

- مطمئنم نامزد نداری

با خنده گفتم:

- مطمئن نباش

- هستم

- از کجا؟

- همانده...

به سمت گاز رفتم و همان طور که خوراک ها را در ظرف های مخصوصشان می ریختم با شیطنت گفتم:

- همانده ولی به این منبع خبرا اعتماد نکن

انگار که واقعا مطمئن باشد خندید و گفت:

- من باور کامل دارم با کسی نیستی

برای این که اذیتش کنم به شوخی گفتم:

- خود دانی

از آشپزخانه دریا و ماکان را صدا زدم...نشستیم و مشغول خوردن شام در سکوت شدیم.

پس از مدتی که همه دست از خوردن کشیده بودند گشتاسب رو به من گفت:

- مرسی سپیتا جان عالی بود واقعا

- زحمت بیشترش مال ماکان بود

ماکان خندید و گفت:

- تعریف تو پس نگیری که دیگه قبول نیست...

با تعجب به او نگاه کردم متوجه نشده بودم چرا باید تعریفش را پس می گرفت؟

دریا و ماکان هم تشکر کردند و همگی کمک کردند تا میز را جمع کنیم...گشتاسب ظرف ها را در ماشین ظرف شویی چید ماکان هم میز را تمیز کرد...هرچه به گشتاسب گفتم نکند گوش نداد و گفت تو وسایل را جا به جا کن که من جایشان را بلد نیستم...دریا هم کمک هایی کرد...در زمان کوتاهی تمام کارها انجام شد و از همه تشکر کردم.

دریا و ماکان همان جا در آشپزخانه دور میز نشستند و من و گشتاسب هم که کارمان بیشتر طول کشیده بود به ناچار همان جا نشستیم.

ماکان رو به گشتاسب گفت:

- دیگه وقتشه خودم برات آستین بالا بزنم...بزنم به تخته چشم نخوری کارکردنم که خوبه

گشتاسب گفت:

- دیگه برادر من ببینم چکار می کنی

دریا هم سریع روی میز کوبید که گشتاسب چشم نخورد...من هم با دیدن این حرکت از خنده سرخ شده بودم ولی نمی خندیدم...ماکان هم هی به من اشاره می کرد تا خودم را کنترل کنم ، آخر گشتاسب که فهمیده بود رو به ماکان گفت:

- ولش کن...بیچاره مرد از خنده...بخند سپیتا جان عیب نداره

با هزار زور خنده ام را قورت دادم...دریا هم بی توجه گفت:

- بچه ها بیاین بازی

با خوشحالی دستانم را به هم کوبیدم و گفتم:

- آره

ماکان هم گفت:

- دوباره پای بازی وسط کشیده شد از این ور چهره اش تا اون ور چهره اش شد خنده

از زیر لگدی به پای ماکان زدم که الکی نیم متر بالا پرید و بقیه خندیدند گشتاسب هم رو به همه گفت:

- خوبه...منم هستم ولی چه بازی؟

دریا گفت:

- جرئت یا حقیقت

خوب بود...همه هم راضی بودند ماکان بطری را برداشت و روی میز گرداند...چرخید و چرخید و چرخید تا ایستاد...سرش به سمت گشتاسب بود...ماکان با خنده گفت:

- یه نشونی از دختر مورد علاقت بگو

گشتاسب هم خندید:

- موهای مشکی

ماکان با اعتراض گفت:

- نصف دخترای سازمان مو مشکین!

نگاهم به دریا افتاد...موهایش بلوند بود...اصلا نگاه کردن می خواست؟مشخص بود که او نیست...به ماکان نگاهی کردم که یعنی چه سوال مسخره ای و ماکان شانه ای بالا انداخت...دریا که از پاسخ گشتاسب کمی گرفته شده بود با ناراحتی گفت:

- تو سازمان که اومدی با کی بیشتر خوبی؟

گشتاسب جدی پرسید:

- با کی بیشتر جورم یا از کی بیشتر خوشم میاد؟
- با کی بیشتر جوری؟
- ماکان

من هم تنها پرسشی که به دیدگاه آمد را پرسیدم:

- خوب حالا از کی بیشتر خوشم میاد؟

گشتاسب هم بی مهابا گفت:

- شخصیت جالبی داری

یک تای ابرویم را بالا انداختم:

- خوب این چه ربطی داشت؟

- از شخصیت تو بیشتر از بقیه خوشم میاد

به دریا نگاه کردم که سرخ شده بود...گشتاسب هم دیگر منتظر نماند و بطری را چرخاند...رو به ماکان ایستاد...گشتاسب سریع پرسید:

- سپیتا رو دوست داری؟

- خیلی زیاد

- منظورم اینه که چطوری دوستش داری؟

- یه پرسش بیشتر حق نداری بپرسی

گشتاسب هم خونسرد گفت:

- منتظر می مونم تا سری بعد

پوزخندی زدم...چه فکری راجب ما کرده بود؟حتم داشتم که نمی دانست او برادر رضاعی من می شد...ماکان هم پنهانش کرد ولی چرا؟

و حالا می بینم چطور نمی دانست؟به نظر عجیب می آمد...لابد دیگر دستشان به این چیزها نرسیده بود...شاید هم می دانست و وانمود می کرد.

- تا حالا دختری پیشنهادتو رد کرده؟

دریا بود که پرسید...ماکان پاسخ داد:

- نه

راست می گفت...با ناچاری گفتم:

- آخه من از تو چی بپرسم؟

ماکان سری تکان داد و خندید...فکری به ذهنم رسید با خنده گفتم:

- واقعا فراموش کردی که تو دبستان از دبیرت خواستگاری کردی؟

ماکان با خنده چهره اش را پوشاند و از بین انگشتانش گفت:

- نه هیچوقت

با لبخند گفتم:

- می دونستم

دستش را برداشت و پرسید:

- پس چرا پرسیدی؟

- می خواستم اعترافتو داشته باشم

ماکان لبخندی زد و بطری را چرخاند... دوباره روی خودش ایستاد... گشتاسب لبخندی کج زد... همانی شد که می خواست... همانطور که گفته بود سری بعد، همان هم شد... چه خوش شانس!

ماکان هم تعجب کرد... گشتاسب رو به من گفت:

- تو که پرسشی نداری سهمتو می دی به من؟

بی تفاوت سری تکان دادم:

- مال تو

گشتاسب هم شروع کرد:

- سپیتا رو چطوری دوست داری؟

- مثل کسانی که بهترین دوستشون رو دوست دارن

- این پاسخ من نبود

- ولی پاسخ پرشت بود

- یه سهم دیگه دارم... اگه بدونی یکی سپیتا رو خیلی دوست داره حاضری کمکش کنی تا بهش برسه؟

- اگه موقعیت داشته باشه آره خوشبختی سپیتا برای من خیلی با ارزشه

گشتاسب رو به دریا گفت:

- سهمتو می دی به من؟

- باشه گشتاسب جون برای تو

گشتاسب هم بی درنگ پرسید:

- با کسانی که با سپیتا بودن چه رفتاری داشتی؟

- سپیتا تا حالا با کسی نبوده

دریا با تعجب به من نگاه کرد... ولی گشتاسب انگار خیلی تعجب نکرده بود آن موقع نمی دانستم چرا... ولی حالا خوب می فهمم... و می فهمم آن پرسش تنها برای دست گرمی بود!

ماکان هم چرخاند... رو به من ایستاد... دریا زود تر از همه گفت:

- توی این جمع کیو از همه بیشتر دوست داری؟

با مسخرگی گفتم:

- شوخی می کنی؟ خوب این روشنه... ماکان

چه فکری کرده بود؟ فکر می کرد می گویم خودش؟ یا مثلا... گشتاسب؟

گشتاسب پرسید:

- چرا انقدر تو سازمان با همکاریات سردی؟

- سرد نیستم این چندسال زندگی من ثابت کرده وابسته شدن حماقت بزرگیه

ماکان پرسید:

- چرا تجربه اش نمی کنی؟

با خنده گفتم:

- وابسته شدنو؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- دوست داشتنو

- ماکان اول این که دوست داشتن اینطوری نیست که چون من میخوام به وجود بیاد دوم این که به نظرت می تونم یه بار دیگه بکشم؟
- ولی سپیتا این حق توئه که زندگی کنی
- و الان دارم همین کار رو میکنم...شدم همونی که شما میخواین با پافشاری مزخرفی گفت:
- ولی تو همون سپیتا نیستی
- بی حرف بطری را چرخاندم دوباره روی من ایستاد...دریا با کنجکاوی گفت:
- چه تجربه ی بدی داشتی که انقدر روت تاثیر گذاشته؟
- شاید طولانی باشه بازم می خوای بشنوی؟
- آره
- من تک فرزند نیستم...یه برادر دارم به نام سپنتا...وقتی من نوزده سالم بود پدر و مادرو برادرم توی یک سانحه ی هوایی فوت شدند...کل زندگی من توی یک شب طوفانی متحول شد اونقدر سریع که هنوزم مطمئن نیستم قبول دارم یا نه...و همه ی اینا باعث شد من مستقل بار بیام...دیگه اون دختر لوس گذشته نیستم...حالا دیگه روی پای خودم می ایستم و به کسی هم نیازی ندارم
- دریا که شوکه شده بود گفت:
- متاسفم
- گشتاسب ولی شوکه نشده بود انگار که از پیش می دانست...تعجبی نکردم به هر حال خیلی ها در سازمان می دانستند و خوب خبر ها زود می پیچد...تنها ناراحت سری تکان داد و گفت:
- متاسفم سپیتا
- شانه ای بالا انداختم و گفتم:
- متاسف بودن لازم نیست گفتم که این اتفاق ها من رو خیلی عوض کرد...
- ماکان که می دانست تنها برای این که برابم دل نسوزانند این را گفته بودم و می خواست ما را از آن حال و هوا در بیاورد گفت:
- پرسش من مونده سعی نکن از زیرش در بری...اون روز که شیدا اومد این جا چی بهت گفت؟
- شیدا دوست قدیمی او بود که برای بدست آوردن او دست به دامن من شده بود و از من قول گرفته بود تا به او چیزی نگویم...پس پاسخ دادم:
- پرسشای مسخره غیرمجازه...گشتاسب نوبت توئه
- ماکان با غرغر سرش را پایین انداخت و گشتاسب گفت:
- حاضر نیستی دوست داشتنو امتحان کنی؟
- بستگی داره...وقتی هیچ مشکلی نباشه چرا باید جلوشو بگیرم ولی به نظر من پیش نمیداد
- ماکان گفت:
- به نظر منم همینطوره...قلب سپیتا از سنگه
- با صدای ساعت که سر دوازده زنگ می خورد گشتاسب گفت:
- دوازدهه؟
- دریا بلند شد و گفت:
- وای آره...انقدر بهم خوش گذشت که نفهمیدم چقدر دیر شده...من دیگه باید برم
- لبخندی زدم و گفتم:
- نمی مونی یه چای بریزم؟
- از خدایه سپیتا ولی به بابا قول داده بودم یازده برگردم...بیچاره تنهاست

پافشاری بیشتری را جایز ندانستم...گشتاسب هم دیگر بلند شد وگفت:

- سپیتا جان دیگه دیر وقته درست نیست منم باید برم...

ماکان گفت:

- بشین داداش تازه سر شب لاتاست

همانطور که کتش را می پوشید با لبخند شیرینش گفت:

- مرسی برادر من...امشب خیلی خوب بود سپیتا ممنونم همه چیز عالی بود و خیلی خوش گذشت...ماکان از تو هم ممنونم.

با لبخندی نگاهش کردم ماکان هم گفت:

- خواهش می کنم گشتاسب جان...خدا بخواد جبران می کنی

گشتاسب خندید و گفت:

- باشه حتما

حالا دیگه همه دم در ایستاده بودیم...دریا رو به من گفت:

- سپیتا جون ممنون...خیلی زحمت کشیدی

- مگه چکار کردم همه کارا رو ماکان کرد

دریا خندید...گشتاسب گفت:

- سپیتا...

و با خنده اضافه کرد:

- ماکان بازم ممنون شب خوبی بود...خدانگهدارتون

ماکان خدانگهداری گفت و من هم سری تکان دادم...وقتی رفتند ماکان هم گفت:

- خوب دیگه منم برم...الاناست که مامان زنگ بزنه خونه و ببینه نیستم پدرمو درمیاره

- برو که از دستت راحت شدم...به مامانت اینا هم سلام منو برسون

- بی ادب...اصلا دیگه نمیام اینجا

- حرفت یادت نره ها!

- بروبابا هی من هیچی نمی گم به کاری نکن شبم بمونم

با خنده گفتم:

- میری یا بندازمت بیرون؟

ماکان خندید و موهایم را به هم ریخت و گفت:

- نمی خوای کمکت کنم؟

- نه دیگه دوتا ظرفه ماکان جان...ای بابا برو دیگه

خندید و گفت:

- باشه...مراقب خودت باش

- تو هم همینطور...تا فردا

دستش را به نشانه ی بدرود روی پیشانی اش گذاشت و رفت...من هم سریع به سمت پنجره رفتم تا ببینم دریا با گشتاسب می رود یا نه که دیدم بله...با هم رفتند.

ظرف ها را جمع کردم و خانه را هم کمی مرتب کردم و به خواب رفتم.

اهورا این خاطرات کی دست از سرم بر می دارند؟ برای این که ذهنم از دست این خاطرات راحت شود با همان پلیور از خانه خارج می شوم و به سمت ساحل می روم... کفش هایم را در می آورم و در دست می گیرم... داغی شن ها حس خوبی را به من القا می کنند... روی ساحل می نشینم... آبی دریا مرا به یاد آبی چشمان گشتاسب می اندازد... و من غرق آن آبی ها می شوم... نه آبی های دریا... آبی های چشمانش که در ذهنم باقی مانده... انگار همه چیز دست به دست هم داده اند تا مرا به یاد او بیاورند... به یاد خاطراتش... با دستی که بر شانه ام می خورد تکانی می خورم... رویم را با ناراحتی بر میگرددانم... مردی تهی دست است که دست نیازش را به سویم گرفته... به خودم نگاه می کنم که هیچ پولی همراهم نیاورده ام... رو به مرد می گویم:

- متاسفم آقا نمی تونم کمکی بهتون بکنم

بلند می شوم و به سمت کلبه راه می افتم اینطوری نمی شود هر لحظه یک نفر ممکن است مزاحم خاطرات شیرینم بشود... کلید می اندازم در با صدای بدی باز می شود... به روغن کاری احتیاج دارد ولی حوصله اش را ندارم... دفتر خاطراتم را از زیر کوله باری از لباس ها بیرون می کشم و قلمی برمی دارم و کنار شومینه روی فرشینه ای کوچک و ابریشمی می نشینم... صدای رعد و برق می آید... صدای باران و سوختن چوب های شومینه در هم آمیخته... دفترم را که دیگر تک تک لحظه هایم را می داند باز می کنم و می نویسم:

- آه، چقدر آرام و پرغرور گذر داشت

زندگی من چون جویبار غریبی

در دل این جمعه های ساکت متروک

در دل این خانه های خالی درگیر

به جرقه های شومینه خیره می شوم و در خاطرات شیرین غرق می شوم و کم کم چشم هایم گرم می شود.

با صدای کوبیده شدن در چشمانم را باز می کنم... به خودم می آیم که می بینم روی همان فرش کنار شومینه خوابم برده است... بلند می شوم و موهایم را پشت سرم جمع می کنم و در را باز می کنم:

- بله؟

مردی می گوید:

- ببخشید خانوم گزارش شکایت داشتیم شما بودین؟

با بی حوصلگی می گویم:

- خیر آقا

در را می بندم و داخل می شوم... زیر پایم چند نامه می بینم بی توجه از آن ها می گذرم... تمام دیروز را فکر کردم بی آن که حتی چیزی بخورم... با سرگیجه در یخچال را باز می کنم و اولین چیزی که به دستم می آید را در دهانم می گذارم بی آن که اهمیت بدهم آن چیست... دوباره نگاهم به پاکت های زیر در می افتاد... کلی نامه دارم همه را در می آورم... پاکت هایی را هم که از پایین در به داخل فرستاده شده بر می دارم... این همه نامه از کجا آمده؟... کسی که نمی داند من این جا هستم... نامه هایی با یادداشت هایی را که از دست خطش به آسانی تشخیص می دهم که دست خط گشتاسب است؛ از بقیه ی نامه های تبلیغاتی و سایر نامه ها جدا می کنم... ولی او از کجا من را پیدا کرده؟... نامه هایش را به ترتیب تاریخ مرتب می کنم... نخستین نامه را بالا می گیرم... روی پاکت نوشته بود... «یک پنجره برای من کافی است من از دیار عروسک ها می آیم از زیر سایه های درختان، سپیتای من مدتی این پنجره رو پیدا کردم»... حتی دست خطش هم دلم را می لرزاند... پاکت را باز می کنم... تنها یک سی دی است... سی دی را در دستگاه می گذارم و دکمه را می زنم... روی کاناپه می نشینم... آستین هایم را روی انگشتانم می کشم و کوسن را در آغوشم می گیرم... نگاهم روی برفک های تلویزیون مات می شود تا تصویر گشتاسب بالا می آید.

گشتاسب روی صندلی می نشیند و گیتارش را در دستانش می گیرد... زمزمه می کند:

- سپیتا دوست دارم... این برای توئه

دستش را روی قلبش می گذارد و بعد گیتار را در دستش می گیرد... صدایش را صاف می کند و ادامه می دهد:

- نشستم هواتو نفس می کشم

یه چند وقتیته حال من بهتره

دارم راه می افتم ببینم تهش
 منو این هوا تا کجا می بره
 دارم راه می افتم ببینم تو رو
 تویی رو که یه عمره راهی شدی
 مگه می شه رد شد نگاهت نکرد
 ببین توی آینه چه ماهی شدی
 هوایی رو که تو نفس می کشی
 دارم راه میرم بغل می کنم
 تو با من بمون تا ته این سفر من این ماه و ماه غسل می کنم
 هوایی رو که تو نفس می کشی
 دارم راه میرم بغل می کنم
 تو با من بمون تا ته این سفر من این ماه و ماه غسل می کنم
 قطره ای اشک از چشمانش می ریزد و من چهره ام خیس می شود...ادامه می دهد:

- همه زندگیمو بگیرم ازم
 بازم پای عشق تو وا می ایستم
 یه آدم تو دنیا نشونم بده
 بتونه بگه عاشقت نیستم
 همه عمر من سجده کردم به تو
 من از حسرت غیر تو خالی ام
 هنوزم زمان پرستیدنت
 برام هیچ فرقی نداره کیم
 هوایی رو که تو نفس می کشی
 دارم راه میرم بغل می کنم
 تو با من بمون تا ته این سفر من این ماه و ماه غسل می کنم
 هوایی رو که تو نفس می کشی
 دارم راه میرم بغل می کنم
 تو با من بمون تا ته این سفر من این ماه و ماه غسل می کنم

بدون مکث با چشمان خیس دکمه ی خاموش را زد... نمی خواست اشک هایش بیش از این برملا بشوند... ولی من بی مهابا اشک می ریزم... اهورا چرا فراموشش نمی کنم؟ چرا هنوز با یاد او می خوابم؟ چرا؟ چرا خاطرات لعنتی دست از سرم بر نمی دارند... چرا او دست از سرم بر نمی دارد؟ چرا این سی دی ها را برایم می فرستد؟... سرم را در بالشت فرو می کنم و بی صدا گریه میکنم... و فکر می کنم که من آن قدر احمقم که از تمام دنیا هنوز هم تنها او را می خواهم... با همه ی خوبی ها و بدی هایش.

با صدای مزخرف و حرص دربیاری آلارم چشمانم را باز کردم و روی ساعت کوبیدم که فریاد می زد پنج صبح است بیدار شو... بالشت را روی گوشم گذاشتم... نخیر نمی خواست خاموش شود به ناچار از سرجایم بلند شدم و ساعت را خاموش کردم... به حمام رفتم... دوشی گرفتم و بیرون آمدم... خواب از سرم پریده بود... صبحانه ام را خوردم و ساعت شش و نیم بود که از در خانه بیرون زدم... به پارکینگ رفتم و اتومبیل را روشن کردم و به سمت سازمان راندم.

راس ساعت هفت بود که در دفتر با صدای همیشگی باز شد:

- صبح بخیر مامورپارسا روز خوبی داشته باشید
- به سمت دفترم رفتم... در را که باز کردم دیدم هنوز گشتاسب نیامده... پشت میزم نشستم... دیگر از کارم که هک کردن فایل های جزئی با کمترین ماموریت های اجرایی بود خسته شده بودم تصمیم گرفتم به دفتر جهانگیر بروم... طلبکارانه در دفترش را باز کردم و گفتم:
- سلام جهانگیر بسه دیگه من به یه ماموریت اجرایی نیاز دارم ؛ دارم خسته می شم از هک کردنای معمولی و پشت میز نشستن من باید به ماموریت اجرایی برم
- جهانگیر با خنده گفت:
- سپیتا یه ذره دیگه... فقط یه ذره مونده فعلا نباید تو ماموریتا دیده بشی بذار همه باور کنن که تو کشور و ترک کردی... بذار پرونده ی قبلی بخوابه
- جهانگیر دیگه نمی تونم به این کار مزخرف ادامه بدم... فقط یه ذره دیگه... فقط یه ذره دیگه تحمل می کنم وگرنه من می دونم و تو دستم را به نشانه ی تهدید رو به رویش گرفته بودم جهانگیر هم با خنده دستش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت:
- باشه سپیتا خانوم قول می دم زیاد طول نکشه
- دیگر نخواستم بگویم که استعداد هایم دارد هدر می رود... زیر لب غرغری کردم و خارج شدم.
- در اتاق را که باز کردم گشتاسب را دیدم که با چشم هایی قرمز و خیلی خسته برگشت و سلامی کرد... سری تکان دادم... معلوم است که نخوابیده است دیشب هم با دریا با هم رفتند لابد تا آخر شب با هم گشت زدند که انقدر خسته است شاید هم تا صبح... کسی چه میداند؟
- گشتاسب پشت میز نشست... مامور جدید است با تاخیر که آمده هیچ ، حالا هم که دیر آمده خسته است مگر این سازمان قانون ندارد؟ با حرص پشت میزم نشستم.
- ایمیلم را باز کردم... پوف باز هم کلی ایمیل جدید با بی حوصلگی همه را چک کردم و ایمیل های کاری را هم سر و سامان دادم در همین زمان دریا داخل شد و سلام کرد و به سوی من آمد... این این جا چکار می کرد؟... با تعجب ابرویی بالا انداختم و به او نگاه کردم که به سویم می آمد... شادتر از همیشه با لبخندی پهن گفت:
- سپیتا اینارو برای تو آوردم
- پرونده ای روی میز گذاشت... همیشه مهسا کار هایی را که از عهده اش بر نمی آمد را برایم می آورد نه دریا... با طعنه گفتم:
- مهسا رو صبح دیدما
- دریا که متوجه منظوم شده بود گفت:
- آخه... چیزه... یعنی کار داشت گفت من بیارم
- چهره اش فریاد می زد گوش نکن این دروغ می گوید... پوزخندی زدم و گفتم:
- آها
- و بی توجه سرم را در لپ تاپم فرو بردم... دریا هم که دید ما هر دو مشغولیم به ناچار خارج شد... اصولا از این کارهای غیر ضروری خوشم نمی آمد.
- تو اونی نیستی که این جا نشون میدی
- با صدای گشتاسب با خونسردی به صدلی ام تکیه زدم و گفتم:
- ببخشید؟
- او هم با خونسردی به من خیره شد و با همان لبخند همیشگی که حالا کمی هم به من دهن کجی می کرد گفت:
- یعنی این شخصیتی که تو سازمانی همون شخصیتی نیست که من می شناسم... سپیتا خوبه مهربونه تند نیست اخم نمیکنه راحت می خنده... شوخی می کنه... سپیتایی که با ماکانه با سپیتایی که با دریاست خیلی متفاوته...
- دستم را به نشانه ی ایست کردن جلویم گرفتم و میان حرفش گفتم:
- چیزی که نمی فهمم اینه که انتظار که نداری بابت رفتاری که از خودم نشون می دم بخوام به تو توضیح بدم؟
- نمی تونی توضیح بدی؟
- واسم فرقی نداره ولی...
- میان حرفم گفتم:

- خوب بگو
- خوب مسلما قرار نیست اونطوری که با ماکان هستم با دریا یا با بقیه ی بچه های سازمان باشم...با این که مشکلی نداری؟
- ولی من احساس می کنم این پوسته رو دور خودت می کشی تا کسی بهت نزدیک نشه
با پوزخند گفتم:
- ببینم تو کل روز رو به رفتارای بقیه فکر می کنی؟
در مقابل تمام رفتار های تندم و جبهه گیری هایم نرم برخورد می کرد...انگار این پسر هیچ وقت خشمگین نمی شد...ناراحت نمی شد...با همان لبخند همیشگی خاص و آرامش گفت:
- رفتارای بقیه که نه...
- بذار یه پندی بهت برسونم...به عنوان کسی که از تو بیشتر تجربه داره
میان حرفم با خنده گفت:
- مگه تو چند سالته سپیتا؟ من از تو بزرگترم
خونسردی ذاتی و البته همیشگی اش واقعا حرصم را در می آورد.
با پوزخندی گفتم:
- به رفتارات کمتر می خوره ها
خندید و گفت:
- چرا چون مثل تو خشک نیستم؟
با نگاهی سرزنشگر گفتم:
- بزرگ بودن تو خشک بودن می بینی؟
- نه ولی کم کم دارم کشف می کنم
- باستان شناسی؟
و با خنده افزودم:
- یا عتیقه شناسی؟
خندید...بی پروا :
- این اون سپیتاییه که می شناسم...شوخی می کنه...می خنده...پوزخند می زنه...به ناراحتی های بقیه حواسش هست...تمام دیشب حواست بود که مهمونات راحت باشن
چه دقتی...دو امتیاز مثبت!
- نمی فهمم با این حرفا می خوای به چی برسی؟
خیلی جدی خیره در چشمانش ادامه دادم:
- انقدر توی زندگی من سرک نکش
- چرا انقدر مقاومت می کنی؟ سپیتا تو خیلی خوبی...چرا اینطوری خودتو نشون می دی؟
- ببخشید...با کدوم شناخت به این نتیجه رسیدی؟ انقدر زود به بقیه اعتماد نکن.
در جواب ببخشیدم با خنده گفت:
- می بخشم
و جدی تر افزود:
- ولی من به تو اطمینان دارم...از ته دلم اینو احساس می کنم

- احساسات می تونن اشتباه کنن
 - قلب آدم هیچوقت اشتباه نمی کنه
 - خیلی رویایی فکر می کنی...به نظر من که بهتره با منطق پیش بری
 - یه جاهایی هم هست که دیگه نمی تونی کنترلش کنی...قلبت پیش می برت
- با خنده گفتم:

- بیخیال

گشتاسب نخستین شخصی بود که در زندگی ام وارد شده بود و همیشه مکالمه هایمان را طولانی می کرد امکان نداشت با هیچ کس دیگری همچین مکالمه هایی داشته باشم همیشه پاسخی در آستینش داشت...انگار که از پیش به همه چیز فکر کرده بود برخلاف همیشه از او بدم نمی آمد.

ساعات کاری که تمام شد کیفم را برداشتم و روی دوشم انداختم...گشتاسب هم کت و سویچ و کیف پولش را برداشت و با هم از سازمان خارج شدیم...تا پارکینگ با هم رفتیم پیش از این که از هم جدا شویم گشتاسب رو به من گفت:

- سپیتا نظرت چیه برای شام با هم باشیم؟

آم...آم...آم...چرا باید قبول می کردم؟

- راستش ترجیح می دم برم خونه

و با این حرف جلوی پیشنهادات احتمالی دیگر او را هم گرفتم.

- بسیار خوب سپیتا جان پس تا فردا

- می بینمت

منتظر ایستاد تا سوار اتومبیلش شدم و آن را از پارک بیرون آوردم دستی برایش تکان دادم و او هم لبخندی زد و من دور شدم.

به خانه که رسیدم ساندویچی برای خودم تهیه کردم و روی کاناپه دراز کشیدم تبلتم را آوردم و برنامه ی شبکه ی اجتماعی را باز کردم:

- یک کاربری آشنا...گشتاسب آریا

لبخندی زدم و صفحه را باز کردم...چراغ گشتاسب روشن بود...عکسش را باز کردم...عکسی سلفی از چهره اش بود که موهایش بهم ریخته بود و دستش در موهایش بود...عکسش هزاران دیدگاه داشت...از هزاران دختر و پسر...اوه...چه خبر است؟...صفحه اش را باز کردم...دریا انگار زودتر او را پیدا کرده بود...دریا عکسی را با صفحه ی گشتاسب تگ کرده بود که در سازمان گرفته شده بود...گشتاسب سرش در یخچال بود و دریا هم گوشی در دست خودش کنارش رفته بود و عکس گرفته بود گشتاسب حتی حواسش هم به دوربین نبود...یعنی اگر او را نمی شناختی به زور می توانستی بفهمی که او گشتاسب است.

تک خنده ای کردم...عکس دیگری هم روی صفحه اش بود که خودش بود و کسی دیگر که بسیار شبیه به او بود ولی با موهای سیاه و چشم هایی سبز...دیگر کلی عکس داشت...با بی حوصلگی صفحه اش را بستم...ماکان عکسی برایم گذاشته بود...من و او بودیم موقعی که کیک را در چهره اش زده بودم و چهره اش خامه ای شده بود بالاخره این عکس قدیمی را گذاشت...خندیدم...چند پیام داشتم...پاسخ چندی از آن ها را دادم و به آشپزخانه رفتم و کیک و چای برای خودم آماده کردم و به سالن آمدم...پاسخ هایشان را دیدم و دو سه تایی را که لازم بود پاسخ دادم.

یک پیام جدید از گشتاسب آریا:

- سلام سپیتا

لبخندی زدم...یعنی با این همه دیدگاه وقتی می آمد سرش شلوغ نبود که برای سلام کردن پیامی به من بفرستد؟

- سلام

گشتاسب درحال تایپ کردن است...

پیامی نیامد...و این یعنی پاسخ کس دیگری را داده بود.

گشتاسب درحال تایپ کردن است...

- چکار می کنی؟

من هم پیامش را دیدم ولی ترجیح دادم اول پیام های دیگران را پاسخ بدهم...خنده ام گرفت ولی حشش بود...سه چهار تایی را پاسخ دادم و برای گشتاسب بی توجه به پرسشش که تنها می خواست حرفی زده باشد برای این که حرصش را در آورم نوشتم:

- همین الان عکست با دریا اومد روی صفحم...خوبه که با هم خوب شدین
- و این یعنی من صفحه ات را باز نکردم خودش آمد...خندیدم...جون خودم...ماکان هم آنلاین شد...سریع برایش وبکم فرستادم و تا صفحه بالا آمد ادایی برایش در آوردم و بی توجه به صفحه تکه ای دیگر از کیک جدا کردم و در دهانم گذاشتم...سرم را که بالا آوردم چهره ی خندان گشتاسب را روی صفحه ام دیدم...وای...چی شد?...چشمانم گرد شد و کیک در گلویم پرید...به سرفه افتادم...گشتاسب لبخندش را خورد و اخم کوچکی کرد:
- پاشو آب بخور دختر
- کمی از چایم خوردم...لبخندی زد:
- نگاه کن چقدر سرخ شدی
- متاسفم میخواستم به ماکان وب بدم
- بله،دقیقا از هول شدنت معلوم بود
- کمی که دقت کردم دیدم گشتاسب روی کاناپه ای نشسته و پشتش هم دیواری پر از قاب عکس هایی که به نظر خانوادگی می آمدند ؛ بود.
- بی تفاوت شانه ای بالا انداختم...همی دائم چرا با او احساس راحتی می کردم و این برای من عجیب بود.
- همی دونم اصن چی شد.
- مورد نداره...خوب حالا چی میخوری؟
- دوربین را به سمت کیک گرفتم ، با لبخند گفتم:
- نوش جان
- ممنونم
- با خنده گفتم:
- بابا گشتاسب بذار برسی بعد بدو بدو بیا اینترنت
- تک خنده ای کرد و گفتم:
- یعنی موقعیتامون مثل هم نیست؟
- با خنده ای مرموز که قورتش می دادم گفتم:
- خیر...من کار داشتم
- وجدانم سرم داد کشید : خوب شاید او هم کاری داشته!
- از کجا معلوم من کاری نداشته باشم؟
- شانه ای بالا انداختم و با همان لبخند مرموز که دیگر همی توانستم پنهانش کنم گفتم:
- به چهرتو عکسایی که می ذاری ، همی خوره
- فهمید که منظورم دریا بود...با لحن بامزه ای گفتم:
- سپیتا جان پیامو نخوندی؟ باور کن اصن همی دونم چرا اونطوری کرد طبق آخرین شمارشم توی هر دو ساعت یک عکس می گیره...تازه این برای موقعیه که خیلی با انصاف باشم!
- خنده ای کردم و برای این که حرصش را در بیاورم گفتم:
- وا؟فکر می کردم با هم در ارتباطین...نگاهت یه فرمی بود که انگار دوشش داری...ببینم نکنه اون دختر که اونشب راجبش می گفتمی دریاست؟
- خندیدم...خودش و خودم خوب می دانستیم که اصلا نگاهش در عکس معلوم نبود.
- آخه خانم زرنگ کم کم به من اینا رو نگو چهرت داد می زنه که دارم الکی می گم من اینارو تشخیص ندم دیگه نباید پیام سازمان...چرا می خوای حرص منو دریاری؟
- خندیدم...زنگ خانه اش را زدند من هم زود گفتم:
- خوب گشتاسب بدو برو درو باز کن منم دیگه می رم فعلا

- نه خواهشا به لحظه وایسا
- و رفت تا در را باز کند... حس کردم زشت است اگر تماس را پایان می دادم... در را باز کرد صدایشان می آمد:
- سلام گشتاسب جونم
- علیک سلام چه عجب یه سری به ما زدی
- ای بابا من هر روز میام اینجا بعد تو هم هر روز همینو می گی؟
- چقدر صمیمی... شاید خواهرش است... در دلم خندیدم... این دیگر یعنی چه؟ شاید هم دوستش بود.
- کمی صدای پیچ پچشان آمد و به نظرم نام خودم را هم شنیدم سپس دوربین به دست دختری داده شد و دختر هم با لبخندی پهن سلام کرد... با شادی گفت:
- وای پس سپیتا تویی؟
- پس سپیتا منم؟ او از من چه می دانست؟
- لبخندی زد و سری تکان دادم... دخترک با همان شادی و ذوقش گفت:
- وای خدای من... خیلی دلم می خواست ببینمت خیلی گشتاسب ازت تعریف می کنه پس اون دختر تویی... چقدر خوشگلی
- ممنونم... گشتاسب هم لطف داره
- این من بودم که انقدر مودب و تعارفی برخورد می کردم؟... دختر گفت:
- من نامزد گرشاسبم.
- گرشاسب؟... با سردرگمی نگاهش کردم که خودش فهمید و گفت:
- بابا برادر گشتاسب دیگه... لابد گشتاسب راجب من چیزی بهت نگفته
- نه یعنی اصلا فرصت همچین حرفایی نداشتیم
- خوب حالا من مه دختم... وای دختر چقدر یه دفعه ازت خوشم اومد باید یه بار یه جا بریم
- با تعجب نگاهش کردم... مشکوک بود... خیلی هم... چقدر یک دفعه ای از من خوشش آمده بود؟... روی پیشانی من نوشته شده بود احمق؟!... یعنی با یک بار دیدن انقدر ازمن خوشش آمده بود که می خواست با هم بیرون برویم؟... حتما پیش خودش می خواست من و گشتاسب را بهم نزدیک تر کند... نباید اجازه می دادم هر نقشه ای داشت سر من در بیاورد پس خنده ام را خوردم و خیلی سرد گفتم:
- به هر حال شما هم لطف دارین منم دیگه بیشتر از این وقت شما و گشتاسب رو نگیرم
- گشتاسب موبایلش را از او گرفت و گفت:
- نه سپیتا جان این چه حرفیه... تا باشه از این اشتباه ها... پس صبح می بینمت
- فعلا
- تماس را قطع کردم... یعنی چه؟ من هم زیادی با او نرم برخورد می کردم... شاید... یعنی یه کم... اونم شاید... آه بیخیال.

از گریه ی زیادی که کرده بودم سرگیجه ی زیادی دارم... کمی موهایم را می کشم... بقیه ی پاکت ها را نگاه می کنم... اصلا حوصله ی بقیه شان را ندارم... از ویلا بیرون می زنم... دم در ویلای کناری اتومبیلی شبیه اتومبیل گشتاسب می بینم... همان مدل... همان رنگ... اهورا همه چیز می خواهد مرا یاد او بیندازد؟

سوار اتومبیل خودم می شوم و به سمت شهر می رانم... جلوی فروشگاه هایپر می ایستم... از اتومبیل پیاده می شوم... داخل مغازه می شوم... از کنار قفسه ها که عبور می کنم عطر گشتاسب را حس می کنم... چشمانم را می بندم و با لذت بو می کشم و نفس های عمیق می کشم... برمی گردم و دوروبرم را نگاه می کنم... می خواهم بدانم کیست که همچین سلیقه ی آشنایی دارد... کسی را نمی بینم... اهورا دلم هوای گشتاسب را کرده... کمی خرید می کنم... از مهم ترین خرید هایم خریدن بی هوای عطر گشتاسب است... به ویلا که خارج از شهر است برمی گردم... هوا دیگر تاریک شده... خریدهایم را که زیاد هم هستند از اتومبیل در می آورم و به سوی

خانه می روم... خرید ها را در کابینت می چینم و با صدای باران شیشه ی عطر را بر میدارم و به سمت تراس می دوم و پلیور گشتاسب را از روی صندلی بر میدارم و تن می کنم و روی صندلی به تماشای باران روی دریا می نشینم... تراس ویلا سقف داشت و جلوی نفوذ باران را می گرفت... در عطر را جلوی بینی ام می گیرم و بو می کنم.

به پنجره ی ویلای کناری نگاه می کنم... تا نگاهم به پنجره می افتد پرده می افتد... پوزخندی می زنم و بی توجه به تماشای آبی گسترده می نشینم... اهورا به امید تو.

7

بعد از یه روز کاری با گشتاسب از سازمان بیرون زدیم... قرار بود با گشتاسب بستنی بخوریم و بعد به خانه برویم... ماکان هم قرار بود باشد ولی با من تماس گرفت و گفت که در بیمارستان مسئله ای پیش آمده که نمی تواند بیاید و بعدا برایم تعریف می کند... حالا دیگر نمی توانستم زیرش بزوم... من هم اتومبیل نیاورده بودم و صبح با ماکان آمده بودم.

گشتاسب در را برایم باز نگه داشت... در اتومبیلش جای گرفتم... خودش هم سریع سوار شد.

به جاده ی سرسبزی که روبرویم بود خیره شده بودم:

- داریم کجا می ریم؟

- کنار آب... یه جا می شناسم خیلی خوبه

اتومبیل را نگه داشت این بار پیش از این که پیاده شود و در را برایم باز نگه دارد پیاده شدم وارد قهوه خانه ای شدیم که واقعا زیبا بود... تختی کنار رودخانه گرفتیم... کفش هایمان را در آوردیم و روی تخت نشستیم... روبروی هم... خیره در نگاهش مانده بودم چشم های خیلی قشنگی داشت... با شیطنت لبخندی زد... بدون هیچ عکس العملی با اینکه مدت زیادی به چشمانش خیره شده بودم ولی به روی خودم نیاوردم و گوشی ام را که زنگ می خورد پاسخ دادم:

- بله؟

- به به حالا دیگه منو نمی شناسی به من میگی بله؟

ماکان بود... چون به شماره اش نگاه نکرده بودم مثل بقیه پاسخ شنیده بود... لبخندی زد:

- خوب؟

- دختر خجالت بکش یه سلامی...

- سلامی نشنیدم که پاسخ بدم

- ای بابا دوباره رفتی تو فاز سگی؟

- ماکان کاری نداری قطع کنم

- خوب چته؟

برای این که اذیتش کنم با صدای ناراحتی گفتم:

- هیچی

ماکان هم که با خودش فکر کرده بود که به دلیل این ناراحتی که همراهان نیامده گفت:

- خوب سپیتا جان ببخشید فرصت نشد برات توضیح بدم ولی یه بیمار اورژانسی آورده بودن نمی شد کنسلش کنم

لبخندم را خوردم و به او که باور کرده بود گفتم:

- باشه پس تا بعد دیگه کاری نداری؟

- سپیتا...

- بله؟

- آخه ناراحتی نداره که... تو که همیشه این موقعیتا رو درک می کردی... نمی فهمم

با خنده گفتم:

- دیوونه شوخی کردم آخه مگه من از تو ناراحت می شم

با خنده گفت:

- می دونستم...قربون اون قلب مهربونت برم

لبخندی زدم و گفتم:

- عمرا اگه می دونستی...جون خودت...من دیگه قطع می کنم...

- باشه به گشتاسب هم سلام من رو برسون...خدانگدارتون

می دانم کی یاد می گرفت که به جای خدانگدار همیشگی اش بگوید خدانگهدار...گوشی را قطع کردم...خدمتگزاری کنارمان آمد تا سفارش هایمان را تحویل بگیرد...گشتاسب گفت:

- چی می خوری؟

- بستنی وانیلی با خامه

گشتاسب رو به مرد گفت:

- دو تا بستنی وانیلی با خامه لطفا...ممنون

مرد تعظیمی کرد و رفت...صدای چشمه ای که از کنار تخته‌مان می گذشت به گوش می رسید...گشتاسب رو به من گفت:

- سپی‌تا تا به حال کسی رو دوست داشتی؟

- یعنی چی؟

- یعنی تا به حال کسی تو زندگیت اصلا نبوده که دوست داشته باشی؟

- نه اصلا

گشتاسب خندید و گفت:

- دختر تو چقدر عجیبی...معیارات برای کسی که میاد توی زندگیت چیه که تا به حال پیدا نشده؟

- نمی دونم...

گشتاسب ابرویی بالا انداخت...رو به او گفتم:

- چیه؟

- هیچی فقط عجیبه...عجیب که نه...خاصه مثل خودت

خندیدم و گفتم:

- اینو می دارم به پای تعریف حالا منظورت هر چی هم که بوده...یعنی اصلا فکر نمی کنم که گفته باشه آنرالم یا هر چیز دیگه ای

او هم خندید و گفت:

- حالا تو بذار به پای تعریف ولی خوب...

با خنده شال گردنم را به سمتش پرت کردم:

- هی آقا...هنوز یاد نگرفتی که با یه خانوم محترم چطوری باید رفتار کنی؟

شال را در هوا گرفت و گفت:

- دیگه با تو صمیمی شدم سپی‌تا خانم

یک تای ابرویم را بالا انداختم و با شیطنت گفتم:

- چقدر زود صمیمی می شی؟واسه من که مثل پیش میمونی

او هم با شیطنت بیشتر پاسخ داد:

- یعنی انقدر از من خوشتر اومده که با این که با هم صمیمی نیستیم میای با من بستنی بخوریم؟

پوزخندی زد و با خونسردی پاسخ دادم:

- دیدی که ماکان منو تو منگنه گذاشت وگرنه امکان نداشت پیام...بعدم واقعا کسی هست از تو خوشش بیاد؟
گشتاسب خندید و گفت:

- به نظر من که اینا بهونه است

می دانستم شوخی می کند پس به او سخت نگرفتم و گفتم:

- با خیالات خوش باش...البته بلکه تو رویا بینی از تو خوشم بیاد
همزمان چشمکی به او زد و خندیدم...او هم خندید و چیزی نگفت.

بستنی هایمان را آوردند...در سکوت بستنی هایمان را خوردیم و بعد گشتاسب پولی از کیفش بیرون آورد و روی میز گذاشت...نصف پولی که گذاشته بود را به سمتش گرفتم که با تعجب گفت:

- چکار می کنی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- واضح نیست؟دنگی دیگه

اخمی کرد و گفت:

- !...یعنی چی؟وقتی با یه مرد میای بیرون دست تو جیبت نکن

من هم اخم کردم و گفتم:

- چرا اونوقت؟

- خوب درست نیست

- چرا اونوقت؟

- خوب این یه جور رسمه...از قدیم هم همینجور بوده

- به هرحال من حاضر می شم تو دنگ منو حساب کنی اینم بگیر...حساب حساب حساب کاکا برادر

و با این حرف پول را به سمتش گرفتم...دستم را پس زد و با لبخند گفت:

- پس یه چیزی...این بارو من حساب کردم...یه سری هم تو منو باید دعوت کنی

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- دوباره می خوای منو بذاری توی منگنه که یه بار دیگه باهات پیام بیرون؟

خندید و گفت:

- از خداتم باشه...می دونی چند نفر منتظر یه اشاره ی من؟

می دانستم راست می گوید ولی الکی خندیدم و گفتم:

- سلام توهم

او هم با لودگی گفت:

- سلام حال شما؟

آن شب گشتاسب من را تا خانه رساند...پیش از پیاده شدن او برای این که در را برایم باز کند گفتم:

- پیاده نشو

او هم ایستاد و گفت:

- چرا این کار رو می کنی؟
 - خوب چه معنی داره تو هر سری این کارو کنی؟ فقط راحت زیاد می شه ولی من به هر حال باید این کار رو بکنم خندید و گفت:
 - سپیتا خانوم همه چیز با منطق نمی گذره اینم به احترامه
 - من همه ی زندگیمو بر پایه ی منطق می گذرونم... شک نکن تو هم می تونی
 - تو هم یه جاهایی به بن بست می خوری
 - فعلا که نخوردم تا اون موقع هم یه کاریش می کنم
 - باز هم خندید... در کل همیشه می خندید... مهم ترین واکنشی که داشت خنده اش بود... و البته ادب و متانتش.
 - با لبخند گفتم:
 - ممنون گشتاسب شب خوبی بود
 - من از تو ممنونم که همراهم بودی خیلی خوش گذشت... باید اعتراف کنم از اخلاقات خیلی خوشم میاد با غرور خاص خودم گفتم:
 - باید اعتراف کنم از بحث کردن با تو بدم نمیاد... به هر حال خدانگهدار
 - خدانگهدارت
- 8
- دل هوای گشتاسب را می کند... به سمت پاکت هایش می روم... یکی دیگر را باز می کنم... رویش نوشته:
- خاطرات شده همه ی زندگی من
 - سی دی را بیرون می آورم... در دستگاه می گذارم... عقب می روم و به روی زمین می نشینم و به کاناپه تکیه می دهم... دکمه ی روشن را می زنم.
 - با دیدن فیلم اشکم در می آید... مال دورانی است که با هم خوب بودیم... در صفحه گشتاسب دوربین را به سمت خودش می گیرد و آرام می گوید:
 - سپیتا هنوز خوابه... ساعت ده و نیمه صبحه... دیشب تا سه بیدار بودیم داشتیم با تلفن حرف می زدیم دوربین را به سمت من می گیرد... موهایم را نوازش می کند:
 - سپیتا خانوم... بیدار نمی شی؟
 - با چشمان بسته می گویم:
 - نه گشتاسب ولم کن خوابم میاد
 - قلقلکم می دهد... می خندم و جیغ می زنم:
 - بر اونور...
 - با خنده چشمانم را باز می کنم و می نشینم :
 - من خواب بودم
 - خمیازه ای می کشم و دست هایم را باز می کنم... نگاهم که به دوربینش می افتد جیغی می زنم و بلند می شوم و فرار می کنم... در راهرو ماکان از اتاقی بیرون می آید و مرا می گیرد و نمی گذارد تا فرار کنم... گشتاسب دوربین را به سمت ما می گیرد... با دستانم چهره ام را می پوشانم:

- گشتاسب من تازه پا شدم... تو هم باید این فیلمو پاک کنی... من زشت شدم
با لبخندی مهربان می گوید:

- دختر به این خوشگلی... به نامزد من توهین نکنا
می خندم و به سمت دوربین می دوم.

تمام... فیلم تمام می شود... صدای خنده هایمان هنوز هم در گوشم است... آهنگ دلنواز تُو صدایش در مغزم تکرار می شود... دلم برای ماکان بیش از اندازه تنگ شده است... لبخندی می زنم... می خندم... با صدای بلند... کم کم خنده ام به گریه تبدیل می شود... دلم برای ماکان تنگ شده... و در واقع دلم برای گشتاسب بیشتر از هر کسی تنگ شده... داد می زنم:

- چرا با من این کارو کردی؟ چرا این رابطه رو به اینجا کشوندی؟ اهورا... چرا؟ گشتاسب... چرا؟ چرا؟

9

پشت در خانه ی گشتاسب ایستاده بودم... زنگ در را فشردم... صدای گشتاسب از پشت آیفون آمد:

- سلام سپیتا جان بیا تو

در باز شد و من داخل شدم... حیاط را طی کردم گشتاسب دم در آمده بود... با لبخندی گفت:

- سلام سپیتا جان خوش آمدی ممنون به زحمت افتادی

- سلام نه چه زحمتی خودم می خواستم یکم پیاده روی کنم
پرونده ها را به گشتاسب دادم... از جلوی در کنار رفت و گفت:

- بیا تو

- نه دیگه من برم گفتم که داشتم پیاده روی می کردم

- این همه تا این جا اومدی بعد می خوای بری؟ بیا تو... الانم ماکان میاد

- می دونم تولی گفتم که...

در همین میان خاخی حدودا پنجاه ساله با موهای طلایی و چشم هایی آبی درست مثل گشتاسب با پیراهنی آبی به رنگ چشمانش با لبخند و چهره ای مهربان و بسیار زیبا جلو آمد و با لبخند گفت:

- گشتاسب تو هنوز یاد نگرفتی مهموناتو به داخل دعوت کنی

- مادر من هرچی پافشاری می کنم نمیاد

مادر گشتاسب با لبخندی مهربان دستش را رو به من دراز کرد و گفت:

- باید سپیتا باشی نه؟

- سلام بله

با خنده ای گفت:

- ای وای من دوباره سلام نکردم؟

با لبخند دستش را فشردم.

- بیا تو عزیزم گشتاسب خیلی خیلی از تو تعریف کرده
- لطف داره ولی مزاحمتون نمی شم اومده بودم یه سری مدارک رو تحویل گشتاسب بدم و برم
- این همه اومدی حالا نمی خوام بیای من سعادت هم نشینی باهاتو داشته باشم؟
- لطف دارین...ولی...
- ولی و آخه و اما نداره
- وبعد دستم را کشید و داخل برد و سریع در را بست...مهربانی اش سریع به دم نشست می خواستم حرفی بزنم که گفت:
- دیگه ناله نکن که امکان نداره بذارم بری
- با خنده گفتم:
- نه می خواستم بگم میشه یه لحظه فرصت بدید کفشامو در بیارم؟
- مادرش خندید و گفت:
- ببخش عزیزم دربیار...من نیلی هستم...
- بالای سرم ایستاد تا کفش هایم را در بیاورم.
- با لبخند گفتم:
- خوشوقتم خانم نیلی
- با تعجب گفت:
- خانوم نیلی چیه دیگه؟همون نیلی صدام کن
- گشتاسب هم با خنده به ما نگاه می کرد...تا کفش هایم را در آوردم دوباره دستم را گرفت و من را تا روی مبل کشاند و نشاند گشتاسب هم با خنده کناری نشست...مادرش هم رو به روی من نشست و گفت:
- خوبی عزیزم؟
- ممنونم شما خوبین؟
- حالا که تو رو دیدم مگه میشه بد باشم؟
- و بعد رو به گشتاسب گفت:
- عزیزم یه قهوه میاری؟پری دخت خسته است بیچاره کمرش درد می کنه
- پری دخت خدمتکار گشتاسب بود.
- گشتاسب چشمی گفت و بلند شد و رفت.
- گشتاسب انقدر ازت تعریف کرده که حد نداشت انقدر دوست داشتم ببینمت که خدا می دونه
- لطف دارین
- عزیزم چرا انقدر احساس غریبی می کنی؟
- ماکان که نمی دانم چطور یک دفعه سروکله اش پیدا شده بود گفت:
- نه خانم این اخلاقش اینطوریه هی پاچه می گیره
- با اخم رو به او نگاه کردم...مادر گشتاسب با لبخند نگاهی کرد و گفت:
- تو هم حتما ماکانی
- ماکان هم که تازه او را دیده بود با ادب جلو آمد و گفت:
- بله خوشوقتم و شما؟

- مادر گشتاسبم پسر
- ماکان محکم دستش را به نشانه ی تعجب روی دهانش کوبید و گفت:
- وقعا؟ اگه نمی گفتین فکر می کردم خواهرشین... نه... جدی؟ شوخی نمی کنید
- خنده ام گرفته بود مادرش هم که انگار اخلاقش دست کمی از او نداشت با خنده گفت:
- بشین ماکان جان... بشین که من خر شدم
- خندیدم... به این حرف ها عادت داشتم ولی به شخصیت آرامی چون گشتاسب چنین مادری محال می آمد... گشتاسب با سینی قهوه جلو آمد و قهوه ها را پیش رویمان گذاشت... ماکان هم کنارم نشست و گفت:
- چه زود رسیدی
- آره تند تند اوادم...
مادر گشتاسب به ما نگاه کرد و گفت:
- وای خدا مردم از فضولی خوب چرا آرام حرف می زنید؟
لبخندی زدم و گفتم:
- داشتیم احوال پرسى می کردیم
ماکان بازویم را نیشگونی گرفت و زیر لب گفت:
- ای دروغ گو
به شدت خنده ام را کنترل کردم و اخمی پنهانی به او کردم... مادر گشتاسب گفت:
- خوب بچه ها خیلی از دیدنتون خوشحال شدم خیلی دوست داشتم هردوتونو ببینم مخصوصا سپیتا جانو
- ممنون
ماکان با اخمی ساختگی رو به گشتاسب گفت:
- یعنی چی؟ این بود این همه قول و قراری که داشتیم؟ حتما تعریف سپیتا رو بیشتر کردی دیگه؟ از اول می دونستم چشمت دنبال کس دیگه ایه من و گشتاسب خندیدیم ولی مادر او در کمال تعجبم پاسخ داد:
- راستش ماکان جان گشتاسبم به من گفته بود که دیگه می خواد کم کم ازت جدا بشه ولی خوب روش نمی شد بگه راستش زیر سرش بلند شده و چشمکی رو به گشتاسب زد... ماکان هم با کمی تعجب گفت:
- بابا خاله دمت گرم دست ما رو از پشت بستی
ماکان همه را خاله صدا می زد... من هم از تعجب بیرون آمدم و لبخندی زدم.
مادر گشتاسب رو به من گفت:
- عزیزم کتتو در نمیاری؟
- نه دیگه من کم کم باید برم
- چی؟ امکان نداره کم کم برای شام دیگه با ما هستی
- متاسفم ولی درست نیست دیگه باید برگردم
- مادر باید بری سرکار؟
- نه ولی...
- مریض داری؟
- نه...

- باید به کسی شام بدی؟
- نه...
- کسی منتظرته یا مثلا تنهات؟
- نه ولی...
- با لبخندی قانع کننده میان حرفم گفت:
- خوب پس همین جا می مونی
- از سر درماندگی نگاهی به گشتاسب انداختم که خندید و گفت:
- از زیر دست مادر من نمی تونی دربری
- ماکان بلند شد و گفت:
- خوب پس منم یعنی همونم؟
- مادر گشتاسب که ماکان را در آن مدت کوتاه و شاید هم با تعریف های گشتاسب شناخته بود گفت:
- نه مادر تو برو خدا پشت و پناهت
- این بار حتی ماکان هم خندید...نشست و گفت:
- نه دیگه چون خیلی پافشاری می کنی می مونی ، چکار کنم؟
- و همه می دانستیم که او ناراحت نمی شود...ماکان رو به مادر گشتاسب گفت:
- چند وقت می مونی؟
- مادر گشتاسب با خنده گفت:
- وا مادر...رو سر تو نشستم مگه...همچین می پرسه انگار جای اونو تنگ کردم
- ماکان با خنده گفت:
- نه به خدا همینطوری پرسیدم
- می دونم پسر شوخی کردم...ولی هنوز بلیط برگشت نگرفتم
- در همین مدت کم مادر گشتاسب خیلی به دم نشسته بود.
- مادر گشتاسب رو به گشتاسب گفت:
- مادرجون ترتیب شام هم خودت بده امشب... می دونی که پری دخت بهتره استراحت کنه بینم چکار میکنی...
- من هم که دیدم درست نیست بی کار بنشینم رو به گشتاسب گفتم:
- پس حالا که اینطوریه منم کمکت می کنم
- ماکان هم گفت:
- روی من حساب باز نکنید
- مادر گشتاسب هم با شیطنتی که حالا می فهمم دلیلش تنهایی ما دوتا با هم بود گفت:
- روی منم همینطور
- از این که تعارفی نبود خوشحال شدم و بلند شدم ، رو به گشتاسب که ایستاده بود گفتم:
- بریم
- از اتاق نشیمن فاصله گرفتیم در راهرو کتم را در آوردم و روی چوب لباسی کنار در آویزان کردم...با اخلاق گشتاسب و مادرش در خانه شان احساس راحتی می کردم.

داخل آشپزخانه ای مستطیلی و بزرگ شدیم که دور تا دورش در دو ردیف بالا و پایین کابینت بود و وسط آن هم کابینت هایی یک ردیفه با صندلی هایی کنارش وجود داشت...رو به گشتاسب پرسیدم:

- خوب چی درست کنیم؟

- نمی دونم؛ به نظرت؟

- گوشت و سبزیجات خوبه؟

- آره هم سادست هم زود آماده می شه

گشتاسب وسایل را آماده می کرد و روی میز می گذاشت و من فکر می کردم که هر روز بیش از پیش نظرم به او و خانواده و اخلاق و اعتقادات و در کل همه چیزش جلب می شود...گشتاسب برگشت و نگاهم را غافلگیر کرد خونسرد همانطور نگاهش کردم و گفتم:

- خوب اول بیا سبزیجاتو خورد کنیم

دستامان را شستیم...بعد هم روبروی هم نشستیم و به خرد کردن سبزیجات مشغول شدیم:

- مادرت از کجا اومدن؟

- انگلیس...راستی امیدوارم از رفتارای مامان برداشت بدی نداشته باشی مادر من خیلی مهربونه و با همه هم خیلی راحت برخورد می کنه

- یه چیزی بگم؟

منتظر نگاهم کرد:

- از مادرت خیلی خوشم اومد...با همچین آدمایی خیلی راحتم

- و به همین دلیل دوست صمیمیت ماکانه

- اوهوم...یه چیز دیگه...مادرت خیلی خانوم زیبایی هستن

- چشمات قشنگ میبینه

با شیطنت گفتم:

- نمی فهمم تو به کی رفتی پس؟

خندید و کاهوها را رویم تکاند و آبشان روی چهره ام ریخت...من هم برای تلافی آب بروکلی ها را رویش ریختم...هر دو خندیدیم...ولی با آن چیزی که من می دیدم گشتاسب تمام زیبایی اش را از مادرش به ارث برده بود...آن شب همه چیز خوب بود و مادرش سر هر فرصتی با من به حرف زدن می پرداخت می دانستم که گشتاسب برای او حرف هایی زده بود و مادرش به نظر خیلی امیدوار می آمد آخر می گفتم تا به حال گشتاسب از کسی به آن شدت خوشش نیامده بود.

10

من و گشتاسب به نمایشگاه نقاشی دوستش آمده بودیم و مشغول دیدن تابلوها بودیم که با صدای دختری برگشتیم:

- به به...گشتاسب جون چه خوب موقعی اومدم می دونستم امروز قراره یه اتفاق خوب بیفته

دختری بود با موهای زیتونی و چشم های خاکستری روشنی که جذابیتش را دوجندان کرده بود...اعتراف می کنم که دختر زیبایی بود...گشتاسب اخم کمزنگی کرد و از روی ادب سلام و احوال پرسید سردی کرد...دختر رو به من برگشت و دستش را دراز کرد و چون گشتاسب معرفیمان نکرده بود گفت:

- ببخشید این گشتاسبِ ما یکم فراموش کاره...من مه سیما هستم از دوستای نزدیک گشتاسب

گشتاسبِ ما؟! ابرویی بالا انداختم...از دوست های نزدیک و آنقدر سرد؟ از دوست های نزدیک و در این مدت نامش را هم از زبان گشتاسب نشنیده بودم؟

دستش را سرد فشردم...گشتاسب با لبخندی کج رو به مه سیما گفت:

- سپیتا دوست دخترم

اخم هایم را در هم گره زدم... به رسم دوستی درست نبود پیش آن دختر که معلوم بود با او رودربایستی دارد او را ترک کنم... ولی دوست دخترش؟... خوب راستش اصلا خوشم نیامد... بعدا باید حسابم را با او پاک می کردم... مه سیما که انگار بادش خالی شده بود اخمی کرد و سر تا پایم را نگاهی کرد و با پوزخند گفت:

- ای؟ می دونستم به هرحال من باید برم میبینمتون

حتی تبریک هم نگفت... تا او رفت گشتاسب تند تند مشغول توضیح دادن شد:

- ببین سپیتا متاسفم ولی مجبور بودم ببخش منو... راستش مه سیما یه اخلاقای خاصی داره... یعنی چطور بگم... آگه این رو نمی گفتم دیگه ولم نمی کرد

او همانطور حرف می زد و من منتظر بودم تا مه سیما آن قدر دور شود تا من هم جوابش را بدهم ولی مه سیما در نزدیکی ما کنار دونفر ایستاد و حرفی زد و با دست ما را نشان داد و همه به سویمان آمدند... با حرص گشتاسب را نگریستم... دو دختر و دوپسر به همراه مه سیما به سویمان آمدند و سلام و احوال پرسی کردند و تبریک گفتند.

- بابا گشتاسب زود تر معرفی می کردی

گشتاسب لبخندی ساختگی زد و گفت:

- خوب فرصتی پیش نیومده بود

- حالا که اینجایی پس باید شام رو با هم باشیم قبول؟

گشتاسب نگاهی به من کرد که با اخم به او می نگریستم:

- نه دیگه... نمی تونیم... شرمنده... باشه یه وقت دیگه

همه ی دوستانش به اعتراض در آمدند.

دوست گشتاسب به سراغش آمد و می خواست او را ببرد که گشتاسب رو به من گفت:

- ببخشید سپیتا جان الان برمی گردم

مه سیما با اخم گفت:

- برو گشتاسب جون ما هستیم اینجا

اخم شدت گرفت... مه سیما رو به من گفت:

- از اون تیپایی نمی خوری که گشتاسب باهاشون بوده

- ببخشید؟

- ببین سپیتا جون هر دو مومن می دونیم که تو اولین کسی نیستی که باهاش بودی؟

- متوجه نمی شم!

گشتاسب کسی نیست که یه مدت طولانی با کسی باشه و تو هم بهت نمی خوره که انقدر راحت با این قضیه کنار بیای به عنوان یه دختر که گشتاسب رو می شناسه و میخواد بهت کمک کنه می گم

هر آن ممکن بود مه سیما را خفه کنم... تنها چیزی که در ذهنم نقش گرفت و پر رنگ تر شد... درخواست شام بود... حتما باید قبولش می کردیم تا من حساب این دختر را سر جا بیاورم... یکی از دوست هایش رو به من گفت:

- بابا شما راضیش کنید دیگه... یه شبه و یه شام ، بیاید می داریم بهتون بد بگذره

لبخندی شوم زدم و گفتم:

- آخه مزاحمتون نشیم؟

شخص دیگری گفت:

- ما خودمون خواستیم... گشتاسب که روی سرمون جا داره... آشناهاشم که عزیزن مطمئنا

لبخندی زدم به آن دو زدم و بی توجه به مه سیما که سکوت کرده بود رو به همان دختر و پسر گفتم:

- لطف دارین...

سپس با لبخندی شوم تر گفتم:

- دوستای گشتاسبم مثل خودش حرف ندارن
- گشتاسب هر از گاهی نگاهی به من می کرد...آخر که طاقتش سر آمد انگار که داشت به دوستش توضیح می داد به سمتان آمد...با اخم آروم رو به مه سیما گفتم:
- ممنون از پندت ولی مفهوم اصلیتو گرفتم وقتی همچون روزی رسید می گم که بیاد بهت پیشنهاد بده.
- بدون آن که فرصتی به او بدهم رو به گشتاسب و دوستش که به ما رسیده بودند با لبخندی گفتم:
- توی طراحی ایده های جالبی دارید و از طرح هاتون خوشم اومد همیشه موفق باشید.
- ممنون خانم از آشنایی با شما فوق العاده خوشحال شدم امیدوارم بازم ببینمتون.
- صاحب گالری رفت تا به بقیه حاضرین برسد...دو دوست گشتاسب که انگار خواهر و برادر بودند رو به گشتاسب گفتند:
- دیگه راه برگشت نداری شام باید با ما باشین
- گشتاسب نگاهی به من کرد و گفت:
- آخه سپیتا...
- دختر میان حرفش پرید و گفت:
- ما با اصرار سپیتا رو راضی کردیم
- در دم لبخندی زدم...دخترک با این حرف کار من را آسان کرد...سپس رو به من دستش را دراز کرد و گفت:
- راستی من دایانم
- دستش را فشردم پسر دیگر هم گفت:
- منم برادر دایانم دیاکو
- دست او را هم فشردم.
- دایان دستش را پشت مه سیما گذاشت و گفت:
- این دوستمونم...
- میان حرفش پریدم و گفتم:
- با هم آشنا شدیم
- دیاکو به ساعتش نگاه کرد و گفت:
- بریم الان؟
- همه موافقت کردن گشتاسب هم همش نگران بود که نکند با رودربایستی قبول کرده باشم.
- به سمت پارکینگ رفتیم...دیاکو و دایان و مه سیما در یک اتومبیل من و گشتاسب هم مثل آمدن در اتومبیل گشتاسب نشستیم...تا در اتومبیل نشستیم گشتاسب گفت:
- سپیتا جان متاسفم که توی عمل انجام شده قرار دادمت می دونم نباید این حرف رو می زدم...تازه دیدم هم که مه سیما بات حرف می زد اخم کرده بودی...چیزی بهت گفت نه؟
- چشم غره ای به او رفتم و فگتم:
- ایش...دختره ی ایکبیری حیف اون چهره ی زیبا با اون سیرت زشت...این بارو می بخشمت چون میخوام حال این دختر رو بگیرم بی تربیت...ولی جدی میگم بار آخرت باشه من رو توی عمل انجام شده گذاشتی...بار آخره ها!
- خندید و گفت:
- حالا توی رودربایستی شامو قبول نکرده باشی...اگه نمیخواهی برگردیم؟
- اخمی کردم و گفتم:
- هیچکس نمی تونه منو مجبور به انجام کاری کنه که نمی خوام

لبخندی زد و گفت:

- خوبه...

به سمت رستورانی راند... انگار که محل همیشگی شان باشد... دو اتومبیل با هم به رستوران رسیدیم.

گشتاسب که در سمت من را باز کرد پیاده شدم و گفتم:

- مطمئنی می خوای این دختره بپره؟... بره رفته ها!

- واقعا این لطفو برای من می کنی؟

- پس اینجا رو باش

با احتیاط قدم برداشتم و گفتم:

- واقعا این سنگفرشا چقدر لیزن

گشتاسب لبخندی زد و با زویش را جلو آورد و گفت:

- بیا عزیزم دستمو بگیر نیفتی

خنده ام را خوردم و بی توجه به سنگینی نگاه گرم مه سیما دستم را در بازویش انداختم و طوری که صدایم به گوش مه سیما برسد گفتم:

- مرسی عزیزم

با بچه ها به داخل رستوران رفتیم و دور میزی نشستیم... موقع سفارش دادن گفتم:

- عزیزم من که همون همیشگی رستوران مورد علاقمون

و به وضوح چشمکی به او زدم... خنده اش گرفت... دایان رو به ما گفت:

- تا حالا انقدر نزدیکی و محبت به کسی رو از طرف گشتاسب ندیده بودم... معلومه که تصمیمتون جدیه

لبخندی زد و با ویریه ی گویشیم به آن نگاه کردم با دیدن نام گشتاسب همان زیر میز پیام را باز کردم:

" همیشگی دیگه چیه آخه؟ 😊 چی سفارش بدم؟... بدت نیاد یه وقت"

از این که بی توجه به نظرم چیزی را سفارش نداده بود و نگران بود از خوراکی که سفارش دهد بدم بیاید جایی آن ته های دم، جایی که هنوز هم انگار سوی نوری بود قنچ رفت... و همان جای دم لبخندی بی اختیار به لبم آورد.

پیامی فرستادم برایش:

" من همه چی میخورم خیالت راحت"

گوشی اش را بیرون آورد و لبخندی زد... گشتاسب با دایان و دیاکو مشغول صحبت از خاطرات بودند و با هیجان برای من هم تعریف می کردند... مه سیما هم سعی داشت خودش را در بحث آن ها جا دهد در صورتی که او در هیچ کدام از داستان هایی که برایم نقل کردند جایی نداشت.

پس از مدتی سفارش هایمان را برایمان آوردند... گشتاسب هم تمام حواسش به این بود که من چیزی کم نداشته باشم... نمی دانم این هم جزیی از فیلم بود یا نه ولی هرچه بود شیرین بود... حتی اگر فیلم بود... چرا که نقشش در فیلم شاید در واقعیت هم برای نامزدمش اجرا می شد.

در گیر و دار همین افکار بودم که با کشیده شدن موهایم سرم را چرخاندم... موهایم به ساعت مچی دست گشتاسب گیر کرده بود... گشتاسب لبخندی زد و گفت:

- سرت رو نچرخون موهاات کنده میشه الان بازش می کنم

مشغول باز کردن گره موهایم شد و من خیره به چشم های آشنایش که هیچ وقت از این نزدیکی در آبیخ غرق نشده بودم... آنقدر غرق بودم که نمی خواستم به آشنا بودن آن چشم ها فک کنم.

گشتاسب که کارش تمام شده بود سرش را بلند کرد و با دیدن چشم های خیره ام لبخندی زد و حرکتی نکرد.

نمی دانم شاید او هم از این نزدیکی چشم ها تعجب می کرد... شاید هم ... نمی دانم.

صدای مه سیما که با اخم شروع به حرف زدن کرد ما را از آن یغما بیرون کشید... رویم را برگرداندم و به مه سیما خیره شدم... ولی هیچ چیز از حرف هایش نمی فهمیدم... انگار گیج شده بودم... هنوز هم آن چشم های آبی جلوی چشمم بودند.

تا آخر شام دیگر چیزی نفهمیدم.

موقع خروج از رستوران من که زود تر رفته بودم خیره به خیابان ایستادم... با صدای دیاکو برگشتم و به او نگاه کردم:

- من مثل خواهرم دایان نیستم و گشتاسبو خیلی وقته می شناسم...می دونم یه نمایش بود...می دونم مه سیما چقدر گیر میده بهش تعجب کردم...به سمتش برگشتم و گفتم:
 - حالا برای این هوش بالات اومدی جایزه بگیری؟
 - مثل گشتاسب لبخندی مهربان زد و گفت:
 - اومدم یه چیزی بهت بگم...
 - منتظر نگاهش کردم و گفتم:
 - خوب؟
 - لبخند خاصی زد و گفت:
 - ولی اون چیزی که توی چشمای گشتاسب دیدم دیگه نمایش نبود واقعی بود
 - رویم را برگرداندم تا لبخند بی اختیارم را نبیند...همان طور که راه برگشت را پیش گرفته بود گفت:
 - این که می دونم نمایش بازی کردید رو نگفتم که ازت جایزه بگیرم خانوم حاضر جواب...گفتم که فک نکنی اونی که توی چشمای داداش گشتاسب دیدم خیاله...من به چیزی که دیدم باور دارم...
 - گشتاسب و بقیه هم از رستوران بیرون آمدند...دیگر وقت خداحافظی بود...مه سیما خداحافظی رو به همه گفت و رفت در ماشین نشست...دایان با ناراحتی گفت:
 - ببخشید بچه ها...مه سیما امروز یکم...یعنی چیزه...
 - لبخندی زدم و گفتم:
 - باشه مشکلی نیست
 - موقع خداحافظی با دیاکو آرام طوری که بقیه نشنوند گفتم:
 - خوبه که گشتاسب دوست خوبی مثل تو داره
 - وقتی در اتومبیل گشتاسب نشستم و گشتاسب با من حرف می زد هیچ یک از حرف هایش را درست نشنیدم و فقط به آره و نه و یا تکان دادن دست و سر اکتفا کردم...می دانم چم شده بود...شاید هم خودم را به ندانستن می زدم...ولی احتیاج واضحی به تنهایی داشتم...به قول ماکان این عروسک کوچکی احتیاج داشت تا توی کنج تنهاییش فرو رود و با خودش خلوت کند تا تصمیم بگیرد قرار است چه شود?...قراره چکار کند!
 - گشتاسب هم که دید من تمایلی برای صحبت کردن ندارم ادامه نداد و راه رسیدن به خانه بیشتر در سکوت سپری شد.
 - سکوت بیرون و وز وزهای موزی درون مغزم!
- * * *
- سه روز بود که من و گشتاسب مقابل هم در سکوت بودیم...نه تماسی گرفته بود و نه او را دیده بودم چرا که تعطیلات نوروز بود و ما هم مشغول استراحت بودیم...انگار او هم به این سکوت نیاز داشت...انگار دل او هم لرزیده بود...صبح چهارشنبه سوری بود که با صدای تلفن از خواب بیدار شدم بی آن که نگاهی به صفحه بندازم پاسخ دادم:
 - بله؟
 - سلام سپی تا خواب بودی؟
 - با شنیدن صدای گشتاسب با ضرب بلند شدم و نشستم و چون لبه ی تخت نشسته بودم این باعث شد که از کنار تخت روی زمین بیفتم و جیغ خفیفی از گلویم خارج شد...بلند شدم نشستم و همانطور سرم را با دستم مالیدم...گشتاسب با نگرانی پرسید:
 - چی شد؟ خوبی؟
 - ها؟آها آره آره هیچی از تخت افتادم
 - تک خنده ای کرد و گفت:

- خواب بودی؟

- اوهوم

با شنیدن صدایش از خواب پریده بودم... ولی یادم افتاد که در رستوران چه ها شده بود... با این که او مقصر نبود اما من ناخواهگاه پوسته ای دورم کشیده شد... پس به سردی گفتم:

- بفرما کاری داشتی؟

- سپیتا سه روزه نه زنگ زدی نه چیزی... حتی یه پیامم تو شبکه اجتماعی نمی دی می بینم هم هستی... منتظر زنگت بودم چه پررو!

- خوب؟

- این یعنی چی؟... نمی دونم ، قهری؟

- بچه نیستیم که قهر و آشتی کنیم

- آگه بخاطر حرف اون روزه باید بگم که من هنوزم متاسفم که توی عمل انجام شده قرار دادم

- حرفی نیست

- یعنی آشتی؟

- گفتم که...

میان حرفم پرید و با صدای که مایه های خنده داشت گفتم:

- باشه باشه قبول پس الان همه چی مثل پیشه؟

برای این که اذیتش کنم گفتم:

- خوب مسلما یه چیزایی متفاوته

ادایم را در آورد و گفت:

- خوب مسلما یه چیزایی متفاوته... سپیتا

آزادانه و بی صدا خندیدم... او که خنده اوم را نمی دید... گفتم:

- بله؟

- اِه... باشه قبول خودم درستش می کنم... امشب چهارشنبه سوریه... هر سال امشب رو جشن می گیرم

با خنده گفتم:

- خوب که چی میخوای بگی ما امشب جشن داریم پزشو بدی؟

خندید و گفت:

- آها سپیتای ما همینه... نخیر خانوم می خوام ببینم تو چه ساعتی میای

- صبح بهم میگی واسه شب جشنه؟

- خوب ببخشید منتظر بودم خودت اول زنگ بزنی دیدم نه بابا همچین تصمیمی نداری شاید تو واست مهم نباشه ولی من نمیخوام دوستی مثل تو رو از دست بدم

خوب که چی؟ الان باید می گفتم من هم؟ ولی ته دلم خوشحال شدم و این را تنها خودم فهمیدم... این همان سپیتا نبود... یه چیزی غلط بود که آن موقع نه می فهمیدم و نه می خواستم بفهمم.

- حالا قرارامو چک کنم ببینم وقت خالی دارم یا نه

با خنده گفت:

- سپیتا

- باشه بابا چند پیام؟
- خوب من تنهام تو هم دوستمی زود بیا کمکم
- با صدای بلند گفتم:
- کمک؟ دیر دعوت کردی کمکم میخوای؟ حتما... منتظر باش
- با صدایی که ته مایه های خنده در آن به خوبی هویدا بود گفت:
- باشه کمک نمی خواد ولی تو از الان پاشو بیا
- ای می گم خواب بودم
- خوب صبحانه بخور بیا
- شاکی گفتم:
- خوب بابا نمیام صبحانه شما رو بخورم
- سپیتا خانوم خودتم می دونی منظورم این نبود بیا همینجا اتفاقا با هم بخوریم منم نخوردم
- لبخندی زدم:
- نمی خوام دیگه... منم شوخی کردم ، مهمونی کیه؟
- شش و هفت... یازده میای؟
- دوازده پیام خوبه؟
- خوبه
- کاری نداری؟
- این یعنی دیگه مزاحم نشم؟
- یه همچین چیزایی
- با خنده گفت:
- باشه سپیتا خانوم... فعلا
- گوشی را قطع کردم و با خوشحالی خودم را روی تخت پرت کردم.
- دوشی گرفتم و لباس هایم را آماده کردم و به سوی خانه اش راه افتادم... ماکان هم زنگ زد و گفت که دارد به آنجا می آید.
- وقتی به آن جا رسیدم گشتاسب با لبخند دم در منتظر ایستاده بود... خندیدم و به سویش رفتم:
- خوبی؟
- ممنون سپیتا جان... بیا تو
- کفش هایم را در آوردم... لباس هایم را در اتومبیل گذاشته بودم... همان دختری که چند وقت پیش در وبکم با من صحبت کرده بود با خنده پیشم آمد و مرا در آغوش گرفت و بوسید:
- وای سلام سپیتا جون خوبی؟
- مرسی شما خوبی؟
- من مه دختم اصلا هم تعارفی نیستم
- با تعجب گفتم:
- باشه
- مه دخت می خواست من را با خود ببرد که گشتاسب گفت:

- بابا مه دخت بذار برسه

کتم را به دست گشتاسب دادم و به دنبال مه دخت روانه شدم... به آشپزخانه که رفتم پتری را دیدم درست شبیه گشتاسب ولی با موهای مشکی و چشمانی سبز... پیش از آن که به آشنا بودنش فک کنم ذهنم جرقه ای زد... همانی که با گشتاسب در صفحه اش عکس داشت؛ بود... تا من را دید به سویم آمد و گفت:

- سلام سپیتا خانوم، گرشاسب هستم

لبخندی زد.

او هم لبخندی زد و خیلی با متانت درست مثل گشتاسب گفت:

- از آشنایی باهات خوشحالم سپیتا

- ممنونم

ماکان هم از پشت موهایم را به هم ریخت و گفت:

- چطوری خانم؟

- علیک سلام

با لودگی گفت:

- سلام بانو

زیر لب گفتم:

- کوفت... چرا انقدر شاد می زنی؟

- حالا

- ا؟

- بله...

- کوفت

- قریونت برم

خندیدم و روی صندلی نشستم... گشتاسب هم روبرویم نشست و ماکان کنارم... گرشاسب و مه دخت هم کنار هم.

مه دخت با شیطنت رو به گشتاسب و ماکان گفت:

- اونطوری که شما راجب سپیتا گفتین با خودم گفتم الان نیومده میاد می زنه توی گوشم

یک تای ابرویم را بالا انداختم و به ماکان و گشتاسب نگاه کردم... که سریع هر کدام به دیگری اشاره کردند... لبخندم را جمع کردم و گفتم:

- مه دخت جان دقیقا کدومشون؟

مه دخت هم با شیطنت رو به آن ها گفت:

- بگم؟

در همین میان ماکان گفت:

- نه... نه... تورو خدا نگو

همه خندیدند و من هم اخمی کردم تا تلافی اش را بعدا سرش در بیاورم... مه دخت رو به من گفت:

- راستی بذار دقیق معرفی کنم... گرشاسب که برادر گشتاسبه و من هم نامزد گرشاسبم... هی هم دارم از این دو قلو ها می کشم...

با تعجب گفتم:

- دو قلوها؟

- آره دیگه گشتاسب و گرشاسب دو قلو هستن... گرشاسب چند دقیقه ای بزرگتره

سری تکان دادم...مه دخت رو به من و ماکان گفت:

- خواهر و برادرین؟

ماکان سری تکان داد و گفت :

- یه جورایی

مه دخت پرسید:

- یعنی چی؟

به جای ماکان پاسخ دادم:

- ماکان برادر رضاعی منه

با گنگی پرسید:

- یعنی چی؟

ماکان گفت:

- یعنی از یه دایه شیر می خوردیم

سری تکان داد...مطمئن نبودم فهمیده باشد.

رو به گشتاسب گفتم:

- خوب باید چکار کنیم؟ یعنی اومدیم کمک کنیم!

گشتاسب لبخندی زد گفت:

- خوراک رو که سفارش دادم...تزییناتم که از بیرون میارن...پری دختم داره به بقیه کارا می رسه...دیگه زیاد کاری نمونده

یک تای ابرویم را بالا انداختم:

- پس چرا گفتم زود پیام کمک؟

گشتاسب دست پاچه گفت:

- آخه از صبح زود گرشاسب و مه دخت همه کارا رو کردن من نمی دونستم

مه دخت هم با ناراحتی ساختگی گفت:

- آره دیگه تقصیر ما شد ببخشید وقتتم گرفتیم...حالا وسیله ها تو آوردی این جا آماده بشی؟

در دلم خندیدم:

- آره

- خوبه

گشتاسب گفت:

- البته هنوز یه سری کارای جزئی مونده

همگی بلند شدیم و کمی کار کردیم...کارهای خیلی جزئی انجام دادیم و در واقع بیشتر خندیدیم و حرف زدیم...حدودا ساعت پنج بود که همگی حاضر شدیم.

لباس هایم را ماکان برایم از اتومبیل آورد...مه دخت کمکم کرد تا آماده شوم و من هم به او کمک کردم...دختر صمیمی و مهربانی بود...به نظر می توانستم با او رابطه ی نزدیکی داشته باشم...پیراهن حریر سپید بلندی پوشیده بودم که زیرش پارچه ای از همان رنگ می خورد...موهایم را هم از صبح ششوار کشیده بودم...همانطور فرق باز کردم...مه دخت همانطور که آخرین بی گودی پیچیده شده دور موهایم را باز می کرد به من خیره شد و با ذوق دست زد و گفت:

- وای سپیتا عالی شدی

لبخندی زدم و به خودش نگاه کردم که موهای قهوه ای اش را فر کرده بود و داشت آن ها را پشت سرش می بست و دسته ای از موهایم را روی چهره اش رها کرده بود و این به چهره گرد و چشمان خاکستری اش می آمد...پیرهن عروسکی هم پوشیده بود...درست مثل بچه های دبیرستانی شده بود مخصوصا با شیطنت هایش...با لبخند گفتم:

- درست مثل تو.

خنده ای کرد و مرا در آغوش گرفت... سپس دستم را گرفت و گفت:

- خوب بریم پایین؟

سری تکان دادم... همانطور که پایین می رفتیم مه دخت رو به من گفت:

- الان موها تو بهم بریزم چی میگی؟

با اخم های ساختگی نگاهش کردم و گفتم:

- این کارو بکن تا فر موها تو باز کنم

و بعد به سمتش رفتم که جیغی کشید و فرار کرد... خندیدم و سرم را برگرداندم که گشتاسب را دیدم که در پایین پله ها ایستاده بود و خیره به من می نگریست... همانطور عادی سرم را به نشانه ی چیه تکان دادم... گشتاسب تکانی خورد و لبخندی زد... خودش هم کت و شلواری روشن به رنگ موهایش و پیرهنی آبی به رنگ چشم هایش بر تن داشت.

خیلی عادی نگاهم را از او گرفتم و به ماکان که سوت زد نگاه می کردم:

- به به معلوم شد خواهر خودمی

خندیدم و به شوخی ابروهایم را بالا انداختم و به او که خیلی هم خوشتیپ شده بود گفتم:

- وای ماکان این چیه پوشیدی؟ آبرومون می ره که...

خندید و موهایم را به هم ریخت... اخمی کردم و موهایم را مرتب کردم. گرشاسب هم با مه دخت گوشه ای ایستاده بودند و می گفتند و می خندیدند... همه ی وسایل را در حیاط چیده بودند... هوا هم خیلی سرد نبود... میهمان ها هم یکی پس از دیگری می آمدند و مه دخت و گرشاسب و گشتاسب به آن ها خوشامد می گفتند... من و ماکان هم گوشه ای نشسته بودیم... رو به ماکان گفتم:

- مادرشون چرا زود نیومدن؟

- یکی از بستگانشون که خارج از شهر هستن مراسم خواستگاری داشتن برای همین رفته بودن اون جا ؛ دیگه تا برگردن دیر می شد الانا دیگه میاد

کمی بعد هم نیلی آمد و با دیدن من به سویم آمد و با مهربانی در آغوشم گرفت... در کل خانواده ی مهربان و صمیمی بودند... تا او را می دیدم یاد مادرم می افتادم... من و خانواده ام هم اوایل همینطور بودیم ولی بعد از آن حادثه...

با صدای نیلی به خودم آمدم:

- عزیزم چقدر ماه شدی

- ممنونم لطف دارین

نگاهش کردم که هنوز آماده نبود و معلوم بود خستگی راه در تنش مانده... رو به او گفتم:

- خانوم آریا میخواین کمکتون کنم آماده بشید؟

لبخندی زد و گفت:

- من نیلی ام بابا... اونطوری فکر می کنم خیلی پیرم... حالا واقعا این کارو برای من می کنی؟

ماکان هم از پیشنهادم تعجب کرده بود ولی فکر کنم تا حدودی حدس می زد چرا این کار را کرده ام... مهربانی هایش عجیب مرا یاد مادر خودم می انداخت.

با هم به داخل رفتیم و وارد اتاقی شدیم که مه دخت هم آن جا بود و رو به نیلی گفت:

- وای نیلی جون بدو بیا موها تو سشوار بکشم

همانطور که مه دخت موهایش را درست می کرد من هم گوشه ای نشستم :

- سپیتا جون چرا خانوادتون رو نیاوردی؟

گفتم:

- خانواده ام زنده نیستن...

با ناراحتی گفت:

- وای عزیزم من شرمندم...خدا رحمتشون کنه...ناراحت شدی؟

- نه نیلی جان من خیلی وقته باهاش کنار اومدم

- چند وقته عزیزم؟

- هفت ساله...دبیرستانی بودم

- الهی بگردم...مرگ حقه...واسه همه هم پیش میاد...چطور این اتفاق افتاد؟

بغضم را قورت دادم و گفتم:

- توی یه سانحه ی هوایی

دیگر ادامه ندادم می ترسیدم بغضم بترکد...پلک زدم تا اشک هایم نریزد...این داغ همیشه برایم تازگی داشت...نیلی هم مه دخت را نگه داشت و بلند شد به سویم آمد و مرا در آغوش گرفت...حرفی نزدم حتی در آغوشش اشک هم نریختم من کسی نبودم که اشک هایم را همینطوری جلوی کسی بریزم از آغوشش بیرون آمدم و گفتم:

- مسئله ای نیست شما هم بهتره تا دیر نشده آماده بشین

مه دخت هم جلویم ایستاده بود و چشمان هر دو خیس بود... من هم لبخندی زدم که نمی دانم متوجه غمم شدند یا نه ولی همه تلاشم را کردم تا چیزی نشان ندهم.

همانطور ایستاده بودند که دست نیلی را گرفتم و روی صندلی نشاندم و سشوار را هم به سمت مه دخت گرفتم تا به کارش مشغول شد...از این که بخواهند برایم دل بسوزانند متنفر بودم.

برای این که فکر نکنند ناراحتم با لبخندی ساختگی گفتم:

- نیلی جون لباس آوردین؟

- آره عزیزم روی تخته

اُه...حواسم نبود، در واقع جلویم بود...هر دو نگاهی مشکوک به من انداختند ولی انگار فهمیده بودند که دوست نداشتم رفتارشان عوض شوند پس سعی کردند عادی باشند و دیگر راجبش حرفی نزدند.

کار مه دخت که تمام شد مدل موی نیلی درست مثل من شده بود...لبخندی زدم...خیلی زیبا شده بود...او هم پیراهنش را پوشید...با هم خارج شدیم و به سمت سالن رفتیم...چون با نیلی و مه دخت بودم پیش هر کسی دقایقی طولانی برای احوال پرس و خوشامد گویی می ایستادیم...همه ی خانواده شان صمیمی و مهربان بودند ولی حوصله ام سر رفته بود و خسته شده بودم از بس سر تکان دادم و لبخند می زدم و در پاسخ احوال پرس و هایشان تشکر می کردم نیلی هم بدون استثنا مرا به همه معرفی می کرد...نگاهی به دور و برم کردم...گشتاسب را دیدم که با دیدن ناچاری ام خنده ای کرد و من هم با کلافگی شانه ای بالا انداختم.

کمی بعد گشتاسب جلو آمد و رو به جمع عذر خواهی کرد و به نیلی گفت:

- مامان جان ببخشید من یکم سپیتا رو قرض بگیرم

با خوشحالی همراهش شدم...تا دور شدیم نفسی عمیق کشیدم...گشتاسب هم با خنده گفت:

- خوب دختر مگه مجبوری؟ مامان هم تعارفی نیست بهش می گفتی خسته شدی

شانه ای بالا انداختم و روی میزی کنار ماکان نشستیم.

مادرش به سویمان آمد و گفت:

- وا...چرا نشستید؟ پاشید برقصد بینم مثل پیرزن پیرمردا نشستن پاشید ما پیرا باید اینطوری بشینیم...

ماکان که منتظر بود بلند شد و ایستاد...نیلی رو به من گفت:

- سپیتا پاشو مادر، پاشو که بد بهت نگذره

لبخندی زدم و گفتم:

- نه نیلی جون...راحتم، ممنون از توجهتون

راستش این بود که خیلی بلد نبودم برقصم...نیلی هم با ماکان رفت تا برقصند...گشتاسب با تعجب رو به من گفت:

- یعنی نمی خوای برقصی؟

سرم را جلو بردم و آرام گفتم:

- به کسی نگیا ولی بلد نیستم برقصم بذار یکم شلوغ بشه هیچ چشمی منو نبینه... شاید پا شدم لبخندی زد.

- تو چرا نمی رقصی؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- خوب با کی برقصم؟ تو هم که نمی رقصی!

خندیدم... در همین میان دختری با چشمان سبز و موهای سیاه درست مثل گرشاسب پیش آمد... به نظر دبیرستانی می آمد... با لودگی جلوی گشتاسب خم شد و گفت:

- به من افتخار یه دور رقصو می دین؟

گشتاسب با خنده گفت:

- برو خجالت بکش مکه من هم سن تو ام؟

- ا... داداشی پاشو دیگه زشته یکی می بینتم ضایع می شم با کله جلوت خم شده بودم می فهمن دیگه...

گشتاسب به من اشاره ای کرد و گفت:

- نمیتونم مهمون افتخاریمونو تنها بذارم کسی رو نمی شناسه

با طلبکاری گفتم:

- ا... داره بهونه میاره... پاشو بینم... به من چه؟

گشتاسب هم خندید و دخترک چشمکی به من زد و دست گشتاسب را کشید و با هم به سمت پیست روانه شدند. مه دخت خودش را روی صندلی به جای گشتاسب انداخت و رو به من گفت:

- نمی رقصی؟

- بذار یکم شلوغ شه زیاد بلد نیستم

- پاشو خجالت نکش منم بلد نیستم ولی اون وسط و بین

و با دست به جایی که من می دیدم اشاره کرد و ادامه داد:

- هیچ دیدی نداره ، خیلی هم خوبه... بزن بریم

بلند شد و دستم را کشید... من هم با خنده به دنبالش روانه شدم... دستم را تا وسط سالن کشید... تا ما رفتیم آهنگ عوض شد و ریتم خیلی شادی شد... مه دخت هم با خنده دورم می چرخید و مسخره بازی در می آورد... من هم در همین مدت کوتاه آن قدر با او احساس راحتی می کردم که هم پای او می چرخیدم و می خندیدم... مه دخت دم گوشم فریاد زد:

- سپیتا خیلی باحالی پایه ی خودمی

با خوشحالی خندیدم و گفتم:

- پایه ی چی؟ دیوونه بازی؟

خندید و همانطور که دست می زد دورم چرخ می زد و گفت:

- این جا رو داشته باش

با گنگی به او نگاه کردم و دنبالش سرم را تکان دادم که دیدم با گرشاسب مشغول رقص است... برگشتم و گشتاسب را پیش رویم دیدم... پس منظورش این بود جایش را با گشتاسب عوض کرده بود... با لبخندی جلویم ایستاده بود... من هم با او هماهنگ شدم... ولی این بار بدون مسخره بازی... با خنده گفت:

- که بلد نیستی برقصی؟

- آره دیگه

- پس این منم دارم اینطوری می رقصم؟

با تعجب گفتم:

- تو به این می گی رقص؟

خندید و گفت:

- ببینم فقط می خواستی درخواست منو رد کنی؟

دلیلی ندیدم تا برایش توضیحی بدهم پس حرفی نزدم...تا آهنگ تمام شد به بهانه ی خستگی از او دور شدم.

روی صندلی نشستم...مه دخت هم کنارم آمد و تا می توانستیم گفتیم و خندیدیم...حتی به بقیه هم خندیدیم...مه دخت ادای رقص بقیه را در می آورد...در آخر هم پشت پسری ایستاده بود که خیلی با مزه می رقصید و داشت ادایش را درمی آورد که پسر برگشت...مه دخت همانطور مثل حرکت قبلی اش خشک شده بود...خنده روی چهره ی هردویمان ماسید من که دیدم او هول شده سریع جلو رفتم و دستش را گرفتم و به سمت میز کشاندمش...تا روی صندلی نشستیم زدیم زیر خنده...که با صدایی به خودمان آمدیم:

- احیاناً که به من می خندیدین؟

با خنده به سمت صدا برگشتیم که دیدیم همان پسر بود...مه دخت آب دهنش را قورت داد و خنده اش خشک شد...نه...به او امیدی نبود...با همان لبخندی که سعی داشتم آن را حفظ کنم گفتم:

- ببخشید؟

پسر حرفش را تکرار کرد...با تعجب گفتم:

- وا؟ ما اصلاً شما رو می شناسیم؟

با اعتماد به نفس مزخرفی گفت:

- همه منو می شناسن

پوزخندی زد و زیر لب گفتم:

- از رقص زیباتونه

مه دخت که شنیده بود زیر زیرکی خندید...پوزخندم بیشتر شد:

- آها...ولی ما جزو اون معدود افرادی هستیم که شمارو نمی شناسیم حالا هم خواهشا وقت ما رو نگیرین

با خنده روبرویمان نشست و گفت:

- چرا...داشتین به من می خندیدید

بی توجه به او رویم را به سمت مه دخت برگرداندم که او هم با پوزخندی نگاهش را از او گرفت و معلوم بود که مه دخت هم او را نمی شناسد...گشتاسب و گرشاسب که از دور اخم های ما را دیده بودند به سویمان آمدند...گشتاسب کنارم آمد و گفت:

- سپیتا همه چی خوبه؟ بهت خوش می گذره؟

با لبخندی گفتم:

- آره مطمئن باش

گرشاسب کنار مه دخت نشست و آروم با او حرف زد...گشتاسب گفت:

- بیا بریم از روی آتیش بپریم ماکانم منتظرته می خواست بیاد که گفتم من جاش میام

از جایم بلند شدم و با او همراه شدم گرشاسب و مه دخت هم به دنبال ما آمدند...ماکان تا مرا دید دستم را گرفت و به سمت آتیش برد:

- بدو بپریم...کجا بودی؟

- همونجا تو سرت کجا گرم بود؟

با اخم نگاهش کردم که خندید و گفت:

- وای مادر بزرگ حالا واست داستان دارم بگم

و به دختری اشاره کرد که کنار آتش ایستاده بود...با خنده رو به ماکان گفتم:

- به نظر دختر پاک و مهربونی میاد دست از سرش بردار

- قربونت بشم...فدات شم

- راست می گم دیگه حیف اون دختر نیست

- حرف نزن

دستش را گرفتم و با هم از روی آتش پریدیم و یک صدا گفتیم:

- زردی من از تو سرخی تو از من

عاشق مراسم چهارشنبه سوری بودم...پس از ما هم گرشاسب و مه دخت پریدند...گشتاسب هم گوشه ای ایستاده بود و تعداد نسبتا زیادی از جوانان دورش جمع شده بودند...به نظر می آمد بستگانش او را خیلی دوست دارند...چقدر آدم در زندگی او هست...در زندگی من چند نفر وجود دارند؟

- هی خانوم پسر مردمو دید نزن

با صدای مه دخت به خودم آمدم و ابرویم را بالا انداختم و با تعجب گفتم:

- مزخرف ترین حرفی بود که توی عمرم شنیده بودم...من؟گشتاسبو دید بزئم؟

دستم را زیر چانه ام گذاشته بودم و به گشتاسب خیره شده بودم...در رفتارشان متانت و وقار به خوبی پیدا بود...پاسخ همه را با ادب و احترام می داد و به خوبی و کاملا مسلط جلسه را به جای جهانگیر در دست گرفته بود...در اتاق کنفرانس بودیم...صداهایی ناواضح در مغزم به صداهایی واضح تبدیل شدند...مه دخت می گفت:

- هی خانوم پسر مردمو دید نزن

با تعجب در پاسخش گفتم:

- مزخرف ترین حرفی بود که توی عمرم شنیده بودم...من؟گشتاسبو دید بزئم؟

جیغی خفیفی کشیدم و از جایم پریدم...وای اهورا...داشتم او را دید می زدم؟همه برگشتند سمت من...خوب حالا چکار کنم؟...لبخندی ساختگی زدم و رو به جهان گیر گفتم:

- به ادامه ی جلستون برسین من یادم اومد قرار مهمی دارم و باید جلسه رو ترک کنم

دستم را به نشانه ی بدرود روی پیشانی ام گذاشتم و از اتاق کنفرانس خارج شدم...ماکان برایم پیامی زد:

- تو که راست می گی...

لبخندی زورکی زدم ولی هنوز گیج بودم...داشتم چکار می کردم؟خوب او دوست من است...مگر تا به حال اینطوری به ماکان خیره نشده بودم؟...باید اعتراف می کردم...راستش...راستش...با حال زاری گفتم:

- نه...نشده بودم!

خوب حالا که چه؟مگر معنی خاصی دارد؟

لبخندی کج زدم و مثل همیشه با اعتماد به نفس همیگش ام و سرد و یخی، محکم و زیر لب گفتم:

- البته که نه

آرسام که در راهرو از سمت مخالف می آمد با تعجب گفت:

- داشتی با خودت حرف می زدی؟

با خنده گفتم:

- ای...همچین

به سمت دفتر رفتم و ناچاراً وسایلم را برداشتم و خارج شدم... توی راه بودم که گوشی ام زنگ خورد... گشتاسب بود... همانطور که به جلوی اتومبیل وصل بود دکمه ی برقراری تماس را زدم... چهره ی خندانیش در صفحه ی گوشی ام نمایان شد:

- سلام سپیتا خانوم

نگاهم را از او گرفتم و به خیابان دوختم:

- سلام

با خنده گفت:

- چی شد یه دفعه؟

ماکان هم جلوی دوربین آمد و با خنده گفت:

- دختر چی شد؟ پرسش و پاسخ داریم

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

- یک این که اینطوری نیا جلوی دوربین زشت می شی دو این که به تو چه؟

خندید و گفت:

- ای بی تربیت، خونه ای بیایم؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- کاری که ندارم ولی حوصله ی خونه رو ندارم بیا بریم جای همیشگی

منظورم قهوه خانه ای بود که بیشتر اوقات با ماکان به آن جا می رفتیم ، خندید و گفت:

- حتما

تماس را قطع کردم... جلوی قهوه خانه نگه داشتم... قهوه خانه ی بامزه ای بود... تقریباً پاتوق ما به شمار می آمد... آفتاب گیر قرمز و سپید و نمایی از چوب گردوی صیقل داده شده داشت... پنجره هایش هم طاقچه هایی داشتند که گلدان های زیبایی در آن جا بودند با گل های رنگی... داخل که شدم مسئول قهوه خانه با روی خوش گفت:

- سلام خانم پارسا خیلی خوش آمدین

- ممنونم

به سمت میز همیشگی ام رفتم... مسئول آن جا پیش آمد و گفت:

- مثل همیشه؟!

نگاه کوتاهی به لیست دستش کردم و گفتم:

- بله

- چشم

دفتر شعرم را در آوردم و بی هوا چشمانم را بستم و لایش بازش کردم:

آری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیدا است

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست

اخمی کردم... ولی من نمی خواستم دوست داشته باشم... حتی نمی خواستم دوست داشته شوم... هیچ وابستگی نمی خواستم... یعنی دست کم اینطور فکر می کردم... همان طور در فکر بودم که ماکان و گشتاسب روبرویم نشستند... با خنده گفتم:

- یه اهمی اوهومی چیزی

ماکان خندید و گفت:

- نه اینطوری حال می ده دیگه

و سپس با خنده ای زیرکانه گفت:

- خوب حالا شما توضیح بده

خیلی خونسرد دست به سینه نشستم و گفتم:

- یاد یه چیزی افتادم نمی شد بگم...اونطوری گفتم

ماکان با کنجکاوی پرسید:

- یاد چی؟

- همانند

گشتاسب خنده ای کرد ولی ماکان با فضولی گفت:

- چی؟

با خنده گفتم:

- خودتم بکشی نمیگم ماکان خان زحمت نکش

با پافشاری گفت:

- مگه ما صمیمی نیستیم؟

- هرچیزی که گفتن نداره

- پس چطور من همه حرفامو می زنم؟

- این اصلا اونطوری نیست خیالت راحت الکی فکرتو مشغول نکن

ماکان که فهمید دیگر نباید ادامه دهد حرفی نزد.

زمان می گذشت و روز به روز به گشتاسب بیشتر نزدیک می شدم...وقتی می دیدمش یک حالت خاصی داشتم که نمی توانستم درکش کنم...گاهی اوقات با خودم فکر می کنم کاش اصلا نمی دیدمش...اگر آن روز در جلسه ، نخستین دیدار ما ، از زندگی پاک شده بود الان خیلی چیز ها تغییر می کرد...آه...می خواهم ساعت ها را به عقب برگردانم.

گشتاسب کلافه بود و با استرس دستانش را به هم گره زده بود و روی میز می چرخاند...لبخندی آرام زدم و گفتم:

- نمی خوای شروع کنی؟

به بهانه ای این که باید حرف های مهمی به من بزند مرا به شام دعوت کرده بود و من از استرس و کلافگی و شاید هم کمی ترسش حدس زده بودم که می خواهد راجب چه موضوعی صحبت کند و برخلاف همیشه که تا متوجه کسی می شدم آن ها را رد می کردم این بار با گشتاسب همراه شده بودم...نمی دانستم چرا...ولی خیلی دلم می خواست طرز بیانش را ببینم...و البته او با بقیه برایم فرقی داشت که هنوز متوجه اش نشده بودم.

لبخندی احمقانه زد که ترسش را بیشتر رو می کرد و صدایش را صاف کرد و گفت:

- راستش خیلی وقته که می خواستم راجب این موضوع باهات صحبت کنم ولی می دونستم چه پاسخی می گیرم راستش این بارم خودمو واسه همه چیز آماده کردم در واقع پی همه چیو به تنم مالیدم راستش با شناختی که دارم حتی پاسختو هم می دونم ولی راستش گفتم بازم شانسمو امتحان کنم راستش...

خنده ام گرفت ، با لبخند کنترل شده ای گفتم:

- میشه انقدر نگی راستش؟
- دستی در موهایش کشید و گفت:
- اوه...آره ، یکم هول شدم
- با لبخندی آرام گفتم:
- بین گشتاسب من همون سپیتام تو هم همون گشتاسبی چیزی تغییر نکرده و نمی کنه حرفتو بزنی و البته...آروم باش
- کودکانه سری تکان داد و نفس عمیقی کشید و گفت:
- مثل پسرای دبیرستانی شدم...ولی سپیتا توی این مدت خیلی از رفتارات برام جالب بودند. برای من ، تو یه آدم خاصی بودی که همش می خواستم بهت نزدیک تر بشم تا به حال همچین حسی نداشتم به هیچکس...سپیتا اوایل نمی دونستم این حس چیه راستش داشتم مقاومت می کردم و نمی خواستم قبول کنم که از کسی خوشم اومده آخه اصلا توی برنامه ی من نبوده ولی سپیتا نمی تونم خودمو که گول بزنی من دوست دارم با هریار دیدنت یه جوری می شم که تا به حال تجربیش نکرده بودم...و این واقعیت داره سپیتا ، من دوست دارم.
- با خونسردی تمام به حرف هایش گوش کردم...دست به سینه به او خیره شده بودم در آخر نفسی عمیق کشید و با نگرانی به من خیره شد...با لبخند گفتم:
- اولین بارته به یه دختر ابراز علاقه می کنی؟
- راستش آره تا به حال این کارو نکرده بودم
- او نخستین کسی بود که حتی پس از ابراز حرف هایش با تندی با او برخورد نکردم و تصمیم نداشتم او را از زندگی ام بیرون بندازم و این برای من خیلی عجیب بود.
- گشتاسب گفت:
- خوب...خوب...نظر تو چیه؟
- همانطور دست به سینه و با لبخند گفتم:
- گشتاسب به این که حرفات یه پیشنهاد بود یا نه ، کاری ندارم ولی واسه ی حسی که داری ارزش زیادی قائلم با تمام این حرفا نمی تونم بگم که منم همون حس رو نسبت به تو دارم.
- بدون هیچ غافلگیری لبخندی بی جون زد و گفت:
- سپیتا باورت می شه خودمو واسه ی این حرفا آماده کردم یعنی یه جورایی مطمئن بودم ، ولی خوب تو هم کسی نیستی که با یه بار گفتن این حرفا بدست بیارم می دونم تو لیاقت بهترین رو داری چون تو یکی از بهترینا هستی ولی همیشه این حس یادت باشه و من هم تا جایی که بتونم یادآوریت می کنم و منتظر روزی هستم که تصمیمت عوض بشه ولی سپیتا بهم قول بده این حرفا هیچ تاثیری روی رابطه دوستانه من که داره هی بیشتر و بیشتر می شه نداشته باشه...من حتی همین دوستی ساده رو هم به آسونی بدست نیآوردم
- می تونی مطمئن باشی من وقتی به یکی نزدیک تر می شم که بدونم لیاقتشو داره و اون لیاقتی که من دیدم با این حرفا از بین نمی ره گشتاسب
- و با لبخند اضافه کردم:
- خوب حالا چی بخوریم؟
- و آن شب از عجیب ترین شب های زندگی من بود این من بودم یا نه ، نمی دانم...ولی از حس او شاد شده بودم...نه این که من هم همانطور باشم نه ، ولی احساس خوبی داشتم که گشتاسب من را در بین همه انتخاب کرده بود و خودم هم می دانستم این فکر از سپیتای کوچکی بسیار دور بود ولی خوب...تغییرات دورنم را پذیرا بودم بی آن که کوچکترین درکی از آن ها داشته باشم...آن شب گشتاسب مرا تا خانه رساند...نم نم باران هم شروع شده بود.
- رو به او که می خواست پیاده شود تا در را برای من باز کند برای هزارمین بار گفتم:
- پیاده نشیا بارونه...جدی میگم...
- و او هم که می دانست من اهل تعارف نیستم و جدی جدی هستم برگشت و رو به من گفت:
- سپیتا ممنونم که هیچ تغییری تو رفتارات نمی بینم و ممنونم که حرفامو گوش کردی
- حالا جبران می کنی
- دستش را روی چشمانش گذاشت و گفت:
- به روی چشم

خندیدم و گفتم:

- چشمت بی بلا

در را باز کردم و می خواستم پیاده شوم که گشتاسب با صدایی آرام گفت:

- سپیتا هنوزم سر حرفم هستما و منتظر اون روز می مونم

به سمتش برگشتم و با لبخند گفتم:

- بهت بگم منتظر نباش؟

به رو به رو خیره شد و گفت:

- نه نگوی به هر حال من می مونم شاید این حرفا واست احمقانه به نظر برسه چون برای من هم یه روزایی مسخره به نظر می رسید ولی بهت می گم یا تو یا هیچ کس ، خودتم می دونی که من پای حرفم هستم و این یعنی اونقدر به حسم اعتماد دارم که می دونم نمی تونم کسی رو تا این اندازه دوست داشته باشم...من خیلی وقته که تو رو می شناسم و الان می فهمم اگه با کس دیگه ای باشم یه جور خیانتیه چون با فکر تو دارم زندگی می کنم...با این که این احساس ممنوعست ولی خوب...

و با این حرف هم کمی شک نکردم که چطور مرا خیلی وقت است می شناسد...و یا این که چرا این احساس ممنوعست!

12

گشتاسب تنها کسی بود که با وجود اعترافش به من با او به درستی برخورد کرده بودم حتی یادم است که یک بار:

در دفتر کارم نشسته بودم که آرسام وارد شد...حوصله ی او را دیگر نداشتم...آرسام بار ها علاقه اش را به من ابراز کرده بود و این باعث شده بود که دیگر با او مثل پیش و بقیه رفتار نکنم و من هم بار ها او رد کرده بودم...در زد و نیمه داخل شد با اخم گفتم:

- تو که خودت تقریبا داخل شدی دیگه چرا در می زنی؟

- برم؟

با لبخند حرف می زد ولی من دوباره سرد شده بودم:

- می تونی بری

خندید و داخل شد:

- یعنی من عاشق این پررویی هاتم

اوه...بی پروا به من گفت پررو؟...با اخم گفتم:

- ببین آرسام حد خودتو نگه دار...فکر نمی کنم اونقدر رابطه ی صمیمی داشته باشیم که بتونی انقدر بی پروا با من صحبت کنی
با خنده گفت:

- باشه ببخشید

این همه صمیمیت او از کجا آمده بود؟سرم را به کارم گرم کرده بودم که گفت:

- سپیتا جان می خوام باهات صحبت کنم

می دانستم دوباره موضوع چیست...سرم را بلند کردم:

- تو هنوز نرفتی؟

- نخیر خانوم...جدی اومدم جواب آخرمو بدی

- تا به امروز این کارو نکردم؟...چند بار از من پاسخ رد گرفتی؟

- سپیتا من دوست دارم

آه...دیگر به او چه بگویم?...در همین میان گشتاسب در زد و داخل شد...یعنی حرف های ما را شنیده بود?...سلامی به هم کردیم و نشست...خیلی خوشحال بودم که آمد بسیار به موقع بود...آرسام با پافشاری گفت:

- می شه شام با من باشی؟

- متاسفم آرسام خودم برای شام به ماکان و گشتاسب قول دادم...راجب اون موضوعم دیدگاه من عوض نمی شه...من خیلی وقته که اون جریان رو تمام شده می دونم

- حق اینو ندارم یه شام باهام باشی؟

با طلبکاری گفتم:

- نه چه حقی؟

- بهم فرصت بده نظرتو عوض کنم سپیتا من دوست دارم

پیش گشتاسب؟به او نگاهی کردم که مشغول به کارش بود...روی لپ تاپم پیام دریافت کردم..از گشتاسب...از گشتاسب؟
فورا بازش کردم:

- خوب بگو شام با ما بیاد گناه داره

با حرص نگاهش کردم...با آن ابراز علاقه ای که به من کرد برایش فرقی ندارد؟حالا چکار کنم؟به نگاه التماس آمیز آرسام نگریستم:

- ببین آرسام امشب قراره با ماکان و گشتاسب بریم بیرون...

میان حرفم دوید و گفت:

- خوب...خوب...میشه منم همراهیتون کنم؟

دستانم را به نشانه ناچاری باز کردم...لبخندی زد و گفت:

- ممنونم سپیتا همین وقتم از تو گرفتن کار بزرگیه

داشت به سوی در می رفت که صدایش کردم:

- آرسام

برگشت و با لبخند نگاهم کرد:

- جونم؟

- شب آخره بعد از امشب همه چی برای تو تمام میشه نه؟

- می بینمت

با اخم گفتم:

- آگه نه که نمیای

نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه

بی توجه به کارم مشغول شدم که با نگاه مشکوک گشتاسب به خودم آمدم...طلبکارانه پرسیدم:

- چیه؟

با شیطنت گفتم:

- مثل این که بدت نمی یومد همراهیمون کنه

یک تای ابرویم را بالا انداختم و با دهن کجی گفتم:

- چند ترم روانشناسی گذروندی که انقدر خوب آدم ها رو می شناسی؟در ضمن خودت گفتی دعوتش کنم

گشتاسب با خنده گفت:

- حالا من یه تعارف زدم...

- چرا؟ چون مهمون تو بودیم؟ اصن میخوای بگم نیاد... باهاش می ریم یه جا دیگه؟
گشتاسب هول شد و گفت:

- نه نه... منظورم این نبود... آم... چیزه... یعنی... نه...

خنده ای کردم و شال گردنی که کنارم بود را به سمتش پرتاب کردم.

بعد از ساعت کاری با گشتاسب بیرون رفتیم ماکان و آرسام هم با خنده پیشمان آمدند و با هم خارج شدیم... در پارکینگ گشتاسب و ماکان پشت ما افتادند و آرسام که خودش را با من هم قدم می کرد گفت:

- میشه با من بیای؟

اخم هایم را در هم کردم:

- هوم؟

- با... با ماشین من میای؟

- نه من خودم ماشین آوردم

- پس میشه من باهات بیام؟

- مگه ماشین نیوردی؟

- یعنی نمیشه؟

- فرق زیادی نداره

- می شه... می شه من بروم؟

نگاه احمقانه ای به او انداختم و گفتم:

- البته که نه... اگه می خوای خودت برونی با ماشین خودت بیا

با سوار شدن آرسام در اتومبیل ماکان برایم ادابی درآورد و گشتاسب لبخندی کج زد... نفسم را با کلافگی بیرون دادم و سوار شدم.

در راه آرسام تلاش می کرد سر صحبت را باز کند ولی با پاسخ های کوتاه او را ساکت کردم... اتومبیل را در پارکینگ رستورانی پارک کردم گشتاسب و ماکان هم پشت سرم ایستادند... آرسام برای خودش پیاده شد و گوشه ای ایستاد... او را با گشتاسب در ذهنم مقایسه کردم... چرا هیچ کس قابل مقایسه با گشتاسب نیست؟ یعنی گشتاسب انقدر خوب بود؟

خودم هم پیاده شدم... ماکان و گشتاسب به سویمان آمدند و با هم داخل شدیم... آرسام بی توجه به بقیه روی میزی نشست... خیلی دوست داشتم روی میز دیگری بنشینم و تنهاش بگذارم ولی ادب حکم می کرد که این کار را نکنم... اخم هایم را در هم گره زدم... گشتاسب که متوجه شده بود نگاهش را از آرسام گرفت و لبخندی آرام به من زد... همگی نشستیم... ماکان برایم صندلی را عقب کشید تا من هم بنشینم... آرسام هم عین خیالش نبود.

خدمتگزاری پیش آمد تا سفارش هایمان را بگیرد... ماکان به همه نگاهی انداخت... آرسام سریع گفت:

- من ماهی قزل

گشتاسب و ماکان منتظر بودند تا نخست من سفارش بدهم... با لبخندی نه چندان واقعی رو به آن دو گفتم:

- کوبیده

گشتاسب و ماکان هم پس از من خوراک مورد نظرشان را سفارش دادند... ماکان رو به آرسام پرسید:

- آرسام پدر و مادرت چه شغلی دارن؟

آرسام که روبرویم نشسته بود گفت:

- پایا جراح مغزه و مامی هم جراح قلبه

از لفظ های لوسی که به کار برده بود تک خنده ای حرصی کردم.

آرسام رو به من پرسید:

- تو چی؟

بی آن که نگاهی به او ببینم گفتم:

- زنده نیستن

آرسام شانه ای بالا انداخت و با لحنی بی تفاوت گفت:

- متاسفم...خدا رحمتشون کنه

کم کم لبخندم به پوزخند تبدیل شد...من که حتی نمی توانستم او را برای دقایقی تحمل کنم چگونه درخواستش را برای تمام عمرم می پذیرفتم؟

ماکان به طور ناگهانی گوشی اش را در آورد و از چهره ام عکس گرفت که اخم هایم در هم بود و پوزخندی زده بودم و حرصم در آمده بود...خنده ام گرفت...رو به او گفتم:

- بد جنس

ماکان هم خندید و گفت:

- امشب میره نت

تلاش کردم گوشی اش را از دستش بگیرم ولی نتوانستم...گشتاسب هم خندید...آرسام تنها لبخندی زده بود...غذا هایمان را که آوردند مشغول شدیم...آرسام مدام تلاش می کرد تا با من حرف بزند ولی یا پاسخی نمی گرفت و یا پاسخ هایی کوتاه می گرفت...تمام مدت هم گشتاسب تمام رفتار هایم را به دقت زیر نظر داشت...آرسام حتی با شوخی های ماکان هم ناراحت می شد...به روی خودش نمی آورد ولی چهره اش فریاد می کشید که به او برخورد کرده است...ماکان هم این را دست گرفته بود و تا آخر شب سربه سر او می گذاشت تقریباً مطمئن بودم با این شبی که برایش گذشته بود دیگر نام مرا هم به زبانش نمی آورد چه برسد به پیشنهاد دوباره...و تنها خوبی امشب هم برای من همین دل خوشی بود.

شب او را به سازمان برگرداندم تا با اتومبیلش به خانه برگردد...پیش از پیاده شدن رو به من گفتم:

- سپیتا من هنوزم پای درخواستم هستم

با اخم گفتم:

- ولی بهت گفتم شب آخره...آرسام میتونی مطمئن باشی که تصمیم من هیچوقت عوض نمی شه ، هیچوقت...خدانگهدار

و با این حرف جلوی حرف های اضافی دیگر را هم گرفتم...خدانگهدار آرامی گفت و خارج شد...این تندی ها لازم بود تا بفهمد دیگر باید دور من را خط بکشد...آن هم خطی قرمز.

وقتی به منزل رسیدم دیدم که ماکان آن عکسی را که در رستوران از چهره ی حرصی ام گرفته بود در اینترنت گذاشته بود...علامت دهن کجی برایش زیر عکس گذاشتم...گشتاسب زیر عکس نوشت:

- سپیتا هم شد؟

می دانستم از آرسام می پرسد پس زیرش نوشتم:

- بهتره تمام شده باشه!

من و ماکان و گشتاسب و گرشاسب و مه دخت برای نهار به باغی بیرون از شهر آمده بودیم...گرشاسب و مه دخت کنار درخت ها عکس می گرفتند...گشتاسب و ماکان مشغول کباب کردن بودند ، من هم کنارآتش پیش آن ها ایستاده بودم.

ماکان گفت:

- اوهو...این دو تا دیگه خیلی تو فاز خودشونن من برم یکم اذیتشون کنم

خندیدیم و ماکان رفت...پس از مدتی مه دخت با حرص به سمتم آمد و گفت:

- این برادرتو جمع کن نمی ذاره دو دقیقه با نامزدم خوش باشم
خندیدم...مه دخت گفت:

- خودش کسی رو نداره؟

با خنده گفتم:

- چطور؟

- آخه چرا تنها اومده؟

- معمولا هیچ کدوم از دوستاشو توی جمعای صمیمی نمیاره

مه دخت چهره ای جدی به خود گرفت و رو به من گفت:

- چه فهمیده!

گشتاسب خندید...مه دخت رو به من گفت:

- تو قصد ازدواج نداری؟

یک تایی ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

- نه...چطور؟ کسی رو سراغ نداری؟

مه دخت خندید و گفت:

- حالا...چرا نه؟

با خنده گفتم:

- آخه پیدا نمی شه

مه دخت گفت:

- برو بابا ما رو خر نکن...یه مهمونی اومدی هزار تا خواستگار از فامیلای گشتاسب برات پیدا شد...حالا می گی که پیدا نمی شه؟

- دیوونه چه ربطی داره؟منظورم این بود اونی که من دوسش داشته باشم پیدا همیشه

گشتاسب که با دقت به حرف هایمان گوش می داد گفت:

- ولی سپیتا ازوقتی می شناسمت رفتارات خیلی عوض شده

پرسیدم:

- منظور؟

مه دخت با شیطنت پرسید:

- نکنه داری عاشق می شی؟

خندیدم و گفتم:

- بلکه توی ذهن شما دو نفر اینطوری باشه

دیگر کسی چیزی نگفت ولی اخم های گشتاسب تا موقعی که برویم در هم بود...وقتی هم می خواستیم برویم من در اتومبیل گشتاسب نشستم و ماکان برای ادامه ی بحثش با گرشاسب راجب فوتبال به اتومبیل آن ها رفت...در کل با دو اتومبیل آمده بودیم.

پس از کمی راندن گشتاسب بی توجه به اتومبیل گرشاسب که پیش می رفت اتومبیل را روی تپه ای نگه داشت...پیاده شد و در را برایم باز نگه داشت...پیاده شدم و کنار در دست به سینه ایستادم...به اخم هایش نگاه کردم و با طلبکاری پرسیدم:

- واسه چی منو آوردی این جا؟

گشتاسب گفت:

- سپیتا چرا انقدر با من خوبی؟مگه من بهت ابراز علاقه نکردم؟چرا مثل آرسام با من رفتار نمی کنی؟

نگاهش کردم و با لحن مسخره ای گفتم:

- لابد می خوای بگی من عاشقت شدم؟

و تک خنده ای حرصی کردم.

گشتاسب با اخم گفت:

- سپیتا داری از چی فرار می کنی؟ از کی؟ از عشقی که نسبت بهت دارم؟ داری از این دوست داشتن فرار می کنی؟

به چشمانش که با التماس به من خیره شده بود نگاه کردم و خیلی خونسرد گفتم:

- تو انگار جدی باورت شده عاشق شدی؟!!

خیره در نگاهم گفت:

- آره باورم شده... تو هم باورت شده... سپیتا تو می ترسی... ولی آخه از چی؟

پوزخندی زد:

- من کوچکترین واهمه ای ندارم

- داری؛ سپیتا داری... می دونم تو هم نسبت به من بی تمایل نیستی... مگه میشه خودت نفهمی... نفهمیدی یا خودت رو زدی به نفهمیدن؟

با تک خنده ای گفتم:

- سلام توهم

- سپیتا نترس درست شبیه من... من نمی ترسم... هزار بار گفتم هزار بار دیگه هم می گم که دوست دارم...

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- ولی من دوست ندارم

غمگین نگاهم کرد و گفت:

- توی چشمام نگاه کن و بگو دوست ندارم

سرم را بالا گرفتم... آبی چشمانش قدرت را از من می گرفت ولی نمی دانستم چرا؟... تمام توانم را جمع کردم... بریده بریده خیره در چشمانش گفتم:

- دوست ندارم

گشتاسب نگاهم کرد و گفت:

- دروغ می گی... دروغ می گی... چشمات داد می زنه داری دروغ می گی

نگاهش کردم و با بی حوصلگی گفتم:

- وای گشتاسب چیه؟ چی می خوای بشنوی؟ دست از سرم بردار.

گشتاسب گفت:

- حرف دلتو... حرف دلتو می خوام بشنوم نه این دروغ ها که ناشی از ترسی هستن که نمی دونم چیه...

- گشتاسب من اونی نیستم که تو می خوای؛ تازشم، من نمی خوام وابسته بشم

- چرا هستی... همونی... سپیتا به خدا همونی

اخم هایم را در هم گره زدم و گفتم:

- نیستم... گشتاسب من اولین کسی هستم که توی زندگیت ردت کردم... بخاطر همین فقط میخوای منو بدست بیاری بعد برات عادی می شم... همین

نگاهم کرد و گفت:

- منم اول همین فکرو می کردم ولی دیدم نه اینطوری نیست... سپیتا من با رویای با تو بودن دارم زندگی می کنم... سپیتا این واقعیه... من واقعا عاشقتم دیگه

برای به دست آوردن تو باید چکار کنم که تا حالا نکردم؟

با سری برافراشته از غرور گفتم:

- برای به دست آوردن من باید دست و پا بزنی... این کارا رو که همه می کنن

به چشمانم خیره ماند... خیره شدن در آبی چشمانش مرا کلافه می کرد... دوباره غرورم پر کشید و سرم را پایین انداختم... گشتاسب با پافشاری گفت:

- پس چرا از نگاه من فرار می کنی؟

حس عجیبی داشتم که تا به حال تجربه اش نکرده بودم... و واقعا نمی دانستم چرا از آبی چشمانش فرار می کردم... پس با بی ریایی گفتم:

- گشتاسب من نمی دونم این چه حسیه... نمی خوامم بدونم که چه حسیه... نمی خوام بیش از این برام حل بشه... تمامش کن

با مهربانی گفت:

- سپیتا این دوست داشته... ازش فرار نکن... چون نمی شه ازش فرار کرد... من هرچقدر تلاش کردم جواب نداد... سپیتا دیگه نمی تونم این دوست داشتنو توی خودم خفه کنم چون نمی شه... بخدا تلاش کردم بره... که آسیبی بهت نرسونم... ولی نشد

صدای گشتاسب در گوشم زنگ می زد... این دوست داشته... دوست داشتن... نه... حسم داشت حل می شد... من گشتاسب رو دوست داشتم؟... نه... نه... نباید این اتفاق بیافته... نه... من وابسته نمی شم... اهورا پس تمام این دلایل برای این حس لعنتی بود... نه سپیتا... اعتراف نکن... لعنتی خودم را که نمی توانم گول بزدم... دوستش دارم... دارم...؟... لعنتی... آره دارم.

گشتاسب با نگرانی پرسید:

- سپیتا حالت خوبه؟

منی دانم رنگم پریده بود یا ترس درون چشم هایم بود که او را نگران کرده بود... سرم هم کمی گیج می رفت... دستم را به اتومبیل گرفتم و بی توجه به گشتاسب پیاده به سمت جاده رفتم... گشتاسب با نگرانی جلویم دوید و شانه هایم را گرفت:

- سپیتا... سپیتا خوبی دختر؟

گنگ نگاهش کردم... گفتم:

- گشتاسب می شه ولم کنی نیاز دارم تنها باشم

با لبخندی محو گفت:

- باشه سپیتا جان... ولی با این حالت چطور می خوام برگردی شهر؟ بیا برو توی ماشین قول می دم دیگه حرفی نزنم فقط برسوئمت خونه

سرم را به نشانه ی نه تکان دادم... دستم را گرفت و گفت:

- قول می دم دیگه راجبش حرفی نزنم

من را به سمت اتومبیل کشاند و در را باز کرد و من را روی صندلی نشانده... خودش هم سوار شد و راند... از راه هیچی نفهمیدم ذهنم درگیر بود... درگیر حس لعنتی که تازه کشفش کرده بودم ولی این حس با من رشد کرده بود... خیلی دیر تر از آنی که بتوانم جلویش را بگیرم فهمیده بودم... وقتی رسیدیم اصلا نفهمیدم حتی وقتی هم که گشتاسب در سمت من را باز نگه داشت تا پیاده شوم متوجه نبودم... وقتی گشتاسب دید باز هم حواسم نیست صدایم کرد... از فکر بیرون آمدم و با گیجی، او و دوروبرم را نگاه کردم و بی حرف پیاده شدم و به سمت خانه رفتم.

- سپیتا...

با صدایش بدون آن که برگردم ایستادم:

- متاسفم اگه ناراحتت کردم... سعی نکن باهاش منطقی برخورد کنی این دیگه جور در نمیاد.

کلید انداختم و داخل شدم.

چند وقتی بود که مرخصی گرفته بودم حالا که حسم را فهمیده بودم از روبه رو شدن با گشتاسب میترسیدم... حتی در این چند روز ماکان را هم ندیده بودم... ماکان تنها زنگ می زد... ولی حرفی به او هم نزنده بودم... او هم می دانست در این مواقع تنها باید سکوت کند و چیزی نپرسد پس تنها زنگ می زد و احوالی می گرفت.

چند باری گشتاسب زنگ زد و دم در آمد که هر سری او را بی پاسخ گذاشتم... نمی دانستم باید چکار کنم دیگر وقتش بود با ماکان حرف بزدم او در این موارد ماهر بود.

تماس را برقرار کردم... بیب... بیب:

- سلام سپیتا

- سلام...ماکان کجایی؟

- پیام اونجا؟

لبخندی چهره ام را پوشاند...چه خوب می دانست...تمام سپاسگزاری ام را در صدایم ریختم و گفتم:

- آره ماکان منتظرتم

صدای خنده اش آمد...او هم خوب لحن صدایم را می فهمید...بار یکمش که نبود.

- باشه الان راه می افتم.

تماس را قطع کردم...به او چه می گفتم؟حالا باید به کس دیگری هم اعتراف می کردم؟جلوی آینه ایستاده بودم و حرف می زدم...در این چند روز همه ی تماس ها را قطع کرده بودم...حتی به شبکه های اجتماعی هم سر نمی زدم...کلافه بودم...دل می خواست او را ببینم و دل نمی خواست...این حس نو را می خواستم و نمی خواستم...فهمیدن او را می خواستم و نمی خواستم...و این دوگانگی ها مرا تا مرز دیوانگی می کشاند...مشغول فکر بودم که زنگ در زده شد...سریع در را باز کردم...ماکان نگاهی به من انداخت و مرا در آغوش گرفت:

- دختر توی این چند روز دلم واست تنگ شده بود

هر دوی رو به روی هم روی کاناپه نشستیم...چند ثانیه ای بی حرف به او خیره بودم...بگویم یا نگویم؟...ماکان که فهمیده بود خودش با ملایمت همیشگی اش در این مواقع، پرسید:

- نمی خوای حرف بزنی؟

سرم را به نشانه ی نه تکان دادم...خندید و گفت:

- پس بذار من شروع کنم...اولین بار که بهت گفت دوست داره با هیجان کلی به خودش رسید و گفت می خواد بیاد برای اعتراف به تو...یه دختر سر سخت...یه دختر مغرور...یکم هم خودخواه...هم می ترسید هم هیجان داشت...از حس تو مطمئن نبود...خوشحالم بود...درکل همه ی احساسای خوب و بد رو با هم داشت...اوامد دنبالت...شب که دیدمش هم خوب بود هم بد بود...فهمیدم به این آسونی قبول نکردی یعنی مطمئن بودم نمی گی که دوش داری ولی سپیتا من چند ساله تو رو می شناسم...دختر من باهات بزرگ شدم می بینم که رفتارات با گشتاسب فرق داره...فهمیده بودم که نسبت بهش بی میل نیستی...ولی بهتم نمی تونستم بگم...می دونستم خودتم هنوز نمی دونی...چند بار غیر مستقیم اشاره کردم که دیدم نه ، چیزی دستگیرت نشد پس هنوز نمی دونستی...سپیتا به خودت اعتراف کردی نه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- تو از کجا می دونی؟

- از آخرین روزی که با هم بودیم تو اینطوری اون گشتاسبم اونطوریه خوب تابلوئه دیگه

با خنده ای که نمی دانستم ناشی از چه بود و شاید هم از این بود که ماکان غیرمستقیم به حال خراب گشتاسب اشاره کرده بود ؛ گفتم:

- ولی من بودم نمی فهمیدم

با مهربانی گفت:

- سپیتا چون تو هیچوقت از نزدیک حسش نکردی...

- ولی من نمیخواهمش

- چرا خودتم میدونی می خوای فقط می ترسی من از همون روزای اول فهمیدم ، برای اولین بار که گشتاسبو دعوت کردی خونه...گفت از یکی خوشم اومده و همه ی مشخصاتی که داد مال تو بود اوایل براش گنگ بودی پیچیده بودی دوست داشت حلت کنه ولی کم کم عاشقت شد...سپیتا گشتاسب خیلی خوبه...خیلی هم دوست داره...گشتاسب اصیل و نژادست...خانواده ی خوبی هم داره...موقعیت اجتماعی خوبی هم داره...از هر لحاظ مورد تاییده...من توی این مدت باهاش صمیمی شدم و هیچ ویژگی بدی ازش پیدا نکردم در صورتی که مطمئنم توی همین مدت از من و شیطنتام هزار تا آتو داره

- می ترسم وابسته بشم چون من نمی خوام یه شخص مهم دیگه رو هم توی زندگیم از دست بدم

ماکان بلند شد و کنارم نشست و گفت:

- سپیتا قرار نیست اینطوری بشه...هیچ اتفاق بدی نمی خواد بیفته...تو باید اینو تجربه کنی...باید یه زندگی خوب تشکیل بدی...هر دو شایسته ی یه زندگی شیرین هستین

سپس لبخند پدرانۀ ای که تنها در مواقع خاصی پدیدار می شد را به چهره ام پاشید و گفت:

- سپیتای من اونقدر بزرگ شده که عاشق بشه؟

خندیدم...خودش هم خندید و با خنده گفت:

- دیوونه بخاطر این حس قشنگ سه روزه توی خونه زندانی کردی خودتو؟ پاشو بریم بیرون ببینم

بلند شدم لباس پوشیدم و با هم بیرون رفتیم...سوار اتومبیلش شدم نگاهم کرد و گفت:

- خجالت نمی کشی اینطوری اومدی بیرون؟ یه نگاه توی آینه به خودت کردی؟

آینه را پایین آوردم... کمی موهایم را مرتب کردم و گفتم:

- خیلی هم دلت بخواد خودت یه نگاه توی آینه کردی؟

خندید و اتومبیل را به حرکت درآورد... به سمت قهوه خانه ی همیشه راندم... پیاده شدیم و داخل شدیم به سمت میز همیشگی رفتم و زود تر نشستم... وقتی که دیدم هنوز ماکان نیامده برگشتم و او را با گشتاسب دیدم که کنار میزی ایستاده بود مشغول گفت و گو هستند... اهورا... چرا یادمان نبود او هم همیشه اینجاست؟ ماکان هم یادش نبود؟

گشتاسب لبخندی زد و به سویم آمد... لعنتی... سپیتا آرام باش... مثل همیشه برخورد کن... اهورا چه چشم های زیبایی دارد؟ نه ، نه... لعنتی چشمتو سرد کن مثل پیش... فکرم را به چیز دیگری مشغول کردم و نگاهم را از او گرفتم و به ماکان دوختم که با لبخندی آرام مطمئنم می کرد.

- سلام سپیتا

با تن صدای قشنگش سری تکان دادم و دست به سینه نشستم... در زیر بازوهایم با ناخن هایم بازی میکردم تا ذهنم روی چیزی که نباید متمرکز نشود.

- می شه بشینم؟

نگاهی کردم و بی تفاوت سری تکان دادم... ماکان هم نشست... گشتاسب بی مقدمه پرسید:

- توی این سه روز به نتیجه رسیدی؟

خونسرد به صدلی ام تکیه دادم و خودم را به آن راه زدم:

- نتیجه؟ چه نتیجه ای؟ به جاش توی این مدت تمام خستگیمو در کردم

اصلا به چشمانش نگاه نمی کردم... سرم را با گوشی ام گرم کرده بودم... ماکان رو به گشتاسب گفت:

- چرا امروز نیومدی؟

گشتاسب هم حرف خودم را به خودم تحویل داد و با لحن خاصی گفت:

- داشتم خستگیمو در می کردم

بی توجه به کنایه اش مشغول بودم... ماکان هم لبخندی زد... نگاه خیره ی گشتاسب را هر از چند گاهی روی خودم حس می کردم و این خیرگی کلافه ام می کرد.

مسئول قهوه خانه پیش آمد و سفارش هایمان را گرفت.

ماکان و گشتاسب ، هر دو مشغول گفت و گو از آب و هوا و تاریخ تا کار و سیاست شدند... من هم که انگار در آن دنیا نبودم... ماکان به بهانه ی شستن دست هایش ما را تنها گذاشت... لعنتی... بعدا تلافی اش را سرش در می آورم... گشتاسب آرام پرسید:

- سپیتا چی شد؟

خودم را به نفهمی زدم:

- چی چی شد؟

- چرا توی این مدت جواپو نمی دادی؟

خونسرد بهش نگاهی انداختم و گفتم:

- با هر کس دیگه ای که همون حرفارو بهم می زد همینطوری برخورد می کردم تو هم یکی مثل بقیه فکر می کردم جنبه ی این رفتار خوب رو داری که دیدم نخیر... بهتره خودت کم کم عقب بکشی... اشتباه از من بود که از بار اول باهات همین برخورد و نداشتم

اخم هایش را در هم گره زد و دست به سینه نشست و گفت:

- یعنی می خوای بگی تو منو دوست نداری؟

پوزخندی زدم.

بی توجه به پوزخندم گفت:

- چرا از نگاه کردن به چشمم فرار می کنی؟

لعنتی...خیره در نگاهش گفتم:

- راجب چی حرف می زنی؟

چشمانش یک غم خاصی داشت که آن را درک نمی کردم...چقدرهم اعتماد به نفس داشت.

از سر میز بلند شد و پیش از رفتن خم شد و رو به من گفت:

- داری فرار می کنی...من مجبورت می کنم حرف بزنی!

با نگاه بدی رو به او گفتم:

- برو بابا

نگاهم را سمت دیگری انداختم و او هم زیرلب خدانگهداری گفت و رفت...اه لعنتی باز هم گند زدم.

چهار هفته از آن ماجرا می گذشت و منو گشتاسب هم کاری به هم نداشتیم...تقریبا از ذهن هایمان پاک شده بود...با خودم فکر کردم...اگر فردایی نبود...شاید می گفتم که من هم نسبت به او بی میل نیستم و بی هوا روی صفحه ام در اینترنت نوشتم:

- فردا اگر ز راه می آمد

من تا ابد کنار تو می مانم

من تا ابد ترانه ی عشقم را

در آفتاب عشق تو می خوانم

همان موقع کلی پیام آمد که برای چه کسی نوشتم و من هم زیر تمام آن ها نوشتم:

- بدون هیچ مخاطب خاصی...رویا پردازی نکنید

چرا که می دانستم گشتاسب هم آن را می بیند و اصلا نمی خواستم حس کند با او هستم...ولی در واقع...تنها با او بودم.

همان موقع مه دخت مرا وارد گروهی کرد که ماکان و گرشاسب و گشتاسب و دو دختر و یک پسر دیگر هم عضو بودند.

یکی از دختر ها که آرمیتا نام داشت در تمام متن هایش گشتاسب را مخاطب قرار می داد...گشتاسب هم با مکتبی نسبتا طولانی متن هایش را پاسخ هایی کوتاه می داد...

مه دخت - سپیتا چرا ساکتی؟

- چی بگم؟

مه دخت - خبری ازت نیست

- این مدت یکم مشغول بودم

گرشاسب - سپیتا مه دخت ما رو کشت انقدر هی گفت سپیتا...سپیتا

- شما دو تا پیش همین؟

مه دخت - نه بابا مگه منگلیم؟

پس از این پیام بلافاصله متنی خصوصی برای مه دخت فرستادم:

- تو که آره گرشاسب بیچاره هم که همش پیرو توئه

مه دخت برایم نوشت:

- دیوونه 😊 منگلم خودتی

به گروه برگشتم.

آرمیتا - گشتاسب فردا میای بریم کوه؟

گشتاسب - چه ساعتی؟

آرمیتا - شیش راه می افتیم

گشتاسب - چند نفرین؟ کیا هستن؟

آرمیتا - تو می شناسیشون ولی پنج نفریم

گشتاسب - خوب من که کسی رو نمی شناسم درست نیست شما برین خوش بگذره

لبخند خبیثی زد که در واقع نمی دانستم چرا...یا شاید هم می خواستم اعتراف کنم...نمیدانم.

آرمیتا - اتفاقا کمیم تو هم دوستاتو بیار...مه دخت و گرشاسب شما هم میان دیگه؟

مه دخت - گرشاسب بریم؟

گرشاسب - آره خوبه...پس ما هم هستیم...سپیتا و ماکان شما هم بیان دیگه

یعنی چی؟ آرمیتا یا گشتاسب باید به ما می گفتند...البته اصلا لازم نبود گشتاسب بگوید ولی خوب...

ماکان - کجا؟

- نه مه دخت جان برین بهتون خوش بگذره

مه دخت - کوه فردا شش صبح

ماکان - آره ما هم هستیم...

مه دخت - پس سپیتا هستی دیگه؟

- نه

ماکان - آره هست من مجبورم می کنم

گشتاسب هیچی نگفت و همین ناراحتی می کرد و دم می خواست بروم.

آرمیتا - خوب شما هم بیا دیگه سپیتا

- ممنون ولی آخه من هم کسی رو نمی شناسم

مه دخت - پس ما بوقیم دیگه؟

گرشاسب - دستت درد نکنه

اوه...گند زدم حالا چه می گفتم؟ من تمام منظورم با گشتاسب بود که احمق ساکت بود و هیچی نمی گفت.

گشتاسب در حال تایپ کردن است...

خوشحال منتظر ایستادم تا بنویسد...اگر دوبار می گفت حتما می پذیرفتم...یا شاید هم سه بار...آره تا سه بار نگوید دعوتشان را نمی پذیرم.

گشتاسب - ماکان صبح میام دنبالت با هم راه بیافتیم

لعنتی...خجالت می کشد؟

یکی از عضو های گروه که مهرداد نام داشت نوشت:

- سپیتا شما هم بیا

اینا که منو می شناختن کلی پافشاری می کردند...چقدر هم صمیمی برخورد می کردند هم آرمیتا هم مهرداد.

از حرص گشتاسب نوشتم:

- آخه فکر نکنم خیلی خوش بگذره

آرمیتا - شما بیا ما به کاری می کنیم بهت خوش بگذره

دیگر خیلی پافشاری کرده بودند زشت بود باز هم رد کنم پس گفتم:

- حالا تا فردا

آرمیتا - وای سپیتا چقدر ناز می کنی بیا دیگه...

مهراد - بیاین دیگه

ماکان - بابا الکی پافشاری می کنید من می گم میارمش، میارمش دیگه

آرمیتا - باشه پس به قول شما

مهراد - داداش بیاریا

با لبخند دستانم را به هم کوبیدم... من که نمی خواستم بروم و مجبور شدم... آخیش... اینطوری بهتر بود.

از گروه خارج شدم و خدانگهداری برای ماکان و مه دخت و گرشاسب دادم و رفتم و خوابیدم.

* * *

صبح با صدای داد ماکان در گوشم بلند شدم... صاف نشستم و نگاهی خشمگین بهش انداختم:

- برو اونطرف ماکان می خوام بخوابم... اوه تازه ساعت پنجه

- خوب دیوونه باید بریم کوه

- ها؟ من نمیام

و دوباره خوابیدم.

- بابا گشتاسب اومده دنبالمون زشته منتظره

- خوب برو منتظرش نذار... دیروز که ندیدم خوشحال بشه... من نمیام

- دیوونه می گم اومده دنبالت... اینجاست... اگه نمی خواست که نمی یومدم... در ضمن آرام تر!

رویم را آن طرف کردم و خوابیدم... ماکان توی گوشم داد کشید:

- سپیتا

از خواب پریدم و بلند شدم و نشستم و بالشت را به سمت سرش پرتاب کردم و به سمت در رفتم:

- کوفت

با هول و ولا گفت:

- سپیتا وایسا می گم گشتاسب اومده دنبالمون

بی توجه راهم را ادامه دادم و گفتم:

- خوب اومده که اومده

با حرص گفت:

- آخه...

بی توجه به او از اتاق بیرون شدم و به سمت دست شویی سالن رفتم... همان طور زیر لب غر غر می کردم... موهایم را دو قسمت کرده بودم و بسته بودم و شلوار خرسی صورتی و تی شرت سپیدی که عکس خرس صورتی بود پوشیده بودم... همینطور که به سمت دست شویی می رفتم و غر می زدم با صدای سلامی چشمانم از تعجب گرد شد و ایستادم... با تعجب گشتاسب را نگاه کردم و آرام سلامی کردم سپس تند تند به دستشویی رفتم و در را بستم... خودم را در آینه نگاه کردم... وای اهورا این چه چهره ایه؟ ای وای منو اینطوری دید؟ پس برای همین ماکان می خواست جلویم را بگیرد؟ یعنی صدایمان را شنیده بود؟ فکر کنم دیگر از دوست داشتن من پشیمان شده باشد... آه اهورا... چهره ام را شستم و مسواک زدم... اول صبحی چطور آن قدر به خودش رسیده بود؟ البته کاری هم نکرده بود من از حرص لباس های خودم گفتم.

حالا دیگر روی بیرون آمدن هم نداشتم... یاد لبخند روی لبش افتادم... چرا با دیدن من خندید؟ در را باز کردم و تند تند بی آن که به دور و برم نگاهی بیاندازم به سمت اتاق رفتم.

لباس هایم را عوض کردم و همانطور که در خواب و بیداری بودم بیرون رفتم و روی مبل نشستم... ماکان با لیوان معجونی که درست کرده بود به سمتم آمد:

- سپیتا اینو بخور ضعف نکنی بعد اون جا به چیزی می خوریم

لیوان را سرکشیدم و با هم از خانه خارج شدیم...سوار اتومبیل گشتاسب شدیم...گشتاسب هم در سکوت رانندگی میکرد...اخلاقش با من خیلی تغییر کرده بود. از اتومبیل پیاده شدیم...به سمت دواتومبیل جلویی رفتیم که بچه ها به اتومبیل تکیه داده بودند و به ما نگاه می کردند...مه دخت در آغوشم گرفت...با گرشاسب هم سلام و احوالپرسی کردیم...به سمت بقیه که نمی شناختم سلامی گفتم و آرمیتا و مهرداد هم با من احوالپرسی کردند. کنار ماکان و مه دخت ایستادم...تا ایستگاه اول من و ماکان و مه دخت با هم بودیم و می گفتیم و می خندیدیم کم کم خواب از سرم پریده بود...گرشاسب و گشتاسب و آرمیتا هم با هم بودند و آرمیتا تمام مدت کنار گشتاسب راه می رفت و با هم حرف می زدند. بی توجه شانه ای بالا انداختم همگی روی زمین مسطحی نشستیم و از کوله هایمان خوراکی برداشتیم و با هم مشغول خوردن شدیم...گشتاسب چیزی به آرمیتا گفت و آرمیتا بلند زد زیر خنده و بلند تر گفت:

- گشتاسب عاشقتم

لقمه در گلویم گیر کرد و مشغول سرفه کردن شدم...ماکان پشتم زد و مه دخت هم لیوانی آب به دستم داد...گشتاسب ولی تنها نگاه می کرد...دوست داشتم کله اش را به دیوار بکوبم.

آب را خوردم و نفسی عمیق کشیدم بهتر شدم...اهورا چرا برایم مهم بود؟

مهرداد توپی برداشت و رو به جمع گفت:

- بچه ها کی میاد وسطی؟

ساعت پنج صبح بیدارمان کرده بودند و بعد انتظار دارند وسطی هم بازی کنیم؟مهرداد به همراه چندی از دوستانش و مه دخت مشغول بازی کردن شدند...آرمیتا به منو و ماکان و گشتاسب و گرشاسب که بازی نکرده بودیم نگاهی انداخت و گفت:

- بیاین مشاعره کنیم

گشتاسب با لبخندی تشکر آمیز نگاهش کرد...چرا؟...همگی قبول کردیم...گشتاسب شروع کرد:

- «شمع ای شمع به چه می خندی؟به شب تیره خاموشم...بخدا مردم از این حسرت...که چرا نیست در آغوشم»

فکر کردم ممکن بود با من باشد؟ نه فکر بیخودی نکن...اگر برای تو بود باید بیشتر برای بدست آوردنت تلاش می کرد. ماکان:

- «من اگر زبانم آتش،من اگر ترانه هایم همه شعله های سرکش،چه کنم که یک دل است و همه داغ های سوزان»

آرمیتا خیره به نگاه گشتاسب خواند:

- «نشود فاش کسی آن چه میان من و توست...تا اشارات نظر نامه رسان من و توست»

اخم هایم را در هم گره زدم...این بار نوبت گرشاسب بود:

- «تو همان به که نیندیشی به من و درد روان سوزم که من از درد نیاسایم که من از شعله نیفروزم»

نوبت من بود:

- «مست بودم، مست عشق و مست ناز مردی آمد قلب سنگم را ربود»

گشتاسب نگاه معنی داری به من کرد و سپس بی تفاوت رویش را برگرداند و خواند:

- «دیگر سراغ شعله ی آتش ز من مگیر می خواستم که شعله شوم سرکشی کنم مرغی شدم به کنج قفس خسته و اسیر»

آه...اهورا گشتاسب چه می گوید؟اگر اینطور است باشه من هم حرفی ندارم...بعد از او ماکان هم شعری خواند ولی من حتی حواسم هم نبود...ماکان رو به آرمیتا گفت:

- ش بده

آرمیتا خیره در چشمانم خواند:

- «شاید این را شنیده ای که زنان...در دل آری و نه به لب دارند...ضعف خویش را عیان نمی سازند...رازدار و خموش و مکارند»

پوزخندی زدم و رویم را برگرداندم...برای من که نمی خواند...حتما برای گشتاسب می خواند...بله اش را هم داد.

همان موقع بچه ها به سمتمان آمدند مه دخت با هیجان گفت:

- بچه ها پاشید برگردیم پای یکی از بچه ها پیچ خورده

آرمیتا و گشتاسب تند به سمتشان رفتند...ماکان همانطور نشسته بود رو به او گفتم:

- ماکان تو دکتری برو شاید کمکی بکنی

ماکان نگاهی به من انداخت و با خنده بلند شد...هیچ وقت آدم نمی شد.

چیزی نبود تنها یک پیچ خوردگی ساده بود همگی راه برگشت را در پیش گرفتیم و بچه ها به او کمک می کردند تا پایین بیاید...آرمیتا هم مثل پیش آویزان گشتاسب شده بود...ولی درست نبود این را بگویم زیرا گشتاسب هم با او خیلی خوب برخورد می کرد.

* * *

مه دخت دستانش را به هم کوفت و گفت:

- وای چقدر شیک شدی

خودم را در آینه نگاه کردم...شلوار مشکی و پیرهنی با پارچه ی لخت سفید با آستین های بلند مشکی پوشیده بودم...اصلا نمی دانم چرا قبول کردم که به تولد آرمیتا بیایم و حتی نمی دانم با این که من را نمی شناخت چرا من را دعوت کرده بود؟اول هم قصد رفتن نداشتم ولی مه دخت پافشاری کرد و کلی زیر گوشم خواند که اگر نیایم به او بی احترامی کرده ام...با صدای زنگ گوشی ام نگاهم را از آینه گرفتم و تلفنم را پاسخ دادم...ماکان بود:

- اونجایی؟

- آره ماکان کاش تو هم دعوت بودی

- دقت کردی اولین مهمونیه که داری بدون من می ری...

و بعد صدایش را پیرزانه کرد و ادامه داد:

- دختر یکم استقلال داشته باش تا کی من باید دنبالت راه بیافتم؟از زندگیم افتادم بخدا...آدم سگ دم در خونه ی مردم بشه مادر نشه خندیدم و گفتم:

- ماکان سه ساعته توی اتاقم تا لباسم رو عوض کنم من دیگه برم کاری ندارم؟

با خنده گفت:

- نه فقط خوش بگذرون

- باشه خدانگهدار

- خدانگدار

خندیدم و با مه دخت که برای دیر آمدنم هی غرغر می کرد بیرون رفتیم...آرمیتا تولدش را در باغی بیرون از شهر گرفته بود...من با گشتاسب و مه دخت آمده بودم...گشتاسب هم از پیش خودش را برای کمک رسانده بود...با مه دخت و گشتاسب دور یکی از میز های باغ نشستیم...گذاشته بودم تا در آخرین لحظات بیایم و بخاطر همین هم مه دخت کلی غر زده بود.

آرمیتا که دست در بازوی گشتاسب انداخته بود به سوی ما آمد...گشتاسب کت و شلوار سورمه ای بر تن داشت...آرمیتا هم لباس پرنسسی صورتی پوشیده بود و موهای بلوطی روشنش را بالای سرش جمع کرده بود... و در کل خیلی زیبا و عروسکی شده بود.

با لبخند به سمتمان آمد و سلام کرد و به همه مان دست داد...گشتاسب هم...و به من که رسید دستم را کمی بیشتر در دستانش نگه داشت...متعجب نگاهش کردم و دستم را از دستش بیرون کشیدم.

گشتاسب هم هیچ به روی خودش نیاورد و خیلی خونسرد کنارم روی صندلی نشست...آرمیتا با نگاهی سرزنش آمیز رو به او گفت:

- گشتاسب نمیای با هم به بقیه مهمونا سلام کنیم؟

باهم؟مگر نامزدش بود که میز به میز با او بچرخد و سلام بدهد؟...به هر حال برای کمک به آرمیتا آمده بود و بعید نبود خبر نامزدیشان را هم در همین مراسم اعلام کنند.

گشتاسب سرش را به نشانه ی نه تکان داد...آرمیتا چشم غره ای به او رفت و با اجازه ای گفت و از ما دور شد.

رو به گشتاسب پرسیدم:

- شما با هم رابطه ای دارید؟
- گشتاسب خونسرد بی آن که به من نگاهی کند گفت:
- فعلا پیشنهادشو گرفتم
- دیگر ادامه نداد و من با کنجکاوی گفتم:
- خوب؟
- لبخندش را جمع کرد و بی تفاوت گفت:
- حرفی نزدم ولی ردم نکردم
- سری تکان دادم...می دانستم که در ظاهر بسیار خونسردم ولی هیچ کس نمی دانست که در درونم چه خبر بود...به من ابراز علاقه کرده بود و آن وقت روی پیشنهاد دیگری فکر می کرد؟بعد هم آرمیتا آنقدر جسور بود که خودش پیشنهاد بدهد؟
- در ذهنم آرمیتا را با همین لباس هایش تصور کردم که جلوی گشتاسب زانو زده بود و حلقه ای بیرون آورده بود و با لبخند می گفت:
- با من ازدواج می کنی؟
- به طور ناگهانی خندیدم...می دانم شاید هم خنده ام از روی حرص بود...گشتاسب با تعجب رو به من گفت:
- چی شد؟
- در میان خنده گفتم:
- داشتم تصور می کردم وقتی به تو پیشنهاد داده و جلوت زانو زده چقدر خنده دار شدین
- بی هیچ خنده ای اخم هایش را در هم کرد و گفت:
- این موضوع، موضوع خنده داریه؟
- خنده ام را جمع کردم و با تعجب گفتم:
- برای من که آره
- با حرص بلند شد و از ما دور شد و زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم...چقدر هم ناراحت شد...اوه ببخشید به آرمیتا توهین کردم.
- پس از مدتی آرمیتا و گشتاسب با هم وسط سالن مشغول رقصیدن شدند...آرمیتا هم خیلی زیبا می رقصید...گشتاسب و مه دخت هم رفتند و من تنها ماندم...مهراذ به سویم آمد و جلویم خم شد:
- افتخار یه دور رقصو به من می دید؟
- لبخند کجی زدم و گفتم:
- نه راستش نمی رقصم
- چرا؟
- نمی رقصم دیگه
- پس می تونم این جا بشینم؟
- خیر جای کسیه
- با پررویی تمام با یک صندلی فاصله، کنارم نشست و گفت:
- پس تا وقتی اون شخص بیاد جاشو اشغال می کنم
- لبخندی از سر ادب زدم.
- شما دختر زیبایی هستید حیف نیست نمی رقصید؟
- از پررویی او هیچ خوشم نیامد و حتی دوست نداشتم با او هم کلام شوم پس گفتم:
- شما هم آدم پر حرفی هستید حیف نیست کنار من که به حرفاتون گوش نمی دم چونه تونو به درد بیارید؟
- لبخندی زد و گفت:

- نه حیف نیست من از همکلامی با شما لذت می برم

- شما خیلی لطف دارید

با لبخندی که دیگر به زور روی چهره اش مانده بود گفت:

- پس بعدا که حوصله داشتید خدمت می رسم

و بلند شد و کنار آرمیتا که دیگر گوشه ای با گشتاسب ایستاده بودند و مشغول گفت و گو بودند رفت. داشتند حرف می زدند و هر از گاهی هم برمی گشتند و من را نگاه می کردند...می فهمیدم که درمورد من صحبت می کنند...آخر سرم را بلند کردم و نگاه هر سه شان را غافلگیر کردم...یک تای ابرویم را بالا انداختم؛ پوزخندی زدم و سرم را برگرداندم.

ماکان برایم پیامی فرستاد:

- خوش می گذره سپیتا خانوم؟

برایش بی درنگ فرستادم:

- اصلا

او هم سریع پاسخ داد:

- بخاطر دوری از منه

لبخندی زدم و برایش نوشتم:

- تنها خوبی امشبه

واقعا حوصله ام سر رفته بود گرشاسب و مه دخت هم مشغول رقص بودند و گشتاسب هم با آرمیتا مشغول خندیدن بود...روی صفحه ی ام در اینترنت نوشتم:

- وقتی مجبوری لبخند بزنی توی یه مراسم حوصله سر بر!

ماکان سریع زیرش نوشت:

- می خواستی منو همراه خودت ببری

لبخندی زدم و گوشی ام را روی میز گذاشتم...کمی بعد مه دخت به سمتم آمد و گفت:

- بدو بریم برقصیم دیگه شلوغ شده کسی نمی بینتمون بریم مسخره بازی دربیاریم ما که کسی رو نمی شناسیم دیگه هم نمی خوایم ببینیمشون

فکر کردم بهتر از یک جا نشستن است...با مه دخت بلند شدیم و به وسط سالن رقص رفتیم گرشاسب هم پیش گشتاسب رفت...با مه دخت کلی رقصیدیم و خندیدیم...حرف می زدیم و مه دخت باز هم ادای رقص اطرافیانمان را در می آورد...من هم می خندیدم...مدت طولانی به همین روال گذشت و واقعا هم خوب بود و خوش گذشت.

پس از مدتی برای شام اعلام کردند از ترس این که خلوت نشود و تنها ما وسط بهانیم سریع دست مه دخت را کشیدم و از پیست رقص بیرون آمدیم ولی هنوز هم در حال خندیدن بودیم.

گشتاسب و گرشاسب گوشه ای نشسته بودند و به ما نگاه می کردند...مه دخت دستش را دور گردنم حلقه کرده بود و ما با خنده به سوبشان می رفتیم...به گشتاسب نگاه هم نکردم.

وقتی نزدیکشان رسیدیم گرشاسب با لبخند گفت:

- بریم شام بخوریم

مه دخت هم با هیجان گفت:

- آخ جون بریم...سپیتا بیا

در پاسخش گفتم:

- من نمی خورم...میل ندارم

گرشاسب گفت:

- چرا؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- همینطوری...میل ندارم برین زود بیاین من این جا می شینم
مه دخت نگاهی به گشتاسب که هنوز نشسته بود انداخت و دست گرشاسب را گرفت و کشاند و گفت:
- خوب میل ندارن دیگه چرا پافشاری می کنی؟
وقتی رفتند آرمیتا آمد و گشتاسب را صدا کرد و او هم رفت...پس از مدتی گشتاسب در حالی که مشغول گفت و گو با آرمیتا بود و از کنار می گذشتند بدون نگاه کردن به من بشقابی به دستم داد و رفت.
با تعجب به بشقاب نگاه کردم...یعنی برای من شام کشیده بود؟شاید هم برای خودش بود و داده بود برایش نگه دارم...به خودش نگاه کردم که با بشقابی در دست از آرمیتا جدا شد و کنار پتری رفت و شروع به حرف زدن کرد.
خوب شاید برای مه دخت یا گرشاسب بود...ولی آن ها که رفته بودند بکشند...بی توجه به این که ممکن بود برای کسی باشد با اشتهای عجیبی مشغول خوردن شدم...مه دخت و گرشاسب به سویم آمدند و با تعجب به من که درحال خوردن بودم نگاه کردند.

مه دخت با بهت پرسید:

- تو که میل نداشتی؟

شانه ای بالا انداختم و مشغول خوردن شدم...مه دخت باز هم با بهت پرسید:

- کی اومدی که ما ندیدیمت؟

همانطور که مشغول خوردن بودم گفتم:

- گشتاسب برام آورد

مه دخت زیرکانه خندید و گرشاسب هم لبخندی مهربان زد.

مه دخت گفت:

- خانوم هی ناز می کرد که من چیزی نمی خورم و اینا؛ نگو نازکش می خواسته...که پیدا هم کرده

دست از خوردن کشیدم و گفتم:

- حرف نزن...ناز کش؟!...لا بد اونم گشتاسب

مه دخت خندید و زبانش را بیرون آورد و گفت:

- خیلی هم دلت بخواد

با لحن مسخره ای گفتم:

- آره خیلی هم دلم می خواد

دوباره مشغول خوردن شدیم...گشتاسب هم پس از مدتی کنارمان آمد و وقتی دید من مشغول خوردن هستم لبخندی زد.

مه دخت هم از فرصت استفاده کرد و رو به گشتاسب گفت:

- می بینی سپیتا رو؟همونه که می گفت...نه ممنون میل ندارم...حالا تا واسش آوردی داره عین چی می خوره...من می آوردم که تاثیری نداشت

به طور ناگهانی با حرفش غذا در گلویم گیر کرد و به سرفه کردن افتادم...گشتاسب سریع از روی میز بطری آبی برداشت و برایم توی لیوان آب ریخت و با دستش به کمرم کوبید.

حالم که کمی جا آمد رو به مه دخت گفتم:

- چرا مزخرف می گی؟

مه دخت خندید و گفت:

- حالا من مزخرف می گم؟

- دقیقا

گشتاسب با لبخندی مهربان نگاهمان کرد و همان جا نشست...تا آخر شب هم آرمیتا به هر بهانه ای آمد تا گشتاسب را با خود همراه کند ولی گشتاسب نرفت که نرفت...من هم خبیثانه در تمام مدت لبخند می زدم.

اواخر میهمانی بود که دیگر ما بلند شدیم تا برگردیم... در کمال تعجب من گشتاسب هم با ما همراه شد... من فکر می کردم او که زود آمده لابد تا آخر میهمانی هم می ماند... برای خدانگهداری پیش آرمیتا رفتیم... آرمیتا با حرص نگاهی به گشتاسب انداخت ولی با مهربانی بقیه ی ما را در آغوش گرفت و تشکر کرد... حتی مرا.

موقع برگشت گشتاسب برای این که تنها نباشد از من خواست تا با او همراه شوم... در اتومبیل که نشستیم از من پرسید:

- به نظرت آرمیتا دختر خوبیه؟

با حرص پاسخ دادم:

- آره... خیلی هم مهربونه چطور؟

- دارم به پیشنهادش فکر می کنم

بی توجه به حرفش گفتم:

- آها

بعد کم کم یادم آمد... دارد به پیشنهادش فکر می کند؟... به سمتش برگشتم و داد زدم:

- چی؟

گشتاسب خیلی خونسرد گفت:

- دارم به پیشنهادش فکر می کنم... می خواستم نظرتو راجبش بدونم

با حرص گفتم:

- تو با آرمیتا... اصلا بهش فکرم نکن

با لبخند گفت:

- چرا اونوقت؟

خوب حالا باید چه می گفتم؟... با لکنت گفتم:

- خوب... خوب... تو به چراش چکار داری؟ حرف منو گوش کن حرف اضافی هم نزن سرم درد گرفته از صدای بلند آهنگ

گشتاسب هم لبخند بر لب دیگر حرفی نزد و ماشین را به حرکت درآورد... تا به خانه رسیدیم سریع بی خدانگهداری پیاده شدم و به سمت خانه رفتم.

همین که داخل شدم با ماکان تماس گرفتم:

- سلام سپیتا

- سلام... ماکان گشتاسب می خواد روی پیشنهاد آرمیتا فکر کنه

- ها؟

- وای ماکان خنگ... آرمیتا به گشتاسب پیشنهاد داده الانم گشتاسب از من می پرسید آرمیتا دختر خوبی هست یا نه... می خواست روی پیشنهادش فکر کنه

ماکان با خنده گفت:

- امکان نداره... اون گشتاسب عاشقی که من دیدم این حرفو زده تا عکس العمل تو رو ببینه تو چکار کردی؟

یاد هول کردنم افتادم و با دست محکم روی پیشانی ام کوباندم:

- وای ماکان گند زدم... هول شدم تازه گفتم اصلا به هم نمیاید

ماکان خندید و گفت:

- عیبی نداره بالاخره باید بفهمه یا نه؟

خیلی حق به جانب و بی درنگ گفتم:

- نه

- بالاخره که باید بفهمه

- ولی من نمی خوام اینقدر راحت من رو بدست بیاره... فردا رفتارم رو طبیعی می کنم

خندید و گفت:

- تو دیوونه ای یکم خودتو اصلاح کن

- حرف نزن

گوشی را قطع کردم و تصمیم گرفتم فردا خیلی خیلی خونسرد برخورد کنم...کم کم خونسرد تر!

* * *

صبح روز بعد که به سازمان رفتم تا گشتاسب در دفتر را باز کرد و داخل شد با لبخندی ساختگی گفتم:

- وای گشتاسب به آرمیتا گفتی؟ چی گفت؟

نگاهی مشکوک به من انداخت و گفت:

- نه هنوز... مطمئن نبودم ولی الان دیگه مطمئنم شب بهش می گم... قراره شام با هم باشیم

- موفق باشی

رو به ماکان پیام زدم:

- از طرف خودت گشتاسبو برای شام و یه گپ دوستانه دعوت کن بگو راجبش به من چیزی نگه

چند دقیقه بعد ماکان به اتاق آمد و گشتاسب را بیرون کشید... لبخندی خبیث زدم... چند دقیقه بعد گشتاسب به اتاق برگشت... ماکان برایم پیام زد:

- کلی سوال پیچم کرد ولی قبول کرد سپیتای دیوونه داری چه کار می کنی؟؟؟

لبخندی زدم و پاسخی ندادم پس دروغ گفته بود با آرمیتا قرار دارد... ولی او که زرنگتر از این حرفا بود با آرمیتا تماس گرفت:

- سلام آرمیتا جان... ببخشید می شه قراره شامو بندازی جلوتر؟... آره شب جایی کار دارم... غروب چطوره؟

می دانم آرمیتا چه گفت که لبخندی زد و گفت:

- آره... باشه... این چه حرفیه من از خدام هم باشه... ممنونم تا شب می بینمت

لعنتی... چکار کنم؟ چکار کنم؟ اگر راست نبود که دیگر برای چیزی که من خبر ندارم که زنگ نمی زد... به اتاق ماکان رفتم... پشت سرم را نگاه کردم تا مطمئن شوم که گشتاسب من را نمی بیند و آرام در را بستم... با این که رفتی من به اتاق ماکان دال بر چیزی نبود ولی من که خودم می دانستم دارم چکار می کنم پنهانی انجامش می دادم... همانطور که در طول اتاقش راه می رفتم گفتم:

- شب با آرمیتا قرار داره

ماکان با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- ولی شب که با من قرار داره!

- خوب زنگ زد به آرمیتا و قرارشونو انداخت غروب

ماکان با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- حالا قرار داره که داره... یه قرار داشتن معمولی انقدر مهمه؟

- البته که نه... ولی این یه قرار معمولی نیست میخواد بهش جواب مثبت بده... می دونی این یعنی چی؟

با دستم علامت مثبت را نشان دادم و گفتم:

- یعنی عروسیشون دعوتیم...

ماکان جلوی خنده اش را گرفت و با لب های لرزان که هر آن ممکن بود به خنده از هم باز شوند گفت:

- خوب آگه هم بخواد بهش جواب مثبت بده کسی نمی تونه جلوشو بگیره دختر خوب... آگه دوست داشته باشه همیره سراغ اون ، تو چرا انقدر حرص می خوری؟

به حرف هایش فکر کردم... او درست می گفت... با ناراحتی گفتم:

- خوب یعنی من هم نباید کاری کنم؟

- چرا... از بودن با آرمیتا منصرفش کن ولی به صورت کاملا حرفه ای

لبخندی مغرورانه زد و گفتم:

- باشه

موقع نهار من سینی خوراکم را برداشتم و روبروی گشتاسب پشت میز نشستم...گشتاسب نگاهی به من کرد...با تعجب گفتم:

- چیه؟

گشتاسب تک خنده ای کرد و گفت:

- هیچی...هیچی

لبخندی زد و گفتم:

- خوب...پس میخوای به آرمیتا جواب مثبت بدی؟

خیلی خونسرد لقمه ای در دهانم گذاشتم و نگاهش کردم.

ماکان که پشت سر گشتاسب دم در آشپزخانه کنار دیوار ایستاده بود؛ انگشتانش را به نشانه ی اینکه « خوب بود » بالا برد...گشتاسب گفت:

- خوب آره...آرمیتا خیلی خوبه...این که خودش بهم ابراز کرده یک دنیا ارزش داره...آدم با جسارتیه...خانواده هامونم از پیش همو می شناسن

همانطور که می خوردم با حرص گفتم:

- خوب اینا که ملاک نیستن

ماکان به نشانه ی بد نبود دستش را چرخاند.

گشتاسب گفت:

- خوب تو میگی نباید قبول کنم؟

دست از خوردن کشیدم و گفتم:

- دقیقا!

با تعجب گفت:

- خوب چرا؟

ماکان دستانش را به نشانه ی ادامه بده دور هم چرخاند...من هم گفتم:

- خوب...خوب...

به ماکان نگاه کردم و گفتم:

- به هزار و یک دلیل

و نفس عمیقی کشیدم و لقمه ای در دهانم گذاشتم...گشتاسب با لبخندی گفت:

- می شه یکیشو بگی؟

از سر ناچاری به ماکان نگاه کردم...ماکان دستش را روی قلبش گذاشت و حالت خسته ای به خود گرفت...با شک گفتم:

- قلب خسته

گشتاسب با تعجب گفت:

- چی؟

ماکان دستش را به نشانه ی نه سریع تکان داد و با دستانش قلبی روی سینه اش درست کرد...با گیجی سرم را تکان دادم...گشتاسب که نگاه خیره ی من به پشت سرش را دید برگشت ولی ماکان پشت دیوار پنهان شد...با برگشتن او به سمت من ماکان از پشت دیوار بیرون آمد و دستش را به سمت من نشانه گرفت...با گیجی گفتم:

- من

ماکان دوباره دستش را به نشانه ی نه تکان داد و به سمت گشتاسب گرفت...گفتم:

- گشتاسب...

با حرکات دهنش گفت آرمیتا و من ادامه دادم:

- آرمیتا

دستش را روی قلبش گذاشت:

- قلب

دستش را به نشانه ی نفی تکان داد:

- نداره

جمله ام را تکرار کردم:

- گشتاسب...اوم...یعنی تو آرمیتا قلب نداره

و بعد چشمانم گرد شد و گفتم:

- ها؟

گشتاسب با لبخند به من نگاه می کرد...ماکان محکم روی پیشانی اش کوباند با صدای ضربه اش گشتاسب دوباره برگشت و او دوباره پنهان شد...با اخم گفتم:

- تو به دلایل چکار داری دیگه؟من می گم درست نیست بگو باشه...هی من هیچی نمی گم

گشتاسب خندید و گفت:

- سپیتا اون چیزی که تو دلته بگو

نگاهش کردم و با اخم گفتم:

- چی...توی دل من هیچی نیست...

گشتاسب گفت:

- باشه پس دلیلی هم برای رد کردن اون نیست

- دلیل واضح تر از این که دوشش نداری؟

و در ذهنم حرکات ماکان را به یادآوردم...او هم همین را می خواست بگوید...ماکان پشت سرش با خوشحالی دستش را مشت کرد و در هوا کوباند...گشتاسب گفت:

- من خیلی وقته می شناسمش...ازش هم بدم نمیداد...از بهترین دوستانه

خیلی عادی می گویم:

- خوب پس دوشش داری

و بعد انگار که تازه متوجه شده باشم بلند گفتم:

- چی؟دوشش داری؟

گشتاسب با لبخند گفت:

- سپیتا بگو...

- ها؟چی رو؟

- چرا نباید با آرمیتا باشم؟

- چون...چون...اون اصلا...

چه می گفتم؟دختر خوبی نیست؟مگر می شناختمش...یا مهربان نبود که بود...خانواده دار نبود که بود...زیبا نبود که بود...با حرص گفتم:

- به من چه برو بهش جواب مثبت بده...منو باش گفتم دوستمی کمکت کنم از بدبختی نجاتت بدم ولی می دونی چیه؟لیاقت نداری برو موفق باشی

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم...در همان موقع ماکان مرا در اتاقی کشید و در را بست و با حرص گفت:

- گند زدی...

با ناراحتی گفتم:

- خودم هم فهمیدم...چرا من اینطوری شدم؟

- چون این حس است هیچ جوره با منطقت جور نمی شه...با سپیتای سرد جور نیست.

با خوشحالی گفتم:

- خوب اینو بدون منطقت حل می کنم!

ماکان نگاه بدی به من انداخت و گفت:

- چی؟ تو این حرفو زدی؟ داره چه بلایی سرت میاد؟ فک نکنم دیگه بتونم عروسک کوچکی صدات کنم...

به یاد آن روزها حسرت می خورم...نفس عمیقی می کشم کاش زمان به عقب بر می گشت...ولی چقدر عقب؟ خودم هم نمی دانم می خواهم زمان را تا کجا به عقب ببرم...پیش از فهمیدن؟ پس از فهمیدن؟

14

با هیجان با ماکان با فاصله ی چندین اتومبیل پشت سر گشتاسب راه افتاده بودیم و او را تعقیب می کردیم...ماکان اتومبیل دوستش را گرفته بود...گشتاسب اتومبیلش را جایی پارک کرد و داخل قهوه خانه ای شد...آرمیتا هم بود...از پشت شیشه ی مشرف به میزبان نگاهشان می کردیم...خیلی صمیمانه سلام و احوال پرسی کردند...با حرص رو به ماکان گفتم:

- ماکان خان الکی می گفت که احساس منو بفهمه...ها؟ اوامده سر قرار...

ماکان با گیجی سری تکان داد و گفت:

- نمی دونم جون تو...آخه گشتاسب خیلی دوست داشت

فعلی که در زمان گذشته به کار برد برایم خیلی گران تمام شد ولی به روی خودم نیاوردم...منی توانستم دست روی دست بگذارم...رو به ماکان گفتم:

- بیا با هم بریم داخل...انگار که منی دونیم اونا اینجان...فقط حواست باشه نزدیکشون بشینیم...منی خوام بهش پاسخ مثبت بده

ماکان گفت:

- آره آره خوبه...بریم

با ماکان داخل شدیم و من الکی شروع به خندیدن کردم و آرام ولی با حرص به ماکان گفتم:

- بخند الکی

ماکان خندید و گفت:

- نه بابا تو هم بدجور عاشقیا ؛ عشقتم مثل آدمیزاد نیست

با کیفم به پهلویش کوبیدم...نزدیک میزبان که شدیم ماکان با مسخره بازی گفت:

- دخترتیه وحشی زدی دلو رودمون رو خورد کردی می رم پزشک قانونی شکایت می کنم...دادگاه ، طلاق ، فتمام!

خندیدم...گشتاسب که صدای ما را شنیده بود برگشت و با تعجب صدایم کرد:

- سپیتا!

با تعجب ساختگی برگشتم و گفتم:

- گشتاسب...

دست ماکان را هم کشیدم تا برگردد... ماکان هم با دیدن آن ها با خنده رفت روی صندلی روی میز آن ها نشست و گفت:

- شما اینجا چکار میکنید؟

با اخم ساختگی رو به ماکان گفتم:

- به هر حال ما دیگه بیشتر مزاحم می شیم... ماکان بریم که گشتاسب مهمان داره و امشب هم براشون شب مهمیه

ماکان همانطور نشسته رو به آن دو گفت:

- ای!

گشتاسب رو به من گفت:

- نه سپیتا جان شما هم بشین

و هم زمان با او آرمیتا گفت:

- سپیتا راست می گه

پوزخندی زدم و رو به ماکان نگاه کردم تا بلند شود ولی عین خیالش هم نبود... گشتاسب با ابروهایش به آرمیتا نشانه ای داد و بلند شد صندلی را برایم عقب کشید و گفت:

- بشین سپیتا

رو به آرمیتا نگاه کردم و با همان پوزخند گفتم:

- مهمونت ناراحت می شه گشتاسب جان بهتره ما بریم

آرمیتا زیر نگاه خیره ی گشتاسب به ناچار گفت:

- نه سپیتا جان بشین عزیزم

من هم می دانستم ناراضی است ولی ذره ای اهمیت ندادم و نشستم... رو به گشتاسب و آرمیتا با خنده گفتم:

- خوب چی شد؟

گشتاسب گفت:

- چی؟

آرمیتا گفت:

- همون جوابی که می خواستی بهم بدی رو می گه

یک تای ابرویم را بالا انداختم و با پوزخند به آرمیتا نیم نگاهی انداختم... گشتاسب گفت:

- آها... اون... نه... می داریمش واسه ی یه وقت دیگه

لبخندی بی اختیار زدم که با اخم ماکان سریع جمعش کردم... احساس می کردم که آرمیتا مرا به دقت زیر نظر گرفته... شاید از احساس گشتاسب با خبر بود... شاید هم نه... گشتاسب و ماکان سخت گرم گفت و گو بودند که آرمیتا گفت:

- گشتاسب جان حوصله ی ما سررفت میشه حرفای دیگه ای بزنیند؟

ماکان گفت:

- خوب خانم راست می گن...

و بعد رو به گشتاسب پرسید:

- شما خیلی وقته همدیگرو می شناسید؟

آرمیتا لبخندی زد و گفت:

- خیلی وقته

زیر لب گفتم:

- خوب که چی؟ توی این همین چندروز یادتون افتاده از هم خوشتون میاد؟

همه برگشتند مرا نگاه کردند...لبخندی زد و گفتم:

- هیچی...ادامه بدین

گشتاسب خنده ای کرد...هی دانه شنیده بود یانه...ماکان رو به آرمیتا گفت:

- ببخشید نامتون چی بود؟من همش فراموش می کنم

آرمیتا هم گفت:

- آرمیتا هستم

زیر لب گفتم:

- حیف نام به این قشنگی

این بار ماکان از زیر پا ضربه ای به پایم زد و من به خودم آمدم.

ماکان باز هم پرسید:

- خوب کارتون چیه؟

آرمیتا هم بسیار با متانت پاسخ داد:

- شرکت داروسازی دارم

ماکان می خواست زیر و بم زندگی اش را درپیاورد:

- از کدوم خانواده اید؟

- تهرانی

- پدرو مادر زندن؟

- بله

- کارشون؟

- پدرم تاجر ابریشم و مادرم هم مهندس نفت هستن

منتظر بودم تا عیبی در او ظاهر شود ولی هیچ عیبی نداشت و از پرسش های ماکان هم خسته نمی شد حالا اگر من بودم پاسخ هم نمی دادم.

- تک فرزندی؟

- خیر دوبرادر و سه خواهریم

چه خبر است...با این که این عیب نبود ولی...ولی...به هر حال...باید خودم را قانع می کردم!

ماکان که دیگر پرسش هایش تمام شده بود دست به سینه نشست و آرمیتا با لبخندی مهربان گفت:

- خوب حالا ارزیابی من تموم شد؟برای دوستتون مناسب هستم؟

ماکان هم لبخندی زد و گفت:

- مطمئن نیستم

پوزخندی زد...آرمیتا هم از تک و تا نیافتاد و گفت:

- چطور؟

ماکان با لبخند گفت:

- من کسی نیستم که باید خرسند باشم...

آرمیتا هم از روی ادب دیگر پاسخی نداد.

زیر لب گفتم:

- به عبارتی همون علف باید به دهن بزی شیرین بیاده

این بار دیگر گشتاسب بلند زد زیر خنده... همه با تعجب به او نگاه کردیم... گشتاسب خنده اش را جمع کرد و رو به من گفت:

- چی شده کافی شاپ عوض کردین؟

من تند تند گفتم:

- یهوئی تصمیم گرفتیم بیایم اینجا

ماکان هم با من گفت:

- از پیش تصمیم گرفته بودیم بیایم اینجا

نگاهی خونسرد انداختم و خیلی عادی گفتم:

- از پیش اینجارو می شناختیم که خوبه و تصمیم داشتیم سری بزنین بعد یک دفعه ای تصمیم گرفتیم امروز پاتوق نریم

ماکان دستش را به سمتم گرفت و با لحن خاصی گفت:

- کاملا درسته

گشتاسب لبخندی زد و حرفی نزد... بعد ها فهمیدم که دستمان را به خوبی خوانده بود.

آن شب هم گذشت و گشتاسب نتوانست حرفی به آرمیتا بزند... فکر می کردم که من باعثش بودم... ماکان هم در تمام مدت تنها یک جمله می گفت:

- کارمون درسته سپیتا خانوم!

15

گشتاسب پیش رویم نشست... به چشمانم خیره شد و گفت:

- هنوزم وقت واسه ی برگشت هست... سپیتا این ماموریت خیلی خطرناکه.

از آبی چشمانش فرار کردم و بی هیچ ترسی گفتم:

- من هستم

گشتاسب با نگرانی نگاهم کرد:

- ببین سپیتا این ماموریت خیلی حیاطیه نمی خوام از کنار من تکون بخوری

لبخندی زدم و گفتم:

- من که اولین ماموریتم نیست

گشتاسب سری تکان داد... همان موقع کمک خلبان برگشت و گوشی اش را به سمتم گرفت:

- مامور ایرانی هستن

لبخندی زدم... ماکان بود... گوشی را گرفتم:

- بله؟

ماکان با داد گفت:

- سپیتا مگه نگفتم این ماموریتو قبول نکن

- ماکان...

- برگرد سپیتا الان

- ماکان... برمی گردم... نذار با دلخوری برم

با حرص گفت:

- خدا لعنتت کنه دختر مگه قراره بمیری که این حرفو می زنی؟

با خنده گفتم:

- نترس من تا حلوای تو رو نخورم نمی میرم

بدون هیچ ته خنده ای در صدایش گفت:

- سپیتا من به گشتاسب اعتماد دارم می تونه مراقبت باشه...سپیتا یادت نره که منتظرتم...

لبخندی زدم و بی هیچ حرف دیگری گوشه ای را به گشتاسب دادم و کمی با او حرف زد و انگار قول می داد تا از من مراقبت کند.

در هلی کوپتر نشسته بودیم و قرار بود در فضای مخصوص بپریم...چتر هایمان را آماده کردیم...کنار در هلی کوپتر آماده ی پریدن بودم...گشتاسب پرسید:

- آماده ای؟

و من فکر کردم...اگر هرگز برمی گشتم چه؟...آماده بودم...هنوز نه...سرم را به نشانه ی نه تکان دادم...گشتاسب با نگرانی گفت:

- خوبه...هنوزم برای برگشت دیر نشده...

لبخندی زدم...وقتش بود...وقت اعتراف:

- ببین گشتاسب...امکانش هست که من هرگز برنگردم...نمی خوام با این راز زندگی بمیرم...گشتاسب...منم نسبت بهت بی تفاوت نیستم!

در ذهنم گفتم لعنتی لحظه های آخر هم دست بر نمی داری؟ اگر آخرین فرصت باشد چه؟...پس بی توجه به صدای مغزم که می گفت اعتراف نکن حرف دلم را پیش گرفتم:

- گشتاسب...

سعی کردم تا به چشمانش نگاه نکنم و آخر سر با کلی جان کندن گفتم:

- منم دوست دارم

در آخر حرفم نیم نگاهی به او کردم تا واکنشش را در مقابل حرفم ببینم...و او بهت زده به من نگاه کرد و کم کم لب هایش به خنده از هم باز شد...ولی من فرصت ندادم حرفی بزنم و پایین پریدم.

خوشحال بودم؟ نبودم؟...چرا خوشحال بودم...اهورا سپاس...حالا دیگر آماده ام...برای همه چیز.

روی زمین فرود آمدم...از زیر چتر با کمی تلاش بیرون آمدم...گشتاسب هم از زیر چتر بیرون آمد...سریع به سمتم آمد و چترها را جمع کردیم...مرا به داخل ساختمانی فرستاد...کوتاه ترین لحظه ای را هم نباید از دست می دادیم...برای هر ثانیه از پیش برنامه ریزی شده بود و جای هیچ کوتاهی نبود...به سرعت در داخل ساختمان پیچ در پیچ دویدیم و گشتاسب دریچه ای را که روی سقف بود باز کرد و وارد کانالی شد...دستش را به سمتم گرفت من هم سریع بالا رفتم و داخل شدم...دریچه را با دست نگه داشته بود تا ببندد همان موقع دو مامور از زیر دریچه رد شدند...گشتاسب یک انگشتش را به نشانه ی سکوت رو به روی چهره ام گرفت.

پس از رفتن آن ها نفس حبس شده ام را رها کردم...گشتاسب سریع دریچه را بست و وسایل را در کوله اش گذاشت...به دلیل کوتاه بودن ارتفاع کانال مجبور بودیم در آن به صورت نشسته حرکت کنیم...پس از مدتی راه های پیچ در پیچ گشتاسب دریچه ای دیگر را باز کرد و سرش را وارونه بیرون برد و اطراف را چک کرد سپس پایین رفت و کمکم کرد تا خارج شوم...جلوی دری ایستادیم...گشتاسب کارتی از کوله اش بیرون آورد و در را باز کرد...به دلیل اهمیت مدرک درون گاوصندوق از این سالن هیچ کسی محافظت نمی کرد و ورود به آن هم کار دشواری بود...از مدت ها پیش روی این پروژه کار کرده بودیم و تا حد امکان اطلاعات خوبی هم داشتیم...تقریباً کلید همه ی درها و برنامه های همه ی سیستم ها را در اختیار داشتیم.

در را که باز کردیم سه راهرو وجود داشت...گشتاسب لحظه ای درنگ کرد و سپس به سوی یکی از آن ها رفت...ولی داخل نشد...می خواستم داخل شوم که دستم را گرفت و نگاهم داشت و گفت:

- ممکنه سنسورای پنهان شده داشته باشه چک کن...خوب، این کار توئه که سنسورا و دوربینارو از کار بندازی.

لپ تاپم را از کوله بیرون آوردم و مشغول شدم...گشتاسب هم حواسش بود که کسی نیاید یا دوربین به سمت ما نچرخد...البته در تیر راس دوربین ها نبودیم...پس از مدتی نسبتاً کوتاه توانستم صحنه ی دوربین را بایستادم تا نمایشگر مسئولین آن جا تنها یک عکس ساکن از زمانی که راهرو خالی است نشان دهد...ولی سنسور ها سیستم پیچیده ای داشت و نمی توانستم از کار بیندازمشان تنها توانستم تا سنسورهای مخفی را آشکار سازم...عرق سردی که از نگرانی زیاد روی پیشانی ام نشسته بود را پاک کردم و رو به گشتاسب گفتم:

- بیشتر از این باهوش و برم آلام خطر به صدا در میاد و می فهمن...سنسورا رو نمی تونم قطع کنم...پیچیده تر از این حرفاست.

گشتاسب نگاهم کرد و گفت:

- باشه مشکلی نیست همین که مشخص شدن باز خوبه...یعنی بهتره

پیش از هک کردن اطلاعات راهرو را که نگاه می کردیم انگار که هیچ سنسوری نداشت...ولی پس از هک اطلاعات توانستم آن ها را نشان دهم تا بتوانیم عبور کنیم...خط هایی قرمزی که به صورت نامنظم در راهروی باریک پخش شده بودند...به اطلاعات درون لپ تاچم که از سیستم های آن جا گرفتم نگاه کردم و رو به گشتاسب گفتم:

- گرمای زیاد بدنتو می تونه حس میکنه...

گشتاسب نگاهم کرد...کت مشکی اش را از تنش بیرون آورد...من هم همین کار را کردم...گشتاسب کت ها را در کوله هایمان گذاشت و هر دو کوله را از بالای سنسور ها به آن سمت پرت کرد ولی درازای آن به قدری نبود تا ما هم بتوانیم از آن بپریم...هر دو تنها تی شرت به تن داشتیم تا گرمای بدنمان زیاد نشود...مقابل سنسور ها ایستادیم تا بتوانیم جایشان را کمی در ذهن بسپاریم...رو به گشتاسب گفتم:

- سرعت خیلی مهمه چون هنوزم گرمای بدنتو حس می کنه ولی زمان داره...اگه توی زمان کمی بگذری به صدا در نیاید

گشتاسب سری تکان داد و رو به من گفت:

- اول من میرم

دستانم را به کمرم زدم...گشتاسب از روی اولی پایش را برداشت و روی زمین قل خورد...سینه خیز از زیر دوتای دیگری رد شد و به گوشه ی راهرو رفت و دوباره روی زمین قل خورد و بیرون آمد...رنگ سنسور حساسیت گرمایی هم که نارنجی شده بود دوباره در لپ تاچم سبز شد.

نفس عمیقی کشیدم و دستانم را به نشانه ی موفقیت بالا بردم...با اشاره ی دستش من را فرا خواند...لپ تاچم را بالا گرفتم و سنسور حساسیت گرمایی را با انگشتم نشان دادم سری تکان داد و ایستاد تا من برایش بیندازم...لپ تاچ را با احتیاط انداختم ولی کمی جلو تر انداختم و اگر گشتاسب در حرکتی سریع آن را نزدیک به مرز سنسورها نمی گرفت تمام مامورهای امنیتی شان تا لحظاتی دیگر این جا بودند.

نفس عمیقی کشیدم و سری برایش تکان دادم.

من هم از روی اولی پایم را برداشتم و روی زمین قل خوردم...سرعتم از او خیلی کمتر بود...گشتاسب رنگ نارنجی سیستم را نشان داد...سینه خیز از زیر دوتای دیگری رد شدم و به گوشه ی راهرو رفتم...گشتاسب رنگ قرمز را نشانم داد و این یعنی در کمتر از چند ثانیه حس کردن گرمای بیشتر از طرف سنسورها آلامشان به صدا در می آید پس با سریعترین سرعت ممکن دوباره روی زمین قل خوردم و بیرون آمدم...رنگ ها که سبز شدند من و گشتاسب نفس عمیقی کشیدیم.

بقیه ی سنسور ها را هم همینطور رد کردیم...در آخر هم از راهرو گذشتیم و با کارت از پیش آماده شده از دری دیگر عبور کردیم.

در بزرگی پایش رویمان بود...به آن دقیق نگاه کردم...آن محفظه یک اتاق نبود بلکه یک گاوصندوق بزرگ بود که تمام مشخصاتش را از بر بودم.

رو به گشتاسب گفتم:

- این تنها یه اتاق نیست...این یه گاو صندوقه...از بهترین هاست...امنیت بالا...

با انگشت ضربه ای به آن زدم و گفتم:

- بدنه ای سفت تر از پولاد...بدون هیچ نقطه وضعی...رمزش هم هر دو دقیقه عوض می شه...هک این گاوصندوقا فوق العاده سخته...زمان زیادی هم می بره سری تکان داد و گفت:

- تا حالا همچین چیزی رو هک کردی؟

- فقط سه بار اونم طی درازای نسبتا طولانی...که یک بارش اشتباه بود و آلامو به صدا در آوردم

- تلاشتو بکن تو از بهترینا هستی می دونم که می تونی

طی مدتی که کم هم نبود و به سختی مشغول بودم توانستم در آخر کدی بدست آورم...نزدیک شدم تا کد را وارد کنم...گشتاسب با نگرانی به من چشم دوخته بود...کد را وارد کردم...کمی دستانم می لرزید می دانم اگر بدستمان می آوردند زنده مان نمی گذاشتند...و مدت ها بود که سازمان برای به دست آوردن این مدرک تلاش می کرد...رقم اول...دوم...تا پانزده رقم را سریع زدم تا کد عوض نشود...دکمه ی تایید را فشردم...گشتاسب نگاه از ساعتش گرفت...اهرم چرخید و در باز شد...بی اختیار لبخندی زدم...داخل شدیم...یک اتاق سه چهار متری کوچک با دیوار هایی سپید که در وسطش یک میز مکعبی سپید بود و روی مکعب در محفظه ی شیشه ای تراشه ای قرار داشت...به چراغ های چشمک زن توی اتاق نگاه کردم...می شناختمشان...دست زدن به شیشه آلام را به صدا در می آورد و باز هم به دلیل محرمانه بودن اطلاعات هیچ دوربین مستقیم در گاوصندوق نبود...گشتاسب رو به من گفت:

- برنامه ی این شیشه رو نمی تونی هک کنی مستقیما از طریق رییس این سازمان کنترل می شه...ما چهار دقیقه و چهل و پنج ثانیه وقت داریم که راه اومده رو برگردیم اونم بعد از شکستن این شیشه...که آلام ها به صدا در میان و همه می ریزن...سپیتا هیچکاری نمی تونیم بکنیم اگه حتی تنها یک ثانیه رو از دست بدیم کارمون تمومه...موقع اومدن هم برای همین دریچه ها رو کامل نبستم و فقط نگاهشون داشتم...توی برگشت می شه باز بذاریمشون دیگه فرقی نمی کنه کسی ببینه یا نه...چون دیگه فهمیدن...مهم نیست سنسور ها متوجه ی ما بشن فقط بدو با آخرین سرعت...آماده ای که بشکنم؟

سری تکان دادم...گشتاسب با آرنجش شیشه را شکاند و تراشه را برداشت...به سرعت شروع به دویدن کردیم...صدای آلام ها به شدت به گوش می رسید و تمام راه با نور قرمز هشدار دهنده روشن و خاموش می شد...تمام راه ها را با سرعت دویدیم تا به همان فضای باز رسیدیم که هلی کوپتر آماده ی نشستن بود...به دلیل باد

زیادی که ناشی از نشستن هلی کوپتر بود دستانم را جلوی چهره ام گرفتم...حرکت در آن فشار هوا کمی دشوار بود...گشتاسب دستم را گرفت و من را به بالا راند...همان موقع نگهبانان هم رسیدند و تیر اندازی شروع شد...با نگرانی گشتاسب را بالا کشیدم...و هلی کوپتر از زمین بلند شد و ما دور شدیم.

گشتاسب رو به من کج نشست و من تازه توانستم بازوی خونی اش را ببینم...بازویش را در دستم گرفتم و رو به او گفتم:

- تیر از کنارش رد شده و پاره کرده یه تیکه از گوشت دستتو

کمک خلبان به سمتمان برگشت...گشتاسب گفت:

- چاقو رو داغ کن بذار روی زخمم زود تر بسته می شه

با ناراحتی گفتم:

- ولی الان می رسم لازم به این کار نیست الان ضروری نیست

با پافشاری گفت:

- ولی اونطوری زود تر خوب می شه

با این که بیشتر درد می کشید چاقویم را از کنار پایم بیرون آوردم و از کوله ام هم فندکی درآوردم...چاقو را داغ کردم...خیلی داغ...به گشتاسب نگاه کردم و گفتم:

- تا سه می شمارم میذارم روی دستت...باشه؟

به زخمش نگاه کرد و سری تکان داد...و من شمردم:

- یک

و با همان شماره ی اول چاقو را روی دستش گذاشتم...منتظر شنیدن فریادش بودم ولی تنها اخم هایش را در هم کرد و صدایی آه مانند از دهانش خارج شد...سپس با بهت گفت:

- پس شماره ی دو و سه چی شد؟

کمک خلبان هم با تعجب همان را پرسید:

- پس شماره ی دو و سه چی شد؟

خنده ای عصبی کردم...لازم بود...می دانستم خیلی دارد درد می کشد و من هم واقعا ناراحت بودم...دلم می خواست چاقو را از روی دستش بردارم ولی میدانستم که آن برایش خیلی بهتر است و زخمش را خوب خوب می کند...ولی وقتی می رسیدیم خیلی راحت تر می توانست آن کار را کند می خواستم چاقو را بردارم ولی انگار که فهمیده باشد با دست سالمش دستم را گرفت تا آن را پس نکشم...با اخم به چهره اش که از درد عرق کرده بود نگاه کردم...آنقدر در آبی چشمانش که حالا کمی تیره تر هم شده بود و هاله ای سرخ دورش را فرا گرفته بود که نشانه ی درد زیادش بود خیره شدم تا کم کم دستش شل شد و فهمیدم که باید آن را بردارم...زمان کافی تمام شده بود.

به زخمش نگاه کردم و چاقورا دور پارچه ای پیچاندم...جعبه ی کمک های اولیه را از کمک خلبان گرفتم و دست گشتاسب را باند پیچی کردم...گشتاسب هم در تمام مدت به من خیره شده بود بعد از اتمام کارم نگاهش کردم و گفتم:

- تمام شد گشتاسب

گشتاسب تشکری کرد و لبخند بی جونی زد:

- سپیتا هنوزم پای حرفت هستی؟

می دانستم که منظورش همان اعترافم بود...خیره در آبی چشمانش که سرخی اش کم تر شده بود گفتم:

- سپیتا پای هر حرفی که می زنه می ایسته

لبخندش پر رنگ تر شد...رویم را برگرداندم و به شب خیره شدم...پشیمان نبودم.

کمک خلبان برگشت و دوباره گوشی اش را به دستم داد...باز هم ماکان بود که نگران مانده بود:

- سپیتا...سپیتا خوبی؟

با خنده گفتم:

- نه ماکان من تیر خوردم دارم می میرم

ماکان با داد گفت:

- کجات تیر خورده؟

با خنده گفتم:

- آخه آدم دانا اگه تیر خورده بودم و داشتم می مردم که باهات نمی تونستم اینطور با خنده حرف بزنم

صدای نفس عمیقش را شنیدم:

- دختر انقدر نگران بودم اصلا فکر نکردم...

و بعد با صدایی خشن ادامه داد:

- اصن احمق این چه طرز حرف زدنیه؟ نمی گی من نگرانم سکنه می کنم؟ ماموریت چطور پیش رفت؟ تراشه رو بدست آوردین؟

با خنده سرم را تکان دادم و گفتم:

- آره

- گشتاسب کجاست؟

- بازوش زخمی شده

نگرانی را در صدایش به خوبی حس می کردم:

- تیر خورده؟

- نه از کنارش رد شده ولی بازوشو پاره کرده

- باشه باشه پس من آمادم تا بیاد... می تونه صحبت کنه؟

رو به گشتاسب پرسیدم:

- حال صحبت کردن داری؟

گشتاسب خندید و گفت:

- مگه تیر به قلبم خورده؟

و من به طور ناگهانی لرزیدم... از فکرش هم دنیا بر سرم خراب شد... اخم هایم را در هم کردم و گوشه را به طرفش گرفتم... از مکالمه شان هیچی نفهمیدم و به این فکر می کردم که اگر به قلبش می خورد من چه می کردم؟ من نمی توانستم یکی دیگر را هم از دست بدهم... دیگر تحملش را ندارم... کاش به او اعتراف نمی کردم بعد از این یک جمله، همه چیز فرق می کرد و من به او وابسته تر می شدم و شغل او بسیار حساس... و موقعیتش در سازمان حتی حساس تر از من و ماکان بود... ترس از دست دادنش دیوانه ام می کرد... و این برای حال بود چه برسد به روزهای پس از این.

تا هلی کوپتر روی زمین نشست ماکان به سمتمان دوید ولی با دیدن گشتاسب که سر و مَر و گنده پیاده شد نفس عمیقی کشید... جهانگیر تراشه را از گشتاسب گرفت و ما با سرعت به داخل رفتیم و گشتاسب در اتاق ماکان روی تخت نشست... ماکان آستین تی شرت گشتاسب را بالاتر زد و پانسمن را باز کرد... رو به من گفت:

- تو دوباره از اون روش حرفه ایت استفاده کردی؟

و بعد رو به گشتاسب ادامه داد:

- این دختر خنگ واسه همه همین کارو می کنه و واسش هم مهم نیست با این کار چه دردی می کشن... خوب سپیتا جان الان خیلی لازم نبود واقعا... این برای هزارمین بار

ماکان به سمت کمد رفت تا باند های استریل شده بیاورد و گشتاسب آرام رو به من با نگاهی خیره طوری که ماکان نشنود گفت:

- ولی تو نمی خواستی واسه ی من این کارو کنی

برای این که بحث را عوض کند و من مجبور نباشم تا اعتراف کنم که نمی خواستم او این درد را تحمل کند با درنگ و مسخرگی گفتم:

- لابد از عشق زیادم به تو بوده... بیخیال بابا حرف های ماکان روی من اثر گذاشت و دیگه برای کسی این کار رو نمی کنم

و تنها خودم می دانستم که من به حرف های ماکان اهمیتی نداده بودم... گشتاسب هم انگار می دانست راست نمی گفتم خندید و چیزی نگفت... ماکان زخم او را پانسمن کرد... گشتاسب هم در تمام مدت لبخند به لب داشت و در زمان هایی که درد می کشید تنها لبخندش کمی محو می شد... ماکان هم هر از چند گاهی نگاه هایی مشکوک به ما می انداخت... آخر که کارش تمام شد رو به ما گفت:

- هی بچه ها... شما چتونه؟

من و گشتاسب همزمان با هم گفتیم:

- ما؟...هیچی

ماکان خندید و گفت:

- آره جون خودتون... ولی باشه اگه این طور می خواین منم حرفی ندارم

و از اتاق بیرون رفت... انگار می دانست که به آن تنهایی نیاز داریم و از همه جالب تر این که من دلیلی نمی دیدم که از اتاق خارج شوم و این برای من سپیتا خیلی عجیب بود.

با خروج ماکان گشتاسب رو به من پرسید:

- سپیتا ممنونم که بالاخره با ترست روبه رو شدی

شانه ای بالا انداختم:

- بین گشتاسب من هنوز مطمئن نیستم...

- از بابت چی؟ این که من دوست دارم رو باور نداری؟

- گیرم که اونو باور دارم... ولی به اتفاقی که قراره بعد از این اعتراف بیافته مطمئن نیستم

- سپیتا مطمئن نیستی از چی؟

- از این که من این دوست داشتنو میخوام یا نه

گشتاسب رو به من با لبخندی آرامش بخش گفت:

- سپیتا من و تو خوب می دونیم که تو این حس قشنگو می خوای ولی می ترسی... می ترسی که باهش رو به رو بشی... تو همه ی عزیزانتو از دست دادی ولی قرار نیست بعد از اینم همین اتفاق بیافته... سپیتا مرگ برای همه ست... اگه قراره فقط یه مدت کوتاهم عمر کنیم بیا از این مدت استفاده کنیم و به اون چیزی که می خوایم برسیم نه این که تنها بخاطر ترس ، ناراحتی و تنهایی بکشیم... اگه قراره من هم دو روز دیگه بمیرم بذار با حسرت نداشتن تو نباشه... بذار بدونیم از این دو روز استفاده کردیم و اون چیزی رو که می خواستیم بدست آوردیم

حرف هایش کاملا منطقی بود... لبخندی زدم و رو به او گفتم:

- هنوز درد داری؟

خندید و گفت:

- این یعنی آره؟

با خنده و شیطنت گفتم:

- هیچ درخواستی نبوده که آره یا نه بدم.

خندید و او هم با چشم هایی شیطان تر از من گفت:

- نبوده که هیچ... منتظرشم نباش که نیست

با تندی نگاهش کردم که دست سالمش را بالا برد و گفت:

- دیگه هیچ آره یا نه ای نیست... آخر این هفته با خانواده میایم خدمتتون... اینم پرسشی نیست

- داری مجبورم می کنی؟

لبخند پهنی زد و گفت:

- مجبور که نه ولی مهمون مورد محبت خداست... تو که نمی خوای ردشون کنی؟

خندیدم... اجبار بود یا نبود... هر چه بود شیرین بود... با سردرگمی گفتم:

- ولی من که کسی رو ندارم...

ماکان که پشت در فالگوش ایستاده بود در را با ضرب باز کرد و با خنده گفت:

- هی خانوم ما با شما چه نسبتی داریم پس؟

خنده ام را قورت دادم و گفتم:

- هی آقا فالگوش ایستاده بودی؟

ماکان با خنده گفت:

- نه پس... از بس با شعور بودم تنها تون گذاشتم که حرفای خصوصی که من نباید بدونم رو راحت بزیند... از اولش هم فهمیدم یه چیزایی بین شما فرق کرده گشتاسب خندید و تکه باندی که با آن دستش را بسته بودم و روی میز بود به سمتش پرت کرد... در همین میان در باز شد و جهانگیر با ناراحتی داخل شد و رو به من و گشتاسب گفت:

- این تراشه ی اصلی نیست

اخم هایم را در هم گره زدم... گشتاسب پرسید:

- یعنی چی؟

جهانگیر با ناراحتی گفت:

- این اون مدرکایی که من می خوام رو نداره... یه سری مزخرفات به درد نخور توشه

رو به جهانگیر گفتم:

- این امکان نداره جهانگیر... بدش به من شاید پنهانش کردن

جهانگیر لپ تاپ را به دستم داد و من بررسی کردم... هیچ فایل پنهانی در آن نبود... رو به جهانگیر به نشانه ی تاسف سر تکان دادم و گفتم:

- هیچی نیست

جهانگیر گفت:

- مگه می شه؟... خیلی وقته داریم روی پروسه ی بدست آوردن این مدرک تلاش می کنیم... یعنی همش به هدر رفت؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- شاید بهتر باشه از این به بعد به درستی و کاملی روی ماموریت ها کار کنید... پیش از این که ماموراتون ریسک خطرشو بپذیرن

جهانگیر با حرص و ناراحتی لپ تاپ را گرفت و از اتاق بیرون رفت.

بعد از عوض کردن پانسمان گشتاسب او را مجبور کردم با اتومبیل من بیاید... در ماشین که نشستم با دست سالمش کمر بندش را بست... رو به او گفتم:

- بعد می خواستی با این دستت رانندگی هم بکنی؟

گشتاسب گفت:

- آخه ماشین...

- خوب ماکان قرار شد هر دو رو بیاره دیگه

سری تکان داد و تشکر کرد... با یک دستم فرمون را چرخاندم و اتومبیل را از پارک بیرون آوردم رو به گشتاسب گفتم:

- درد نداری؟

گشتاسب با لبخند گفت:

- اگر هم داشته باشم دیگه من حسش نمی کنم... با این خرابی که امروز شنیدم تا آخر عمرم فک کنم رو فرمم... یادته یه بار توی سازمان وقتی توی جلسه بودیم یهو از جات پریدی؟... اون موقع گرمی نگاه خیرتو حس کردم ولی خیلی مطمئن نبودم که به خاطر اون پریدی یا حواست گرم من بوده... حالا بوده؟

لبخندی زدم... بی توجه به پرسش گفتم:

- آرمیتا چی؟

با خنده گفت:

- آرمیتا هیچی... اوایل فکر می کردم می تونه یه فرشته ی نجات باشه ولی دیدم نه... البته نقش کمی هم نداشت... سپیتا... آرمیتا می دونست من تو رو دوست دارم... به من گفت بیا یه کاری کنیم ببینیم اونم تو رو دوست داره یا نه... بین من و آرمیتا هیچی نیست و نبوده... ما خیلی وقته همو می شناسیم و دو تا دوست معمولی هستیم... همین... این که من تو رو دوست دارم هم تقریباً خودش کشف کرد و دیگه منم تکه هایی که به دست آورده بود رو به هم وصل کردم و گفتم که دوست دارم... به من می گفت من دخترم، دخترا رو هم بهتر می شناسم اون با یه حسودی کوچیک به حرف میاد البته بهش گفتم تو با همه فرق داری ولی خوب گفت تو بیا یه امتحانی بکن که همونطورم که گفتم شد و تو هیچی نگفتی... می دونستم تو مثل بقیه نیستی و ترفندی که روی اونا جواب بده روی تو جواب نمی ده... ولی سپیتا کم کم مطمئن شدم که تو هم حسی داری... حسودی های کوچیک و بچگانه تو حس کردم... روزی که قرار بود بریم کوه از عمد چیزی نمی گفتم ولی از آرمیتا خواستم اون پافشاری کنه که اونم از مهراد خواست و دوتایی پافشاری کردن... صبح که اومدم خونتون و تو رو بعد از مدت ها دیدم انقدر خوشحال شدم که حد نداشت و نتونستم مثل پیش سرد بمونم با اون لباسای راحتی مثل بچه ها شده بودی... با اون سادگی هم زیباییت دلمو لرزوند... نمی دونم چی توی چهرته که انقدر دلمو می لرزونه... بعد از اون توی کوه و عکس العملی که راجب حرف آرمیتا بهم داشتی و وقتی

گفت عاشقتم لقمه پرید توی گلوت ، می تونست اتفاقی باشه ولی از توی چشمت می خوندم که خیلی می خوای کلمو بکنی...توی مشاعره اون شعری که گفتمی یه لحظه شوکم کرد...ولی بعد فکر کردم این یه مشاعره ست و اولین شعری که میاد سراغ ذهن همونو میگیم...یا شعر آرمیتا که گفت زنان نه به لب و آری به دل دارند برای تو بود سپیتا...آرمیتا تو رو به تولدش دعوت کرد تا وقت بیشتری بهمون بده...توی تولد توی اوج سادگیت خیلی زیبا بودی و من بازم کنترل از دستم در رفت و هم دستتو بیشتر فشردم هم کنارت نشستم...آرمیتا هم نتونست بلندم کنه...آخه قرار بود مثل پیش سرد باشم...وقتی از تصور پیشنهاد آرمیتا خندیدی داغون شدم...فکر کردم اگه منو دوست داشتی باید کم کمش نمی خندیدی...وقتی دیدم روی صفحت توی نت چی گذاشتی یه لحظه از خودم بدم اومد که داره انقدر بهت بد می گذره...گرشاسب و مه دخت هم خیرسروشون همراه تو بودن...کلی سفارش کرده بودم تنهات نذارن تا بهت خوش بگذره چون کسی رو نمیشناختی ولی مه دخت به گرشاسب سپرده بود که یکم تنهات بذاره تا مثلا من و تو مجبور شیم بیایم پیش هم و حرف بزنینم...ولی خوب...آرمیتا مهرداد رو فرستاد تا با شوخی و حرف زدن وقتت بگذره منم که نمی شناختمش...ولی وقتی اومد تعریف کرد چیا بهش گفتمی کلی خندیدم...دم نیومد بدون شام بشینی و برات غذا کشیدم وقتی دیدم مشغول خوردنی کلی خوشحال شدم می دونستم حرفای مه دخت برای دلگرمی منه چون می دونست چقدر دوست دارم...آرمیتا هم هی بدجنس بازی درمی آورد و منو از کنارت بلند می کرد...البته نه از روی بدی...بدجنسی بگم نامردیه...آرمیتا تمام مدت می خواست کمکم کنه...موقع رسوندنت که راجب پیشنهاد آرمیتا ازت پرسیدم و تو هول شده بودی خوشحال شدم پی بردم خیلی هم بی تفاوت نبودی...شامی که ماکان با من قرار گذاشت و بعد حتی یادش هم نیافتاد فهمیدم از طرف تونه...

با خنده ادامه داد:

- کار تیمی تو و ماکان رو هم خیلی خوب فهمیدم و دوباره بهت فرصت دادم تا حرف دلتو بزنی ولی هیچی نگفتمی فهمیدم تعقیبم کردین...فهمیدم از عمد اومده بودین...همه رو خیلی خوب فهمیدم و خوشحال شدم...حتی حرفای زیر لب...اون که علف باید به دهن بزنی شیرین بیاد احیانا من اون بزنی نبودم که؟

با خنده نگاهم کرد و ادامه داد:

- ولی سپیتا می خواستم از زبون خودت بشنوم چون می دونستم اگه اعتراف نکنی دیگه تا آخر عمر امکان نداره بهش اعتراف کنی...توی هلی کوپتر واقعا شوکه شدم ولی وقتش نبود و باید ذهنم رو متمرکز می کردم هرچقدرم سخت بود ولی از پشش براومدم...و حالا خیلی شادم سپیتا...خیلی!

چقدر نقشه...همه ی آن ها برای یک اعتراف من بود...و من به خودم غره شدم...او چون عاشق من بود تمام این کار ها را کرد...و تمام این وقت ها را گذاشت.

لبخندی زد و گفتم:

- چه بازی هایی که نکردی...

خندید و گفت:

- واسه ی بدست آوردن تو هرکاری که لازم باشه انجام میده

با لحن خاصی پرسیدم:

- هر کاری؟

با اطمینان گفت:

- هرکاری تا جایی که به تو صدمه ای نزنه...یادمه گفتمی برای بدست آوردن تو باید دست و پا بزنی...منم خوب ، زدم.

با خنده گفتم:

- یادته اولین شبی که شام خونه ی ما بودین؟

سری تکان داد و من گفتم:

- چرا اون شب دریا با تو اومد؟

لبخندی زد و گفت:

- همون موقع حس کردم که روی این موضوع حساس شدم...

با لبخند گفتم:

- تو اصلا فهمیدی؟

- بله...از پشت پنجره دیدمتون خانوم

خندیدم و گفتم:

- از همون اول سرت توی کارای من بود

با خنده گفت:

- اون شب دریا گفت که اتومبیل نداره و از من خواست که برسومش و من هم تا در خونه رسوندمش فقط همین اتومبیل را نگه داشتم و گفتم:
- رسیدیم...می شه تنها باشی...حالا به بقیه چی می گی؟
- به هر حال کسی از شغل مخفی ما خبر نداشت...با لبخندی گفت:
- درستش می کنم...به گرشاسب هم می گم بیاد پیشم
- گشتاسب رو به من گفت:
- اگه تا صبحم بشینم نگاهت کنم خسته نمی شم...ممنون که رسوندم...من دیگه برم نمیای تو؟
- نه برو...فردا می بینمت
- مواظب خودت باش خدانگهدارت
- لبخندی زدم و منتظر ماندم تا داخل شود سپس به سمت خانه راندم.
- روز ها تند و تند گذشت تا به آخر هفته رسید...گشتاسب از صبح تماس گرفت و باز هم یادآوری کرد که ساعت هفت با خانواده اش به خانه مان می آیند...خبر نداشت که من برای رسیدن آخر هفته لحظه شماری می کردم...ماکان هم از صبح پیشم بود.
- تمام کارها را با ماکان انجام دادیم و منتظر ماندیم...پاپوش قهوه ای و بافت بهاری آستین بلند کرمی که بلندای آن تا زانویم می رسید را بر تن کردم...موهایم را هم مثل همیشه آرایش کردم...رو به ماکان با نگرانی گفتم:
- خوبه؟
- ماکان دورم چرخید و گفت:
- شیک و ساده مثل همیشه
- خود ماکان هم شلوار پارچه ای مشکی و پیرهنی سپید بر تن کرده بود و روی پیرهنش بافتی آبی پوشیده بود...زنگ خوردن ساعت ، راس ساعت هفت همزمان با به صدا در آمدن زنگ آیفون بود...گشتاسب عجیب خوش قول بود...با نگرانی به ماکان خیره شدم...او هم آیفون را زد و برای خنده با مسخرگی رو به من می گفت:
- وای خدا چکار کنیم؟استرس گرفتم...هول شدم...
- با خنده به سمت راهرو رفتم و منتظر دم در ایستادم...ماکان هم پشتم ایستاد...در باز شد...گشتاسب و گرشاسب و مه دخت به همراه نیلی آمده بودند...لبخندی زدم و تمام تلاشم را کردم که به گشتاسب نگاه نکنم تا بیش از پیش استرس نگیرم...نیلی به رویم لبخندی مهربان زد و مرا در آغوش گرفت و گفت:
- می دونستم آخر عروس خودمی!
- لبخندی زدم و چیزی نگفتم...مه دخت هم با کلی جیغ و داد در آغوشم گرفت و گفت:
- دیدی همونی شد که می گفتم.
- باز هم لبخند زدم...گرشاسب هم مثل گشتاسب با متانت دستش را جلو آورد و لبخندی زد و گفت:
- خیلی خوشحالم!
- دستش را فشردم...بالاخره گشتاسب...دسته گلی از گل های رز سپید و جعبه ای شیرینی به دستش بود...ماکان که وضعیتش را دید آن ها را از دستش گرفت و تشکر کرد...گشتاسب دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:
- روزی که انتظارشو داشتم
- چقدر مطمئن بود...لبخندی زدم و دستش را فشردم و گفتم:
- بازوت بهتره؟
- آره بابا یه خراش جزئی بود...دیگه خوب شده...مخصوصا با راه حل چاقو که مشخص شد اولین راهیه که به ذهن هردومون می رسه.
- خندیدم و همه را به سالن راهنمایی کردم...همگی روی مبل ها نشستند...نیلی گفت:
- سپیتا جان چه خونه ی قشنگی داری
- لبخندی به رویش پاشیدم...من و ماکان از همه پذیرایی کردیم...پس از دقایقی که صحبت های متفرقه بین جمع برقرار شد ؛ نیلی رو به من و ماکان گفت:

- از هر چه بگذریم سخن دوست خوش تر است... خوب بریم سر اصل مطلب... سپیتا جان ماکان جان این پسر من و این هم شما. اگه درست می دونید به غلامی قبولش کنید، اگه هم نه که باز هم ما دوستدار شما ایم!

ماکان گفت:

- گشتاسب هم برادر منه... منم توی این مدت خیلی خوب شناختمش... از هر نظر هم مورد تایید منه... فقط یه مشکلی هست که...

مکثی کرد و گفت:

- شما می دونید که سپیتا از پیش دوبار ازدواج کرده؟

با حرص به سمتش برگشتم و گفتم:

- باز شروع کردی؟ الان وقت شوخیه؟

همه خندیدند... نیلی با خنده گفت:

- ماکان جون بهتر... تجربه اش بیشتره

من با حرص نگاه می کردم که نیلی گفت:

- سپیتا جان همه می دونن شما اهل دروغ و ریا نیستی و خیلی هم خانومی ، ماکانم چون می دونه ما می دونیم این شوخی رو کرد!

ماکان خیلی جدی گفت:

- نه ، نه به جان خودم

با حرص گفتم:

- ماکان!

دوباره همه خندیدند... نیلی گفت:

- از خدام بود که این روزو بینم... اونم با تو عزیزم... من از اولم می دونستم که گشتاسب به تو علاقه داره با این که حرفی نمی زد ولی مشخص بود... از هر دو کلمه ای که می گفت یکیش سپیتا بود این گشتاسب سخت پسند انقدر از تو تعریف می کرد که هممون دوست داشتیم تو رو زود تر ببینیم و وقتی هم دیدیمت و باهات آشنا شدیم دیدیم واقعا شایسته ی همه ی تعریف ها بودی... سپیتا جان من درست حسابی آداب و رسوم رو نمی دونم ولی ما اومدیم تا رسما تو رو برای گشتاسب خواستگاری کنیم... هنوز جواب ما رو ندادینا

ماکان گفت:

- همونطور که گفته شد خیلی وقته همو می شناسیم این مراسم هم فقط برای حفظ سنته وگرنه این دوتا هم حرفاشونو از پیش زدن... دیگه تصمیم با سپیتاست.

نیلی رو به من گفت:

- دخترم تصمیمت چیه؟

لبخندی زدم و فکر کردم که نمی شه توی جمع یه دفعه بلند بگم باشه قبوله... داشتم با خودم کلنجار می رفتم چه بگویم که نیلی گفت:

- سکوت نشانه ی خرسندیه مگه نه دخترم؟

لبخندی به رویش زدم... گشتاسب به سویم آمد و برای اجازه گرفتن نگاهی به من و ماکان کرد... ماکان لبخندی زد و سرش را تکان داد... گشتاسب هم حلقه ی ظریف طلائی که نگین لوزی شکلی زینت بخش آن بود را در انگشتم انداخت و لبخندی به رویم پاشید... همه شروع کردند به تبریک گفتن و آغوش و روبوسی... گشتاسب با لبخند دستش را به سویم دراز کرد و گفت:

- سپیتا ممنونم که من رو پذیرفتی

سپس خم شد و پیشانی ام را بوسید... لبخندی زدم و ته دم خوشحال شدم... همه سر جایمان برگشتیم و من و گشتاسب هم روی مبلی کنار هم نشستیم و بقیه مشغول صحبت کردن بودند که گشتاسب رو به من گفت:

- سپیتا جان می شه الان بریم سر خاک پدر و مادرت ازشون اجازه بگیریم؟

و من ساده لوح فکر کردم چقدر خوب بود که آن قدر به فکر است با لبخندی قدر آمیز نگاهش کردم و گفتم:

- گشتاسب گفتم که یه سانحه ی هوایی بود راستش توی آب سقوط کردن خیلی از پیکرها رو دیگه پیدا نکردن که مامان بابا و سپیتا هم جز همون مواردن.

و حال می فهمم او که باید به خوبی می دانست پس چرا دیگه پرسیده بود؟ شاید می خواست تظاهر به ندانستن کند؟... شاید هم واقعا نمی دانست... نمی دانم.

برای آن که مرا از آن حال و هوا دربیابورد لبخندی زد و گفت:

- سپیتا تو هم واقعا منو دوست داری؟

با لبخندی شیطنت آمیز گفتم:

- البته که نه...اصلا فکرشم نکن

خندید و گفت:

- باشه سپیتا خانوم...ولی این رسمش نیست

خندیدیم و چیزی نگفتم...لبخندی مهربان زد و رو به من گفت:

- سپیتا می دونی چشمات چقدر قشنگن؟

لبخندی زدم و گفتم:

- «چشمام هر شکلی که هست چند وقتی هست که فقط تو رو می بینه»

خودم هم از حرفم تعجب کردم...با دست پاچگی بلند شدم و به آشپزخانه رفتم...چه بلایی داشت سرم می آمد؟...مه دخت هم دنیاام آمد و گفت:

- وای دختر ما دیگه جاری شدیم؟

خندیدیم و گفتم:

- برو به داشتن همیچین فامیلی افتخار کن

مشتی به بازویم کوبید و گفت:

- کوفت

برگشتم و با خنده به مسخرگی گفتم:

- قریونت برم

مه دخت با کنجکاوی روی صندلی نشست و گفت:

- چی شد که یه دفعه فرار کردی؟

- ما رو دید می زدی؟

با لودگی گفت:

- نه بابا...از گوشه ی چشم دیدم

خندیدیم و پاسخی ندادم...مه دخت رو به من گفت:

- باشه سپیتا خانوم الان باید بحث رو عوض کنم...خوب...اوم...شام بریم بیرون همگی؟

- نه بابا خوب همین جا شامو می خوریم دیگه

- حالا تا درست کنی یه دنیا طول می کشه و تو هم خسته می شی

- نه بابا چه خسته ای تو هستی دیگه کمک می کنی...همه کارا رو می دم تو بکنی

خوراک را از پیش با ماکان آماده کرده بودیم...حدس می زدیم که شام را با ما باشند...مه دخت با خنده گفت:

- فکرشم نکن

با خنده سرم را تکان دادم و گفتم:

- خیر سرت فامیلی؟خودم با ماکان درست کردم

خندید و گونه ام را بوسید و گفت:

- اولاً که دمت گرم دوما که شوخی کردم سوماً تا گشتاسب و گرشاسب هم هستن دیگه ما چکار کنیم؟

گرشاسب از توی سالن بلند گفت:

- بوی توطئه میاد!

همه خندیدند و مه دخت هم گفت:

- حالا

شام را با هم خوردیم و آخر شب بود که همه شان رفتند گشتاسب هم پیش از خروج گفت که صبح به دنبالم می آید تا با هم به سازمان برویم.

نیلی هم گفت که باید مراسمی گرفته شود و در آن مراسم ما با هم نامزد بشویم و قرار شد بعد از رفتن به سازمان با گشتاسب دوتایی برای میهمانی نامزدی به خرید برویم... ماکان شب را پیشم ماند... خیلی خوشحال بودم... کم کم ترسم هم رنگ می باخت... و این رابطه هم شوخی شوخی جدی شد.

این بار صبح به جای آلام همیشگی با زنگ تماس گوشی ام بلند شدم و خواب آلود پاسخ دادم:

- بله؟

- سپیتا خانوم خوابی؟

با صدای گشتاسب با چشمان بسته لبخندی زدم و پرسیدم:

- کجایی؟

- دم در

با ضرب نشستم و گفتم:

- بیا تو تا منم آماده بشم

در را زدم و به سرعت بلند شدم و بی آن که در آینه نگاهی به خودم بیاندازم دست و صورتم را شستم و به سمت در رفتم... در آینه ی راهرو نگاهی به خودم انداختم... چشمانم از تعجب گرد شد... موهایم به هم ریخته شده بود... کشم را از سرم بیرون آوردم و خم شدم و با حرکات سر و گردنم موهایم را در هوا بالا و پایین کردم و با دست مرتبشان کردم... با صدای زنگ لبخندی زدم و در را باز کردم:

- سلام

گشتاسب با لبخند پاسخ داد:

- سلام به روی ماهت

از جلوی در کنار رفتم او هم کفش هایش را درآورد و داخل شد... ماکان در پذیرایی روی کاناپه خوابیده بود... گشتاسب با لبخندی گفت:

- ماکان مگه نمی خواد بره بیمارستان؟

نگاهش کردم و گفتم:

- نه آن کاله ولی بیدارش می کنیم

لبخندی خبیث زدم و گفتم:

- الان بیدارش می کنم

به آشپزخانه رفتم و با لیوانی پر از آب به سمتش آمدم... گشتاسب خنده ای کرد... با خنده پتو را از رویش کنار زدم و روی چهره اش آب پاشیدم که با ضرب بلند شد نشست و شروع کرد به غرغر کردن:

- آه سپیتا خدا بگم چکارت نکنه... با من چکار داری؟ من دوباره یه شب پیش تو خوابیدم؟ آه بی تربیت... بی ادب... خجالتم نمی کشه... گشتاسب تو هم؟

گشتاسب با خنده گفت:

- بله

ماکان که دیگر خواب از سرش پریده بود گفت:

- وقتی نزدیکترین آدمای دورت اینا باشن آدم از زندگی ناامید می شه

سپس بلند شد و به دست شویی رفت.

به سمت اتاق رفتم تا آماده شوم و با گشتاسب به سازمان برویم.

تمام روزکاری با هم حرف زدیم ولی خیلی معمولی... به کسی هم چیزی نگفتم... این به خاطر من بود... نمی خواستم تا مراسم نامزدی کسی چیزی بفهمد.

بعد از ساعت کاری با گشتاسب برای خرید رفتیم... به مغازه ای وارد شد... من هم به دنبالش... انگار که از پیش او را می شناختند با او سلام و احوال پرسی کردند و از حال نیلی پرسیدند... فروشنده ما را به سمت سالنی برد و روی مبل نشانده.

گشتاسب رو به من گفت:

- مامان از مشتری های دائمی اینجاست

سری تکان دادم... زنی به سمتمان آمد و رو به من گفت:

- اول کار شما رو راه میندازیم... خوب عزیزم برای چه مراسمی؟

- نامزدی

- چه جور لباسی باشه اسپرت یا شیک

- شیک

به لباس هایم نگاه کرد و گفت:

- خوب ساده هم می پوشی دیگه؟

سری تکان دادم... ژورنالی به سمتم گرفت و گفت:

- با توجه به لباس پوشیدنت این ژورنال با سلیقت بیشتر جوره...

با گشتاسب مشغول ورق زدن شدیم تا طرح دلخواه را پیدا کنیم... ولی نبود... چند ژورنال دیگر را هم دیدیم ولی از هیچکدام نه من و نه گشتاسب خوشمان نیامد... زن رو به من گفت:

- خیلی سخت پسند هستین... لطفا همراهم بیاین

و به سمتی راه افتاد من هم دست گشتاسب را گرفتم و پشت سر او راه افتادم... به سمت اتاقی رفت و در را باز کرد تا ما داخل شویم... وسط اتاق لباسی دکلمه بود که تا کمر تنگ بود و پس از آن دامن توری اش باز می شد... پارچه ی آن تا کمرش طرح خاصی داشت که تقریباً پنج سانت مانده تا پایین دامن هم همان طرح را داشت... لباس به رنگ آبی آسمانی بود و دستکش هایی توری با طرح بالاته ی لباس که تا آرنج می رسیدند را هم به همراه داشت... در کل بسیار ساده و در عین حال زیبا بود... لبخندی زدم... گشتاسب هم به نظر خوشش آمده بود رو به من گفت:

- چگونه؟

- به نظر من مناسبه

زن با لبخند پیشمان آمد و گفت:

- عزیزم همین یکی رو بیشتر نداریم برو پرو کن اگه اندازت نبود باید دوخته بشه

مرا به سمت اتاق پرو برد و چند دقیقه بعد هم لباس را برایم آورد و تنم کردم... اندازه ی اندازه بود... رنگش هم خیلی به پوستم می آمد... لبخندی زدم و از تنم بیرون آوردمش و از اتاق خارج شدم... به گشتاسب که منتظر ایستاده بود تا لباس را ببیند لبخندی زدم و گفتم:

- باید منتظر همونی تا همون روز

خندید و گفت:

- باشه... من که این همه منتظر موندم این چند روزم روش... یعنی خوب بود؟

- خیلی!

زن به ستمان آمد و ژورنالی دیگر به طرفمان گرفت که برای گشتاسب بود... کت و شلوارهای زیبا و خوش دوختی هم بودند... یک کت و شلوار ساده پیدا کردیم... ساده و قهوه ای روشن به رنگ موهایش... قرار شد پیرهنش هم هم رنگ با لباس من دوخته شود.

زن رو به گشتاسب گفت:

- الان برین تا سائزاتونو بگیرن برای پرو هم بهتون می گن کی تشریف بیارید.

گشتاسب بلند شد و به اتاقی رفت و من هم منتظرش نشستم و قهوه ای را که برایمان آوردند نوشیدم.

پس از مدتی کوتاه گشتاسب از اتاق بیرون آمد... لباس من را گرفتیم و بیرون رفتیم.

گشتاسب با لبخند گفت:

- عاشق خرید کردن با توام

با تعجب گفتم:

- چرا؟

خندید و گفت:

- آخه تو چرا انقدر خنگی؟

این را گفت و در سمت من را باز کرد سوار شدم و با اخمی ساختگی گفتم:

- بی ادب

از آن طرف سوار شد و حرفی نزد تنها لبخندی زد...بعد به سمت خانه شان رفتیم...اتومبیل را به داخل حیاط برد پیش از پیاده شدن حلقه ای را که با ماکان برایش گرفته بودم به سمتش گرفتم...با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- این چیه سپیتا خانوم؟

حلقه را درآوردم و در انگشتم گذاشتم و با شیطنت گفتم:

- حلقه ی نامزدمه

خم شد و دستم را بوسید سریع با خجالت از اتومبیل پیاده شدم و او هم با خنده پیاده شد...با هم داخل شدیم...همه آن جا منتظر تا طرح لباس هایمان را ببینند. وقتی داخل شدیم نیلی و مه دخت سرسری با ما سلام و احوال پرسى کردند تا زودتر لباس ها را ببینند...جعبه را از گشتاسب گرفتند و لباس را خیلی آرام و محتاط بیرون آوردند...چشم های هردویشان از خوشحالی برقی زد...نیلی گفت:

- وای خدای من خیلی قشنگه...شک ندارم توی تن سپیتا زیبا ترم همیشه

مه دخت هم گفت:

- وای خیلی خوبه...حتی از لباس نامزدی من هم قشنگ تره

خندیدم و به ماکان و گرشاسب سلام کردم...ماکان گفت:

- وای خیلی زشته...این چیه؟

نیلی و مه دخت به سمتش براق شدند ماکان هم به ناچار دستش را بالا گرفت:

- بابا شوخی کردم منو نخورید

خندیدم و گفتم:

- تا چشمات دربیاد از حسودی آقا ماکان

ماکان رو به گشتاسب گفت:

- آخه مگه میشه سپیتا اینو انتخاب کرده باشه؟اونم با اون سلیقه ی بدش

گشتاسب گفت:

- مگه می شه سلیقه ی سپیتا بد باشه؟وقتی منو انتخاب کرده دیگه معلومه چه سلیقه ی عالی داره

رو به آن دو گفتم:

- نخیر به سلیقه ی گشتاسبه که انقدر خوش سلیقه ست که منو انتخاب کرده

نیلی و مه دخت هم زمان گفتند:

- دقیقا

گشتاسب خندید و موهایم را به هم ریخت.

گرشاسب هم هیچی نمی گفت و تنها نیمچه لبخندهایی می زد...او هم خیلی مهربان بود ولی بروز نمی داد و واقعا هم نقطه ی مقابل مه دخت بود همانطور که من نقطه ی مقابل گشتاسب بودم...و آن طور که من تا به امروز دیده بودم همه ی زوج ها نقطه ی مقابل هم بودند و همین تفاوت بود که زندگی را زیبا می کرد...اگر من هم یک مرد سرد و یخی را انتخاب می کردم که دیگر زندگی ام یخ می زد.

نیلی رو به من گفت:

- سپیتا جون می شه مراسمتونو توی شمال بگیریم؟

از لحن خواهشی بودنش معلوم بود خیلی دوست داشت مراسممان آن جا برگزار شود با خنده گفتم:

- آره نیلی جون خیلی هم خوب میشه

نیلی جون لبخندی زد و من را کنار خودش و مه دخت نشانده...گشتاسب دستش را بالا گرفت و گفت:

- حالا که خیلی می پرسین منم راضی ام

خندیدم...نیلی گفت:

- عزیزم من گفتم اول سپیتا رو راضی کنم می دونستم اون راضی باشه تو مخالفتی نداری

مه دخت با خنده گفت:

- آخ جون لب ساحل

ماکان هم گفت:

- وای...بزنه یه سونامی بیاد رو سرتون...چه حالی بده

نیلی با چشمان گرد شده گفت:

- وای خدا نکنه

با حرص گفتم:

- ماکان می زخم پس اون کله ی پوکتا!

گشتاسب هم رو به ماکان گفت:

- انقدر همسر منو حرص نده ها

از لفظی که بکار برد لبخندی بی اختیار بر لبانم نقش بست.

همه ی کارها را کرده بودیم...تنها پخش کارت های همکاران مانده بود...تقریباً باید همه ی آن ها را دعوت می کردیم چرا که کلا با همه ی آن ها صمیمی بودیم.

وقتی موقع نهار شد من و گشتاسب کارت های همه را پخش کردیم...تقریباً همه یک واکنش داشتند نخست با بهت نگاه می کردند بعد هم با گیجی تریک می گفتند...به دریا که رسیدیم کارتش را به دستش دادم...روی آن را خواند و با لبخند گفت:

- خوب چه مهمونیه؟

رویش را که خواند...با بهت گفت:

- نامزدی گشتاسب و سپیتا؟

گشتاسب با لبخند دستش را دور شانم انداخت و برای هزارمین بار گفت:

- درسته...همینطوره

دریا با اخم گفت:

- ولی...ولی...سپیتا تو که گشتاسبو دوست نداشتی

با لبخند گفتم:

- علاقه کم کم بوجود میاد...

دریا با بهت به گشتاسب گفت:

- ولی من دوست داشتم

با اخم به او نگاه کردم...چقدر پر رو!

گشتاسب با متانت گفت:

- دریا جان کم کم فراموش کن من دیگه نامزد دارم

با اخم از او دور شدیم و به سمت آرسام رفتیم که او هم برخورد بهتری نداشت و جز این دو نفر تقریباً همه تریک گفتند و ابراز خوشحالی کردند...ماکان به سمت آمد و گفت:

- ولی منم کارت می خوام!

با خنده گفتم:

- تو دیگه کارت می خوای چکار؟ دعوتی دیگه... کارت برای آشناهای دوره

با اخم گفت:

- ولی من می خوام کارت نامزدیتو نگه دارم

خندیدم و گفتم:

- واه!... مته بچه ها هنوز همه چیو جمع می کنی؟

گشتاسب خندید و گفت:

- سپیتا اذیتش نکن

کارتش را که از پیش آماده کرده بودیم به سوش گرفتیم و گفتم:

- بیا ولی یه کارتو حروم کردی

با ذوق کارت را از دستم گرفت و گفت:

- آخ جون

و بی توجه به ما رفت.

* * *

آخر هفته میهمانی نامزدی ما بود و قرار بود من و گشتاسب و مه دخت و گرشاسب زود تر برویم و ماکان هم که کار داشت روز بعدش با نیلی بیاید. شب ماکان پیشم ماند و با هم وسایلم را جمع کردیم. صبح زود هم گشتاسب به دنبالم آمد... با ماکان خدانگهداری کردیم و گشتاسب وسایلم را در اتومبیل گذاشت... اتومبیل را به حرکت درآورد و رو به من گفت:

- دیشب نخوابیدی؟

با لبخند گفتم:

- از کجا فهمیدی؟

- از چشمای سرخ تو و ماکان... تازه گریه هم کردید

خندیدم و گفتم:

- آره... ماکان دیوونه اشکمونو درآورد می گفت تو ازدواج کنی دیگه منو یادت می ره تازه می گفت تو گشتاسب رو از من بیشتر دوست داری

با لبخند خاصی گفت:

- ببینم حرف آخرشو قبول داری؟

دوست داشتن او با ماکان خیلی متفاوت بود... قابل مقایسه نبودند... خندیدم و پاسخی ندادم... گشتاسب در محلی ایستاد که گرشاسب و مه دخت منتظر ما بودند سلامی کردیم و به اتومبیل برگشتیم تا ادامه ی راه را برویم... گشتاسب رو به من گفت:

- خوب می خوای بخوابی؟

- نه میخوام باهات حرف بزنم...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چه بهتر... بگو ببینم چی توی ذهنته؟

- می خوام راجب گذشتت بدونم...

- خیلی خوب...چی بگم؟...تا جایی که یادمه از بچگی هر چی خواستم مامان اینا برای من فراهم کردند به طوری که فکر می کردم هر چی میخوام باید مال من بشه و همین طورم شد...تو استثنای زندگی منی...کسی که برای به دست آوردنش خیلی تلاش کردم...توی نوزده سالگی هم پدرم فوت شد یه مدت کوتاه هم مامان افسردگی گرفت ولی به خاطر ما دوباره روی فرم اومد...من و گرشاسب هم نفسامون به هم وصله...گرشاسب که کم کم عاشق مه دخت شد و با هم همکارن...بابا کارخونه داشت...بعد از یه مدت گرشاب بزرگ می شه و کار پدر و ادامه می ده ولی من نه...دیگه این که اولین باره این عشق ناب و تجربه می کنم...آم...خیلی به موسیقی علاقه داشتم و گیتارو انتخاب کردم...خیلی وقته گیتار می زنم...واسه ی بعضی از خواننده ها که دوستم هم محسوب می شن ملودی ساختم...دیگه بگم...چی بگم?...آها...از وقتی هم که گرشاسب و مه دخت عقد کردند من تنها زندگی می کنم...مامان هم ترجیح داده دیگه ما مستقل بشیم و بعد پدر دیگه نمی تونست اینجا دوام بیااره پس رفت انگلیس پیش خاله ام...ولی من و گرشاسب حاضر نبودیم بریم...خودش هم هروقت بر می گرده توی کلبه ی قدیمی پدر می مونه جایی که پدر پیش از ازدواج با مامان اون جا زندگی می کرده و دوران ماه عسلشون هم اون جا بودند...یه جورایی آرامش بخش دلتنگیاشه...مامانو اینطوری نگاه نکن...شوخیاش و شیطنتاش تازه برگشته...اونم خیلی کم شده اگه تو پیش از دست دادن پدر اونو می دیدی می فهمیدی چقدر شیطون بود...ولی خوب همین هم برای مامان که افسردگی گرفته بود خیلیه.

لبخندی زد:

- خوبه
- تو بگو
- از چی؟
- از گذشتت

- زندگی تا پیش از سوم دبیرستان بهشت بود...من و برادرم سپنتا و ماکان دوستای صمیمی بودیم...سپنتا و ماکان هم سن و همکلاسی بودن...چهار سال هم از من بزرگ تر بودن...تا این که مامان اینا به یه مسافرت می رن...با هواپیما...هواپیما سقوط می کنه...و...من تنها می شم...پدر و مادر ماکان هم که دوستای نزدیکتر از خواهر و برادر با پدر و مادرم بودن می رن خارج...ولی من و ماکان می مونیم...پدر و مادر ماکان خیلی پافشاری داشتن من هم باهاشون برم ولی نرفتم و ماکان هم که خیلی به من وابسته بود با من موند...منم از اول این طوری نبودم...با ماکان و سپنتا کلی شیطنت داشتیم...کلی شاد بودیم...از اون موقع می ترسیدم به کسی وابسته بشم...می ترسیدم وابسته بشم و از دستش بدم...بعد از اومدن تو توی سازمان رفته رفته با هم صمیمی تر شدیم و برای ماکان عجیب بود که من چطور طی زمانی که برای خودم کوتاه بود انقدر باهات صمیمی شدم...شاید یک سال و خورده ای برای تو زمان زیادی باشه ولی برای من سپنتا و صمیمی شدنم خیلی کمه...همیشه توی رفتارت یه چیز خاصی وجود داشت که منو جذب می کرد و هنوزم نمی دونم کدوم ویژگیته دقیقا...وقتی اولین بار بهم ابراز کردی من حرفی نداشتم که باهات بزنم...ولی نمی خواستم دوستیمونو هم خراب کنم و این برای یکی مثل من با سابقه ای که داشتم خیلی عجیب بود وقتی بهم یاد دادی که حسم نسبت بهت چیه...گشتاسب باورم نمی شد من از یکی خوشم اومده باشه...اونم کی؟...من...ماکان ولی از پیش می دونست می گفت از رفتارات فهمیدم...گشتاسب داشتم از فرار می کردم...داشتم از تو فرار می کردم...می خواستم تو با آرمیتا باشی حالا به هر دلیلی...با این که آرمیتا هیچ نقصی نداشت...خیلی هم خوب بود...ماکان با تعجب می گفت اگه قراره بره با اون ، بذار بره اگه دوست داشت می موند ولی من می گفتم نمی شه باید یه کاری بکنم...ولی اعتراف می کنم که حس قشنگیه...یعنی وقتی باهاتم خیلی خوبه...یه چیزایی خاص میشه...

لبخند خاصی گفت:

- چه چیزایی؟

بی فکر با است گویی کامل پاسخ دادم:

- خیلی چیزا...مثلا وقتی می بینمت قلبم تند تند می زنه...یا به کارات و حرفات فک کنم دلم می لرزه...یا وقتی پیشتم خیلی حس خوبی دارم...هی دوست دارم باهات حرف بزنم...ولی وقتی میبینمت مثل احمقا می شم و نمی تونم منطقی باشم این دیونم می کنه

لبخند خاصی زد و گفت:

- درست مثل من...

- یادته گفتم یه جاهایی با منطقی به بن بست می خوری؟

نگاهم کرد و با لحن با مزه ای گفت:

- بله

- توی این حسم به بن بست خوردم

دوباره با لبخند نگاهم کرد که گفتم:

- هی آقا حواست به جاده باشه تا به کشتنمون ندادی

رویش را با خنده برگرداند...گفتم:

- یه چیزی هست خیلی توی این مدت می خواستم بهت بگم...گشتاسب از آبی چشات واقعا آرامش می گیرم

غرق لذت گفت:

- از چشای تو آرام بخش تر که نیست؟

با خنده گفتم:

- مسلمه که نیست

- باز شیطون شدی؟

- حقیقت تلخه آقا گشتاسب

صدای زنگ گوشی گشتاسب آمد...رو به من گفت:

- سپیتا جان گوشی رو جواب می دی تو داشبورده

گوشی اش را بیرون آوردم و بی نگاه کردن به صفحه جواب دادم...هنوز حرفی نزده بودم که صدای دختری از پشت خط آمد:

- سلام بر عاشق دل خسته ، مجنون معاصر ، گشتاسب آریا

از لحن حرف زدن دختر خنده ام گرفت و با خنده گفتم:

- سلام

- ببخشید شما؟

یک لحظه ماندم تا به او چه بگویم...آخر گفتم:

- من سپیتا هستم الان گشتاسب می تونه حرف بزنه داره رانندگی می کنه...

هنوز حرفم تمام نشده بود که دختر جیغی کشید و با شوق گفت:

- وای سپیتا...تویی؟...چطوری؟...دارین آماده میشین برای مراسم؟

- ببخشید من شما رو می شناسم!؟

- آرمیتام دختر

لبخندی زدم و گفتم:

- آها خوبی شما؟

- مگه میشه شما دو تا کفتر عاشقو ببینم و ناراحت باشم

با صدای بلند خندیدم که آرمیتا گفت:

- این خنده ها رو فقط از شماها که به هم رسیدین میشه شنید...گشتاسب اونجاست؟

تلفن را روی اسپیکر گذاشتم و به گشتاسب که با تعجب نگاه می کرد آرام گفتم که آرمیتا تماس گرفته است و رو به تلفن گفتم:

- آرمیتا صدات روی اسپیکره و گشتاسب هم می شنوه

آرمیتا با خنده گفت:

- به به مجنون معاصر!

گشتاسب با لبخند گفت:

- به به فرشته ی نجات!

آرمیتا هم با خنده گفت:

- بهتره بگی مشاوره ازدواج...

و بعد با خنده گفت:

- سپیتا می دونی گشتاسب چه نقشه ها که نکشید برات؟

گشتاسب خندید و گفت:

- شما هم که خط می دادین؟
آرمیتا با مسخرگی گفت:
- من...عجب آدمیه به من میاد؟...من ساده...سپیتا باور نکن
خندیدم و گفتم:
- بیخیال بچه ها
آرمیتا با خنده گفت:
- ما هم که نامزدی دعوت نکردین!
با تعجب به سمت گشتاسب برگشتم که گفت:
- ای...الکی میگه...خودش ایران نیست و می تونه خودشو برسونه
آرمیتا با خنده گفت:
- ای بابا میذارای دو دقیقه باهاش شوخی کنیم
سپس با خنده گفت:
- بچه ها زنگ زدم بازم معذرت خواهی کنم...واقعا متاسفم ولی هر کاری که می کنم اصلا نمی تونم که برنامه رو ردیف کنم
با لبخند گفتم:
- باشه آرمیتا جان مشکلی نیست درک می کنیم
و رو به گشتاسب گفتم:
- مگه نه؟
گشتاسب با لبخند گفت:
- می بینی آرمیتا ، مگه میشه روی حرف خانوم حرف زد؟
آرمیتا با خنده گفت:
- ای زن ذلیل...بچه ها من دیگه مزاحمتون نمیشم شرط می بندم که الان دارین توی دلتون فحش می دین که وقت های دوتاییتون رو دارم پر می کنم
هر دوی ما تند تند بهانه آوردیم که اینطور نیست و از این حرف ها که آرمیتا گفت:
- باشه بابا من خر شدم...خوش بگذره و کلی از لحظاتی که سخت هم به دست اومده استفاده کنین...واقعا دوست داشتم ببینمتون و توی مراسم باشم...می گم خوشبخت شین چون می دونم که میشین پس آرزومو میذارم برای شما هر چی میخواین به جای من برای خودتون آرزو کنید...خدانگهدار هر دوی شما.
خدانگهداری کردیم و تلفن را قطع کردم...هنوز دقیقه ای نگذشته بود که باز هم گوشی اش زنگ خورد و اشاره کرد تا باز هم من پاسخ بدهم.
- سلام عشق من
اخم هایم را در هم گره زدم و گفتم:
- گشتاسب الان می تونه صحبت کنه
دختر با پررویی گفت:
- تو دیگه کی هستی؟
این بار بی آن که لحظه ای درنگ کنم با لبخند خبیثی گفتم:
- نامزدش هستم
خیلی خشک گفتم:
- تبریک می گم...به گشتاسب بگو با هام تماس بگیره کار واجبی باهاش دارم
تماس را قطع کردم و در دم گفتم منتظر باش...گشتاسب با تعجب پرسید:
- کی بود؟

به صفحه اش نگاه کردم نوشته بود آتوسا:

- آتوسا بود

- ا! خوب چی گفت؟

- زنگ زد گفت سلام عشق من

با خنده گفت:

- سپیتا جان ناراحت نشیا عادتشه با همه اینطوری صحبت می کنه...

- دوست داره؟

سری تکان داد و گفت:

- قبلا به پیشنهادی داده بود

پرسیدم:

- خوب تو چی گفتی؟

- رد کردم... دختر عموم بود

- خوب بود که بود!

- ازدواج فامیلی دوست ندارم... دوستش دارم ولی مثل خواهرم مثل مه دخت

- آگه من دختر عموت بودم چی؟

با خنده گفت:

- هیچی دیگه مجبور بودیم جدا بمونیم

با اخم نگاهش کردم که با لحن مسخره ای گفت:

- نه نه یعنی اون موقع ازدواج فامیلی دوست داشتم

لبخندم را خوردم... ولی او با صدای بلند خندید... گفتم:

- گفت بهش زنگ بزنی

سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت... کمی در سکوت بینمان گذشت که گشتاسب گفت:

- سپیتا باورم نمی شه خودت اعتراف کردی یعنی هنوزم توی شکم

لبخندی زدم و گفتم:

- شاید هر دومون داریم خواب می بینیم

- نه امکان نداره... من می دونم اینا همش واقعیه

به اطمینانش لبخندی زدم... نم باران شروع شده بود... اتومبیل در جاده ای سرسبز و بی انتها حرکت می کرد... زیر لب زمزمه کردم:

- «باران باشد... تو باشی... یک جاده ی بی انتها باشد... به دنیا می گویم خداحافظ!»

شیشه ی اتومبیل را پایین کشیدم و دست آزادم را از شیشه بیرون بردم... گشتاسب گفت:

- حواست به اتومبیلای پشت سر باشه... دستتو خیلی نبر بیرون خطر ناکه

و بعد که هنوز خیالش را حت نشده بود سانروف را زد و گفت:

- بیا اینطوری امن تره

خندیدم و دستم را داخل آوردم... «زمان گذشت... زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت»... اتومبیل را گوشه ای کنار اتومبیل گرشاسب پارک کردیم و پیاده شدیم تا نهار بخوریم... با لبخند به ساعت نگاه کردم... دو ساعت گذشته بود... دوساعتی که برایم در چشم بر هم زدنی گذشت... همان موقع گوشی ام را بیرون آوردم و در نت روی صفحه ام نوشتم:

- اونقدر با یه نفر بهت خوش بگذره،

که گذر زمان و حس نکنی.

گشتاسب همان موقع همان متن را برای خودش نیز به اشتراک گذاشت و لبخند من پر رنگ تر شد.

گرشاسب از پشت اتومبیلش خوراک هایی را که از پیش آماده کرده بودند بیرون آورد و من و مه دخت روی چمن ها زیر اندازی پهن کردیم و همگی در جنگلی نشستیم و نهار خوردیم.

پس از آن هم به سمت ویلا راه افتادیم...من هم در طول این یک ساعت در اتومبیل خوابم برد.

وقتی چشمانم را باز کردم روی تخت بودم...گشتاسب هم بالای سرم نشسته بود...با دیدن او با اطمینان دوباره چشمانم را بستم...گشتاسب آرام گفت:

- سپیتا...بیدار نمی شی؟ ساعت پنجه

غلٹی زدم و گفتم:

- کجاییم؟

- توی ویلا...خوابت برده بود دلم نیومد بیدارت کنم...آوردمت توی اتاق تا بخوابی

لبخندی زدم و چشمانم را باز کردم...نشستم و دستانم را کشیدم...با لبخند من را نگاه می کرد.

سلانه سلانه و غرق خواب پاهایم را روی پارکت چوبی کشیدم و به دست شویی رفتم...چهره ام را آبی زدم و بیرون آمدم...گشتاسب رفته بود...لباس هایی که با آن ها راه افتاده بودیم توی تنم چروک شده بود...لباسم را عوض کردم و پایین رفتم...دو طبقه ی ویلا با پله های پیچ در پیچ گرد وسط سالن به یکدیگر متصل شده بودند...همه چیز در آنجا چوبی بود...ویلا قشنگی بود...گرشاسب و مه دخت روی مبل نشسته بودند و حرف می زدند؛ مه دخت با دیدنم گفت:

- به به خانوم خوش خواب!

گرشاسب هم گفت:

- اوقور بخیر!

با خنده دستم را به نشانه ی درود روی پیشانی ام گذاشتم...به پایین پله ها که رسیدم رو به آن دو پرسیدم:

- گشتاسب کجاست؟

گشتاسب از درون آشپزخانه بلند گفت:

- سپیتا من اینجا

به سمت صدایش رفتم...روی میز خوراک هایی برایم آماده کرده بود...صندلی را برایم عقب کشید و گفت:

- بشین یه چیزی بخور

با خنده نشستم و گفتم:

- اهورا بهت هرچی میخوای بده که خیلی گرسنم بود

خندید و گفت:

- خدا چیزی رو که میخوام بهم داده...پس بخور تا بعدش اگه حال داشتی بریم ساحل

لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی هم خوب

لبخندی به رویم پاشید...تند تند خوردم و رو به گشتاسب که در تمام مدت خیره نگاهم می کرد با ذوق گفتم:

- خوب...بریم لب دریا

با خنده گفت:

- بریم خانوم کوچولو

بی هیچ پنداری سری تکان دادم و بعد یک دفعه برگشتم و گفتم:

- چی گفتی؟ با من بودی گفتی خانوم کوچولو؟

با حرص نگاهش کردم که خندید و با شیطنت گفت:

- بله خانوم با خود شما بودم
با حرص خندیدم و گفتم:
- هه هه آقا پیره به من می گه خانوم کوچولو؟
خندیدم... طولانی... کاش می شد ساعت ها محو خنده اش شوم... ای کاش زمان همان موقع می ایستاد... «ای کاش مردم دانه های دلشان پیدا بود.»
با هم به ساحل رفتیم... کفش هایم را از پایم در آوردم و دستم گرفتم... با گشتاسب در طول ساحل قدم می زدیم... گشتاسب رو به من گفت:
- فردا دیگه نامزد می شیم... خیلی چیزها عوض می شه
به او نگاه کردم و گفتم:
- نه چی عوض بشه آقا پیری؟
- ای... خانوم کوچولو
رو به او با حرص گفتم:
- چی گفتی؟ دیگه نشنوم ازت
رو به من با خنده گفت:
- خانوم کوچولویی دیگه
انگشتم را به نشانه ی تهدید تکانش دادم و با حرص دنبالش دویدم و او هم در امتداد ساحل پا به فرار گذاشت... در بین راه الکی جیغ زدم او هم با نگرانی به ستم برگشت و گفت:
- چی شد؟
خندیدم و دستم را از آب دریا پر کردم و رویش آب ریختم.
- صبح روز بعد با نوازش های دستی بیدار شدم چشمانم را که باز کردم ماکان را دیدم که بالای سرم نشسته و چشمانش سرخ بود با خوشحالی بلند شدم و در آغوش گرفتم... می خواستم از آغوش بیرون بیایم که نگذاشت و لرزیدن شانه هایش را حس کردم و صدای هق هقش را شنیدم... اشک من را هم درآورد... موهایش را کشیدم و در میان گریه گفتم:
- دیوونه مگه دارم میرم بهمیرم؟
ماکان از من جدا شد و با آستینش اشک هایش را پاک کرد و در میان گریه خندید... گفت:
- ببخشید سپیتا دارم گند می زرم به روزت خودم هم دقیق نمی دونم مشکلم چیه... ولی از خوشحالیه... دارم از دستت راحت می شم
می فهمیدم که شوخی هایش الکی هستند... با گلگی گفتم:
- چرا انقدر دیر اومدی؟
خندید و گفت:
- خواستم تو رو با گشتاسب زشت تنها بذارم
خندیدم.
- وقتی دوتایی با هم پایین رفتیم همه برای صبحانه در آشپزخانه جمع بودند نیلی هم بود با لبخند به سمت نیلی جون که دور تر ایستاده بود رفتم و در آغوش گرفتم... گشتاسب به سمتم آمد و دستم را گرفت و آرام کنار گوشم گفت:
- سپیتا گریه کردین؟
لبخندی زدم و به ماکان اشاره کردم... لبخندی زد و گفت:
- سپیتا جان بهش وقت بده... حق داره... تا ظهر که بی کاری با هم باشین... تنهاش نذار باشه؟
لبخندی زدم و گفتم:
- باشه

او خیلی خوب بود...بود...بود...ای کاش برای من خوب هم می ماند!...ماند؟...ماند؟...نمی دانم...قسم می خورم که نمی دانم!...او برای من خوب ماند و نماند و این دوگانگی ها من را تا مرز جنون می برد.

گشتاسب صندلی کنار ماکان را برایم جلو کشید و من هم پیش او نشستم...گشتاسب هم روبروی ما نشست...نیلی جون به من و ماکان نگاه کرد و گفت:

- بینم شما دو تا چرا گریه کردین؟

گرشاسب و مه دخت و که سر میز نشسته بودند با تعجب به من نگاه کردند...ماکان لبخندی زد و گفت:

- تقصیر من بود...بخشید

سپس خم شد و روی موهایم را بوسید...بعد از سر میز بلند شد و رفت...نیلی هم تند تند دو لقمه ی بزرگ گرفت و به من داد و گفت:

- برو پیشش...این رو هم بخورید ضعف نکنید

لبخندی زدم و از ویلا خارج شدم...ماکان روی شن ها نشسته بود...به سمتش رفتم و از پشت دست بر شانه اش گذاشتم...بی آن که برگردد خندید و گفت:

- سپیتا من چم شده؟ می ترسم...می ترسم تو رو هم از دست بدم

کنارش نشستم و مشتت به بازویش کوبیدم و گفتم:

- ماکان مگه من می تونم تو رو از دست بدم؟ نترس گفتم که من حالا حالا ها ولت نمی کنم...بیخ ریشتم هستم حالا

ماکان خندید و گفت:

- آخه به خودم می گم بابا مگه این دختر انقدر ارزش داره؟

با حرص بلند شدم و گفتم:

- ای! دارم برات

و داخل دریا شدم و با دست روی ماکان آب ریختم...دستش را جلوی چهره اش گرفت و به سمتم آمد...جیغی کشیدم و فرار کردم.

گشتاسب را دیدم که از پشت پنجره با لبخند به ما نگاه می کرد...ایستادم و برایش دست تکان دادم و همین کافی بود تا ماکان من را گیر بیاندازد و خیسم کند.

لحظه ها را دریاب

چشم

فردا کور است

نه چراغیست در آن پایان

هر چه از دور نمایانست

چشم گرگان بیابانست

تا ظهر زمان را با ماکان سپری کردم و وقت نهار که شد به ویلا بازگشتیم...گشتاسب با لبخند به پیشوا زمان آمد...ماکان دستش را روی بازوی گشتاسب گذاشت و گفت:

- داداش بخشید این لحظه ها رو ازتون گرفتم...ولی به منم حق بده...دوری از سپیتا واسه ی من خیلی سخته

گشتاسب با لبخندی گفت:

- آخه برادر من مگه قراره دور بشید؟ سپیتا یه لحظه هم ازت دور نمی شه

ماکان لبخندی زد و پیشانی ام را بوسید و گفت:

- برو خودتو واسه گشتاسب خوشگل کن...

چهره ام را جمع کردم و با غیظ گفتم:

- ایی...کوفت...

گشتاسب خندید و دستم را گرفت و داخل برد.

مه دخت با جیغ و حرص صدایم کرد...نمی خواستم آرایشگاه بروم...نیلی دوره های آرایشگری رفته بود...دیگر دیر شده بود و باید بالا می رفتم تا مه دخت اشکش درنیامده بود...نیلی موهایم را خیلی ساده و قشنگ پشت سرم شنیون کرد...لباسم را پوشیدم...دستکش ها را هم دستم کردم...رو به مه دخت و نیلی یکی از دستانم را به کمرم گرفتم و دست دیگرم را هم در هوا گرفتم و گفتم:

- چطورم؟

مه دخت با جیغ من را در آغوش کشید:

- وای سپیتا عالی شدی

نیلی جون اشک هایش را پاک کرد و به سویم آمد و گفت:

- خیلی ماه شدی دخترم

سپس در آغوشم کشید و گفت:

- خوشبخت بشید

مه دخت با خنده گفت:

- وایسید تا گشتاسبو صدا کنم

همان موقع ماکان داخل شد و با دیدن من سوتی زد و گفت:

- ببین چه کرده...چقدر خوشگل شدی دختر

خندیدم...خودش هم خیلی خوب شده بود مثل خودش سوتی زدم و گفتم:

- ببین خودت چه کردی...چه خوشتیپ شدی شازده

خندید و در آغوشم گرفت و آرام زیر گوشم گفت:

- حیف گشتاسب که باید این دختر زشتو تحمل کنه...من جلوی اینا اینطوری گفتم بعدا زشتیتو نزنن توی سرت

با خنده گفتم:

- حرف نزن

صدای در زدن آمد...مه دخت با حرص در را به میزان کمی باز کرد و تقریباً به زور داخل شد تا گشتاسب که پشت در بود من را نبیند و داد زد:

- نه گشتاسب یه لحظه وایسا

سپس بی هیچ حرفی دست نیلی و ماکان را کشید و با دو آن ها را بیرون برد...وقتی از در خارج شدند گفت:

- خوب گشتاسب دوباره در بزن

من از بهت درآمدم و خندیدم...با صدای در به سمت گشتاسب رفتم و در را باز کردم...نگاه خیره اش مرا دلگرم می کرد...کت و شلوار آماده شده اش را بر تن داشت و پیرهن آبی آسمانی اش درست هم‌رنگ پیراهنم بود که خیلی به او می آمد...گل رز روشنی روی موهایم ، پشت گوشم ، گذاشت و رو به من گفت:

- سپیتا ماه شدی

در آبی چشمانش خیره شدم...چرا نمی توانستم نگاه از آبی چشمانش بگیرم؟

به خودم آمدم و گفتم:

- گشتاسب بریم دیر شده ها...الان دیگه مهمونا میان

با خنده گفت:

- کجای کاری؟تقریباً همه مهمونا اومدن...توی سالن

کمی که دقت کردم تازه توانستم صدای موسیقی لایت و همه‌همه ی میهمان ها را بشنوم...خندیدم...فهمیده بودم محو آبی آن چشم ها شده بودم...دست در دست هم از پله ها پایین رفتیم...با پایین رفتنمان کم کم هیاهوها کم شد و همه به ما که از پله ها پایین می آمدیم خیره شدند...پیانو هم آهنگش را عوض کرد و به افتخار ما ملودی دیگر و مرتبطی را شروع کرد...آرام آرام قدم بر می داشتم...نگاهم به ماکان افتاد که با لبخندی مطمئن نگاهم می کرد...نگاهم به نیلی افتاد که لبخندی مهربان داشت...مه دخت و گرشاسب هم با خوشحالی نگاهمان می کردند.

دیگر به پایین پله ها رسیده بودیم...میهمان ها به نوبت جلو می آمدند و تبریک می گفتند...ماکان هم تمام مدت کنارم ایستاده بود.

دختری با موهای بور و چشمان عسلی جلو آمد...گشتاسب را در آغوش گرفت و گفت:

- خیلی وقته ندیدمت دم واست تنگ شده بود

گشتاسب لبخندی زد و گفت:

- آتوسا دختر عموم...

پس آتوسا ایشون بود... آتوسا دستش را به سویم دراز کرد... دستش را فشردم خیلی کوتاه... او هم همینطور... تبریک نگفت و با اجازه ای گفت و رفت... زیر گوش گشتاسب گفتم:

- این هنوزم دوست داره

خندید و گفت:

- سپیتا جان باید کم کم باهاش کنار بیاد چون هیچوقت مهم نبوده

با دیدن دایان و دیاکو لبخندی زدم و دایان را در آغوش گرفتم.

- دیدی گفتم سپیتا میدونستم شما عاشقین بخدا... یه عامله تبریک... خوشبخت خوشبخت بشید الهی

لبخندی زدم.

دیاکو به سمتم آمد و دایان هم برای تبریک به سمت گشتاسب رفت.

- دیدی حرف چشمش رو درست خوندم

خندیدم و گفتم:

- اون موقع حرفت رو باور نکردم... یعنی اصلا توجهی نکردم... ولی انگار ستاره ی بخت با تو جور بود

خندید و گفت:

- نه خانوم با تو جور بود... گشتاسب ما انقدر خوبه که... حالا خودت کم کم می فهمی

- فهمیدم

لبخندی زد و گفت:

- تبریک می گم

لبخندی زدم... بیش از یک ساعت ایستاده بودیم تا تبریک ها را بشنویم و تشکر کنیم... نیلی ما را به سوی صندلی هایی برد و نشاندمان... مدت طولانی هم دوروبرمان چرخید و در تمام مدت قربان صدقه مان می رفت.

وقتی نشستیم گشتاسب دستم را گرفت و گفت:

- وای سپیتا دیگه همه می دونن ما نامزد همیم... دیگه از امروز تفاوت ها شروع شد

رو به او گفتم:

- چی فرق می کنه؟

- خیلی چیزا... مثلا این که از این به بعد دیگه تلاش نمی کنم تا احساساتم رو توی خودم پنهان کنم همه شو بهت ابراز می کنم... اصن از این به بعد هر لحظه بهت می گم که دوست دارم

همان موقع ماکان که نمیدانم از کجا پیدایش شده بود رو به گشتاسب گفت:

- اووووه... هله... دوسش داری که داری... باید جار بزنی ما هایی که تنهاییم حسودیمون بشه؟

گشتاسب هم خندید و گفت:

- یک این که فکر کن یک درصد تو تنها باشی و دو هم این که تا تو باشی زود تر به فکر بیافتی

- مگه دیوونم مثل تو خودمو بدبخت کنم... اونم با هیچکی نه با سپیتا

با حرص گفتم:

- چی گفتی؟

گشتاسب با خنده گفت:

- بدبختی با سپیتا هم شیرینه

ماکان خندید و گفت:

- نه بابا تو هم زیادی عاشقیا
بعد جدی شد و رو به گشتاسب گفت:
- از این به بعد شما مال همید...مراقب سپیتای من باش
گشتاسب هم جدی شد و گفت:
- بیشتر از جونم ازش مراقبت می کنم
من هم گفتم:
- من نیاز به مراقبت شما ها ندارم مگه بچم؟
هر دو با هم گفتن:
- پس چی؟
با چشمانی گرد شده گفتم:
- چی گفتین؟
ماکان دستش را به سمت گشتاسب گرفت و گفت:
- من که غلط کردم بگو این چرا اینو گفت...واه واه واه توی روز نامزدی؟بذار دست کم یه روز بگذره بعد شروع کن...خرت از پل گذشت ها؟!
گشتاسب و من خندیدیم.
- نیلی به سمتمان آمد و ما را برای رقص بلند کرد...همه کنار رفتند و من و گشتاسب رقصیدیم...سه فیلمبردار هم در هر لحظه دور ما بودند...واقعا از این که در یک جمع به تنهایی برقصم و همه چشم ها روی من باشد یا دوربین ها دورم باشند اذیت بودم...گشتاسب چرخید و آرام زیر گوشم گفت:
- بیا اینطرف جمعیت کمتره...الان غش می کنی
خندیدم...چه خوب فهمیده بود...من را پشت به جمعیت بیشتر و رو به جمعیت کم تر چرخاند...کمی که گذشت با غرغر گفتم:
- وای گشتاسب چرا این آهنگ لعنتی تمام می شه؟
خندید و زیر گوشم گفت:
- یه ذره دیگه تحمل کن الان تمام می شه
- کمی پس از نیمه شب بود که میهمانی تمام شد و تمام میهمان ها به جز آنان که باید می ماندند رفتند...گشتاسب رو به من گفت:
- حالشو داری بریم توی ساحل یکم قدم بزنیم؟
با لبخندی حرفش را تایید کردم و گفتم:
- فقط وایسا موهامو باز کنم که اونطوری راحت ترم
- گشتاسب کمکم کرد و گیره ها را از موهایم را درآورد و دستکش هایم را هم از دستم بیرون کشیدم بی آن که لباس هایمان را عوض کنیم به ساحل رفتیم...باد می وزید و دنباله ی دامنم و مو هایم را که دیگر باز کرده بودم به رقص در آورده بود...موهای گشتاسب و پیرهن آسمانی اش را هم...این راه رفتن لب ساحل با سری پیش فرقی داشت و آن هم دست هایمان بود که در دست هم بود...کمی که راه رفتیم از کفش هایم خسته شده بودم...خم شدم و کفش هایم را درآوردم و در دستم گرفتم...گشتاسب پرسید:
- پات درد می کنه؟
سری تکان دادم...گشتاسب که دید پایم درد می کند من را روی شن ها نشانده و شروع به چوب جمع کردن کرد...پرسیدم:
- چکار می کنی؟
آتشی شعله ور کرد و گفت:
- ببین شوهرت چه می کنه

امشب قرار بود با لفظ هایی که به کار می برد مرا به کشتن دهد...آتش را که روشن کرد کنارم روی شن ها نشست...خیره به چهره اش که زیر شعله های آتش درخشان و پاک تر جلوه می داد شدم...آبی چشمانش برق خاصی داشت...زیر نگاه خیره ام سرش را بالا آورد و با لبخند نگاهم کرد و آرام گفت:

- سپیتا چشمت منو دیوونه کرده

لبخندی زدم و برای عوض کردن بحث جمله ای کاملاً بی ربط گفتم:

- حالا وقتشه از آتوسا برام بگی

بعد در ذهنم گفتم:چی؟...مگه قرار بود چیزی بگه؟...گفت دیگه!

وقتی پاسخی نشنیدم نگاهش کردم که گفت:

- ببخشید «داشتم به صدات گوش می کردم...حواسم به حرفات نبود»...دوباره می گی؟

و من یادم رفت چه گفته بودم...ضربان قلبم شدت گرفت...با هول و ولا گفتم:

- یادم رفت چی گفتم

خندید و گفت:

- باشه پس یادت اومد بهم بگو

باز هم به او خیره شدم...با خنده گفت:

- دختر داری دیوونم می کنی با این نگاه کردنت

برای این که بحث را عوض کنم تا مجبور نشوم که بگویم از زیبایی زیادت چشمانم را به خود خیره کرده ای گفتم:

- گشتاسب آتوسا هم خیلی خوشگل بود

با خنده گفت:

- بود که بود...همایون همسر آیندش ولی من قهوه ای ها رو بیشتر دوست دارم

فهمیدم منظورش با من بود...بعد هم با خنده اضافه کرد:

- در ضمن دلیل نمی شه چون بوره و چشم آبی خوشگل باشه که هر بور و چشمای آبی مثل من که قشنگ نیست

خندیدم و گفتم:

- اوه...بلکه خودت از خودت تعریف کنی

خندید و گفت:

- یعنی نمی خواستی همینو به من بگی؟در ضمن در پاسخ تعریفی که توی دلت از من کردی و به من نگفتی باید بگم که این چشمای قشنگ توئه که همه

چیز رو قشنگ می بینه

از چشمانم ذهنم را می خواند؟...زیر لب گفتم:

- نه همه چیزو

دیگر آنقدر با او احساس راحتی می کردم که بی هوا سرم را روی شانه اش گذاشتم...چقدر خوشحال بودم؟نمی دانم داشتم پرواز می کردم...اهورا سپاس برای وجود

گشتاسب...گشتاسب من...گشتاسب من؟آره گشتاسب من.

با اطمینان لبخندی زدم...گشتاسب رو به من گفت:

- بهت گفتم چقدر دوست دارم؟

خندیدم و با شیطنت گفتم:

- من که چیزی یادم نمیاد

خندید و گفت:

- ای شیطون...سپیتا واقعا نمی تونم حسمو توی کلمات بیان کنم...یعنی تا به حال هیچ کس رو توی دنیا به اندازه ی تو دوست نداشتم

لرزی بر تنم افتاد...نمی دانم از بادی بود که وزید یا حرف گشتاسب...گشتاسب کتش را از تنش بیرون آورد و روی شانه ام انداخت.

چقدر خوب بود؟... نمی دانم... به اندازه ی تمام دریا ها خوب بود... شاید هم بیشتر! شاید هم به قول بقیه تازه اولش بود... مدتی همانطور نشستیم و او از حسش گفت... من هم گفتم... دیگر هیچ خجالتی نمی کشیدم... کم کم داشت خوابم می گرفت که گشتاسب رو به من گفت:

- سپیتا بریم ویلا یکم بخوابیم... چشمات غرق خوابه

لبخندی زدم و بلند شدم... آتش را خاموش کرد... کتش را از شانه ام برداشتم و روی دستم گرفتم... کفش هایم را هم برداشتم دست در دست هم به ویلا رفتیم... مه دخت و گرشاسب هم در ویلا روی تابی نشسته بودند با دیدن ما لبخندی زدند... مه دخت گفت:

- خوب خلوت کرده بودینا

لبخندی زدم و گشتاسب گفت:

- حالا نیست که شما شب و روز کارتون این نیست حسودیت میشه؟

گرشاسب با خنده گفت:

- آخه تا منو داره به تو حسودیش بشه؟

گشتاسب سنگی از روی زمین برداشت نزدیک به او پرتاب کرد؛ تا او خم بشود و تلافی کند گشتاسب دست من را کشید و به داخل ویلا دویدیم.

گشتاسب من را تا اتاقم همراهی کرد و دم در اتاق ایستاد و گفت:

- صبح می خوام برم بدوم تو هم بلند می شی؟

- آره منم بیدار کن یادت نره ها

- مگه می شه یادم بره؟ از خدایه با هم بریم

شب بخیری گفت و گونه ام را بوسید... دستم را روی گونه ام گذاشتم و سریع داخل شدم و او هم با خنده ای به اتاقش رفت... با لباسم همانطور که لبخندی روی لبم بود خودم را روی تخت انداختم.

چند ضربه به در زده شد... خواب آلود گفتم:

- بله؟

صدای گشتاسب آمد که با ته خنده ای گفت:

- سپیتا خانوم پا نمی شی؟

- بیا تو

و بعد دوباره خوابیدم... گشتاسب روی تختم نشست و گفت:

- پاشو دیگه سپیتا بریم بدویم

خواب آلود برای آن که کمی بیشتر بخوابم گفتم:

- نه تو هم نرو بعد که پاشدم با هم میریم

- نه دیگه سپیتا من رفتم تو هم به خوابت برس یکی دو ساعت دیگه برمی گردم

و بعد با تکان های تشک فهمیدم که بلند شده... از فکر این که رفته باشد ناگهانی نشستم و داد زدم:

- گشتاسب پاشدم وایسا منم پیام

خندید و گفت:

- منم نمی خواستم برم می دونستم بلند می شی گفتم

با حرص برایش دهن کجی کردم و به سوی دست شویی رفتم... سپس شلوار گرم کن و سویی شرتی قهوه ای و تی شرتی سپید پوشیدم... بیرون که آمدم گشتاسب با خنده گفت:

- دختر رفته بودی با من ست کنی؟

یک تای ابرویم را بالا انداختم و به او نگاه کردم که او هم شلوار گرم کن قهوه ای و تی شرتی سپید بر تن کرده بود با طلبکاری گفتم:

- اول این که باز من به تو رو دادم؟...دوم این که تو نصف لباسات قهوه ای کرمه نصف دیگری هم آبی خندید و گفت:

- این نشون می ده از پیش کلی بهم توجه داشتی که اینو فهمیدی
- سلام توهم

خندید و با من همراه شد...وقتی پایین رفتم گشتاسب دستم را به سمت آشپزخانه کشید و شیرموزی به دستم داد...با لبخند تشکر کردم و لاجرعه آن را سرکشیدم...می خواستم بروم که دستم را گرفت و گفت:

- سپیتا بیا صبحانه بخور ضعف نکنی
- همون شیرموز قویه...بیا بریم بدویم برگشتنی یک دنیا می خورم دستش را کشیدم و از آشپزخانه بیرون آوردم.

* * *

آن قدر دویدیم تا وارد جنگلی شدیم...رو به گشتاسب گفتم:

- گشتاسب گم نشیم
گشتاسب گفت:

- نه من هر وقت میام این جا برای دو به همین جنگلا میام
کم کم خسته شدم و شروع به راه رفتن کردم...گشتاسب هم به پیروی از من همین کار را کرد.

- گشتاسب هر روز میدویی؟
- آره...شما چی؟

خندیدم و به شوخی گفتم:

- معلوم نیست؟

و بعد ادامه دادم:

- اولین باره...تو میخوای ادامه بده من هم پیاده روی می کنم تا برگردی و به هم برسیم
لبخندی زد و گفت:

- نه عزیزم ولی از این به بعد با من بیا باشه؟لازمه هر روز ورزش کنی

- یعنی تو هر روز میزی می دویی؟

- آره

- برای همینه هیکت اینطوره

خندید و گفت:

- اینو بذارم به پای تعریف؟مستقیم که تعریف نمی کنی باید از وسط حرفات بکشم بیرون
با خنده گفتم:

- کدوم تعریف؟بلکه توی خواب ببینی

او هم خندید و گفت:

- دیگه همسر آدم این حرف و بزنه از بقیه چه انتظاری میره؟

حرفی نزدم...از هولم شروع کردم به دویدن که از پشت سرم بلند گفت:

- هی خانوم شما خسته بودیا

خندیدم... خوب دستم را می خواند... همانطور که در جنگل می دویدم با صحنه ای زیبا رو به رو شدم... برکه ای بسیار زیبا که روی قسمتی از آن گیاه های دریایی بر آب بود و آب برکه آن قدر شفاف بود که ته آن معلوم بود... ماهی های درون آن هم به خوبی پیدا بودند... از حرکت ایستادم و دست به کمر محو تماشا شدم... با صدای گشتاسب به خودم آمدم:

- وای خدا... چه پدیده ای... چه بهشتی پیدا کردی!

او هم مثل من محو تماشا شده بود... خم شدم و دستم را در برکه کردم... لبخندی زدم... ماهی ها به سمت دستم آمدند... خیلی زیبا بود... گشتاسب به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- عزیزم برگردیم؟ ولی باز باید بیایم اینجا خیلی عالیه!

- آره بریم

راه برگشت را در پیش گرفتیم... وقتی به ویلا رسیدیم همه خواب بودند... ده دقیقه ای حمام رفتیم و پس از آن مستقیم به سمت اتاق ماکان رفتیم... هنوز خواب بود... روی تختش ایستادم و شروع به بالا و پایین پریدن کردم... ماکان با اخم گفت:

- پاشو می خواوم بخوابم...

آن قدر غرق خواب بود که حتی چیغی هم که در گوشش کشیدم فایده ای نداشت... لبخند خبیثی زدم و شروع به قلقلک دادن او کردم... به قلقلک دادن حساس بود... خندید و او هم به قلقلک دادن من مشغول شد... با صدای در ماکان همانطور که قلقلکم می داد گفت:

- بیا تو

گشتاسب با خنده داخل شد و رو به ما گفت:

- بچه ها صبحانه حاضر نمی یاین؟ همه منتظرن

ماکان با خنده از کنارم پا شد و گفت:

- گشتاسب این دختر آدمو روانی می کنه اگه پشیمون شدی من پشتتم

گشتاسب با لبخند من را که با حرص رو به ماکان ادا در می آوردم نگاه کرد و گفت:

- من سپیتا رو به سختی بدست آوردم دیگه تو خواب ببینی بتونم از دستش بدم...

ماکان سری به نشانه ی تاسف تکان داد... گشتاسب هم به رویم لبخندی زد... رو به گشتاسب گفتم:

- بیا ما بریم تا ماکان بیاد

دست گشتاسب را گرفتم و با او به آشپزخانه رفتیم... نیلی جون با دیدن ما با لبخند چهره ی هردویمان را بوسید... مه دخت و گرشاسب هم پشت میز نشسته بودند... ماکان هم آمد.

به ازای هر لقمه ای که می خوردم گشتاسب لقمه ای می گرفت و به دستم می داد و یا گردو و دیگر مغزها را هم ضمیمه ی لقمه هایم می کرد.

با خنده رو به گشتاسب گفتم:

- بابا گشتاسب سیر شدم دیگه نمی خورم الانه که دیگه بترکم

گشتاسب با خنده گفت:

- این لقمه ی آخری هم بخور دیگه نخور

با خنده آن را هم خوردم... با نگاه خیره ی ماکان به سمتش برگشتم که با لبخندی ما را نگاه می کرد... خوشحالی را از نگاهش خواندم... وقتی همه رفتند و فقط منو ماکان و گشتاسب ماندیم... ماکان با لبخند گفت:

- همیشه حواستون به این عشق قشنگ باشه... باشه؟ بهم قول بدید...

گشتاسب بی کوچکترین درنگی گفت:

- ماکان بهت قول می دم این عشقی که من توی وجودم حس می کنم تا آخر عمر همراهمه... هر آدمی یه بار عاشق می شه و اون عشق رو دیگه هیچ وقت فراموش نمی کنه

ماکان لبخندی به رویش زد... گشتاسب بلند شد و استکان هایمان را در ظرفشویی گذاشت و ماکان به آرامی زیر گوشم گفت:

- من این نگاه گشتاسبو خوب می شناسم بدجوری عاشقه... تو هم حواست بهش باشه

سری تکان دادم... لبخندی زد و پیش از خارج شدن گفت:

- ای بابا عادت ندارم اینطوری حرف بزوم دو تا فحش بدم روی فرم پیام من و گشتاسب خندیدیم... با هم مشغول جمع کردن میز بودیم که نیلی وارد شد و گفت:
- الان قشنگ ترین وقتاییه که دارین از دستشون میدین... اومدین روز بعد از نامزدی میز جمع می کنید؟... پاشید برین دو تایی بیرون یکم خلوت کنید بابا... هیچ بخاری ازتون بلند نمی شه؟
- بعد هم با اخم دست ما را در دست هم گذاشت و بیرون راند و بقیه را با خشم صدا کرد... با خنده از ویلا خارج شدیم... گشتاسب به من نگاه کرد و گفت:
- خوب حالا که بیرون انداختنمون کجا بریم؟
- خندیدم و گفتم:
- نمی دونم... ولی شب باید بیایم لب دریا
- با لبخند نگاهم کرد و من ادامه دادم:
- از بچگی با دریا آرامش میگیرم... شاید بخاطر همینه آبی چشماتم بهم آرامش میده مهلت هیچ پاسخی را به او ندادم و گفتم:
- بریم جنگل؟ همون بهشته...
- با لبخند گفت:
- بریم
- تا آن جا پیاده روی کردیم... وقتی رسیدیم با خوشحالی بافتم را از تنم درآوردم... گشتاسب با خنده گفت:
- سپیتا لباس نیابوردی سرما می خوریا
- بی تفاوت شانه ای بالا انداختم و با همان پیرهنم در آب فرو رفتم... با لذت میان ماهی ها شنا می کردم... گشتاسب هم کتتش را در آورد و روی زمین انداخت و همانجا ایستاد و مشغول تماشا شد... من که دیدم قصد آمدن در آب را ندارد به سمت مرز آب و خشکی رفتم و دستم را بالا گرفتم و رو به گشتاسب گفتم:
- کمکم کن بیام بیرون
- خم شد تا مرا بیرون بکشد که به طور ناگهانی او را در آب انداختم... خندیدم و از او که می خواست اذیتم کند فرار کردم... به راحتی در آن عمق شنا می کردم... شناگر ماهری بودم... گشتاسب خودش را به من رساند و دستم را کشید و کلی آب رویم پاشید... با جیغ و داد دستم را جلوی چهره ام گرفتم... آن قدر شنا کردیم تا خسته شدیم و از آب بیرون آمدیم... گشتاسب گفت:
- بدو تا سرما نخوردی برگردیم ویلا
- گشتاسب بذار یه چندتا عکس بگیریم بعد برگردیم
- از جیب کتتش گوشی اش را بیرون آورد و به دستم داد.
- همانطور که روی تخته سنگی نزدیک برکه ایستاده بود کنارش رفتم و دستم را دور گردنش انداختم و عکسی گرفتم... با همان لباس ها و موهای خیس... هنوز هم آن عکس را دارم... هنوز هم با دیدن آن عکس در آن روز غرق می شوم و صدای خنده هایمان در ذهنم می پیچد... هنوز هم با دیدن آن عکس دلم می لرزد.
- در همین میان باد سردی شروع به وزیدن کرد و لرزی در تنم افتاد... گشتاسب کتتش را روی شانه ام انداخت و با هیجان رو به من گفت:
- سپیتا باید راجب یه موضوعی باهات صحبت کنم
- همان موقع گوشی من زنگ خورد... رو به گشتاسب گفتم:
- ببخشید گشتاسب یه لحظه وایسا... ماکانه
- گوشی را پاسخ دادم:
- جانم ماکان؟
- سپیتا راستش من بعد از نهار بر می گردم
- با ناراحتی گفتم:
- چی؟ چرا؟
- بهم زنگ زدن یه جراحی فوری دارم

با اعتراض گفتم:

- ولی ماکان...وایسا تا من الان میام...
- گفتم که تا بعد از نهار هستم
- فعلا
- باشه

گوشی را قطع کردم و رو به گشتاسب گفتم:

- ماکان می خواد برگرده
- ولی چرا؟ خیلی زوده که
- جراحی داره...
- پس زود تر بریم عزیزم

دیگر فراموش کردم که گشتاسب می خواست راجب موضوعی با من صحبت کند...او هم دیگر حرفی نزد...آری او چند بار خواست که توضیح دهد اما من بی توجه بودم.

برای نهار به ویلا برگشتیم...بعد از نهار ماکان قصد رفتن کرده بود...هر کاری هم کردم نتوانستم از رفتن منصرفش کنم...با ناراحتی به ماکان نگاه کردم...اصلا دوست نداشتم بروم...گشتاسب هم فهمیده بود و خیلی تلاش کرد ماکان را نگه دارد ولی ماکان در آخر گفت:

- هیچ پزشک دیگه ای توی بیمارستان نیست که بتونه این جراحی رو انجام بده ، واقعا لازمه که خودم رو برسونم وگرنه من از خدایمه پیشتون بمونم و هر دو به ناچار قبول کردیم موقع خدانگهداری ماکان در گوشم گفت:
- زیاد نمونیا زود برگرد...می فهمن داریم میندازیمت به گشتاسب

با حرص گفتم:

- برو ماکان چه خوب که بیشتر نمی مونی

خندید و گونه ام را بوسید و به سمت اتومبیلش رفت...همان موقع نیلی با وسایلش دم در آمد...با اخم گفتم:

- نیلی جون شما دیگه کجا؟

نیلی با حرص گفت:

- هزار بار بهت گفتم به من بگو مامان...

با خنده گفتم:

- خوب مامان

او هم خندید و گفت:

- به من نخندیا...

و سپس با لبخندی تلخ اضافه کرد:

- منم برم شب جمعه نرفتم سر خاک بابای خدایامرز گشتاسب...دم طاقت همیاره

دیگر نتوانستم بیشتر پافشاری کنم...چقدر عاشق بود!

دم درایستادیم تا اتومبیل ها دور و دورتر شدند...تنها ما ماندیم و گرشاسب و مه دخت...به داخل ویلا رفتیم.

روی کاناپه کنار گشتاسب نشستم...مه دخت هم روی کاناپه ی دیگری دراز کشید و گرشاسب هم پایین کاناپه روی زمین نشست...مه دخت همانطور که موهایش را در هوا می چرخاند گفت:

- خوب حالا چکار کنیم؟

گرشاسب هم همانطور که با فرش بازی می کرد گفت:

- بیاین یه کاری کنیم حوصلمون سر نره

گشتاسب هم در سکوت با دست من بازی می کرد... به آن ها نگاه کردم و خندیدم و گفتم:

- بچه ها چتونه؟

وقتی همه به خودشان و دیگران نگاه کردند که ساکت و افسرده بودند خنده شان گرفت... گشتاسب رو به همه گفت:

- بریم آب تنی؟

مه دخت با جیغ دست زد و گفت:

- بزن بریم

گرشاسب گفت:

- سرما می خوریم

من هم از جایم بلند شدم و گفتم:

- منم هستم

گشتاسب هم به پیروی از من بلند شد... مه دخت هم دست گرشاسب را به زور کشاند و به بیرون از ویلا رفتیم.

به ساحل که رسیدیم مه دخت دستم را گرفت و به سمت دریا کشید... خندید و روی من آب ریخت... گشتاسب از پشت یک دنیا آب روی مه دخت ریخت و گفت:

- خانوم منو تنها گیر آوردی؟

و بعد به سمت من آمد و دو تایی مه دخت را کلی خیس کردیم... گرشاسب هم به کمک مه دخت آمد و به این ترتیب دو گروه دوتایی شدیم که باید همدیگر را خیس می کردیم.

پس از مدتی طولانی چون موش آب کشیده شده بودیم... گشتاسب و گرشاسب به ساحل رفتند و مشغول حرف زدن بودند ولی من و مه دخت داشتیم شنا می کردیم... از مه دخت فاصله گرفتم... داشتم راه می رفتم که به طور ناگهانی ماسه های زیر پایم خالی شد و من به اعماق فرو رفتم... شنا بلد بودم... نخست کمی دست و پا زدم... ولی یک لحظه فکر کردم... اگر تلاش نکنم و بیشتر به اعماق فرو روم چه؟... یاد خاطرات خانواده ام افتادم... پدرم... مادرم... سپنتا... لبخند هایشان پیش رویم پر رنگ تر شد و من از تلاش ایستاده بودم و پایین تر می رفتم... ولی یک لحظه چهره ی نگران گشتاسب در نظرم پدید آمد... بعد ماکان... باز هم گشتاسب... نباید اجازه می دادم اتفاقی برایم بیافتد... تلاش کردم تا بالا بیایم ولی دیگر برای رهایی از آن جا دیر شده بود... خیلی دیر... دریا شکارش را فرو برد.

با فشار دستی بالا کشیده شدم... در آغوش شخصی به ساحل رفتم... زمزمه های گشتاسب را می شنیدم:

- خدایا به امید تو... خدایا کمکمون کن...

بعد بلند تر فریاد زد:

- زنده ست... نفس می کشه

و زمزمه هایش را دوباره شنیدم:

- خدایا ممنونم خدا ممنون

روی ساحل بر زمین گذاشته شدم... گشتاسب چند ضربه ی محکم روی قفسه ی سینه ام زد و من مقدار زیاد آبی که در اعماق فرو برده بودم را بیرون فرستادم و به سرفه افتادم... با دیدن چشم های بازم گشتاسب سرم را در آغوش گرفت و زیر لب خدا را سپاس می گفت... چهره های بالای سرم را تار می دیدم... چشم های مه دخت خیس بود... گرشاسب و گشتاسب هم اخم غلیظی بر روی پیشانی شان بود... چهره ها واضح شد... چشم های گشتاسب قرمز بود و برق اشکی داشت... به نظرم خشمگین هم می آمد.

گشتاسب بی هیچ نرمشی در آغوشم گرفت و به سمت ویلا رفت و روی تخت در اتاقم گذاشت... مه دخت و گرشاسب هم پشت سرمان آمده بودند... گشتاسب با اخم گفت:

- بچه ها سپنتا خوبه برین یکم استراحت کنه

مه دخت گفت:

- مطمئنی؟

گشتاسب سری تکان داد و مه دخت رو به گشتاسب و گرشاسب گفت:

- پس یه لحظه بیرون بایستید

هر دو بیرون رفتند و مه دخت کمکم کرد تا لباس های خیس را عوض کنم... دوباره من را خواباند و پتو را رویم کشید سپس گونه ام را بوسید و رفت... چند دقیقه بعد گشتاسب با همان اخم غلیظش داخل شد... کنار تخت نشست و در سکوت مطلق به من خیره شده بود... کمی که گذشت به خواب فرو رفتم.

وقتی چشمانم را باز کردم گشتاسب با چشمان قرمز بالای سرم روی تخت نشسته بود و با اخم به من می نگریست... وقتی چشمانم باز را دید گفت:

- تو شناگر ماهری هستی سپیتا... توی برکه با اون عمق ، عالی شنا می کردی

پاسخی ندادم دوست نداشتم بفهمد که چرا آن اتفاق افتاد و این که من جلویش را نگرفتم... ادامه داد:

- سپیتا این بود اون علاقه ای که از حرف می زدی؟

نگاهش کردم و با اخم گفتم:

- راجب چی حرف می زنی؟

بلند شد و کمی صدایش را بالا برد:

- سپیتا به من فکر کردی اصلا... یا نه گفتی گور پدر گشتاسب... می خواستی چه غلطی کنی ها؟

با اخم گفتم:

- آروم حرف بزن گشتاسب... چته؟

دوباره داد زد:

- اگه یکم... فقط یکم دیر تر می رسیدم چی؟ ها؟ بهش فک کردی اصلا؟

و من فکر کردم... اهورا مرا ببخش که تمام تلاشم را به کار نبردم... نباید آن قدر دیر به فکر تلاش می فتادم... اهورا منو ببخش.

مثل خودش بلند گفتم:

- من همه ی تلاشمو کردم

داد زد:

- نکردی

در پاسخش بلند گفتم:

- همه ی تلاشمو کردم... دریا با برکه فرق داره

به من نگاهی کرد و عصبی گفت:

- سپیتا فکر کردی هنوز بعد از این همه اتفاق می تونی منو گول بزنی؟ فک کردی چشمتو نمی خونم؟... تو توی زندگیت چی کم داری؟ نمی فهمم... همه چی داری ولی بازم ناشکری؟ مگه من هم پدرم رو از دست ندادم؟ مگه این همه آدم عزیزاشونو از دست ندادن؟ بعد از اونا چی شد؟ زندگی تموم شد؟... به خدا نه... واقعا واست متاسفم که انقدر ناتوانی... انتظار دیگه ای ازت داشتم.

با خشم از اتاق بیرون رفت و در را به هم کوبید... واقعا پشیمان بودم... حاضر بودم تا زمان برگردد و من زودتر تلاش کنم... دیر به فکر افتادم... خیلی دیر.

موهایم خشک شده بود... پلیوری بر تن کردم و از اتاق بیرون رفتم... در ویلا کسی نبود... از ویلا بیرون رفتم... گشتاسب روبروی ویلا در ساحل بود... به آبی دریا خیره شده بود... نزدیکش شدم... سرم را به کمرش تکیه دادم... روی این را نداشتم که به چشمانش بنگرم... دستانم را گرفت ولی چیزی نگفت... گشتاسب هر از گاهی آهی می کشید و معلوم بود که دارد عذاب می کشد... مدتی که گذشت دیگر تاب آه کشیدن هایش را نیاوردم و می خواستم تا حرفی بزنم بلکه ذهنش را منحرف کنم ولی نتوانستم بحث مناسبی را پیدا کنم و آرام پرسیدم:

- مه دخت و گرشاسب صدامونو شنیدن؟

گشتاسب آهی کشید و بی آن که نگاهم کند گفت:

- نه فرستادمشون شهر... فکر کردی من می داشتم کسی صدای ما رو بشنوه؟

من هم آهی کشیدم... وقت اعتراف بود... به آرامی گفتم:

- وقتی زیر پام خالی شد تلاش کردم... ولی یک لحظه فقط یک لحظه با خودم گفتم اگه تلاش نکنم چی؟ چهره ی سپیتا اومد جلوی چشمام... پدرم... مادرم... ولی اینا فقط یک لحظه بود... بعد یاد ماکان افتادم... چهره ی تو اومد توی ذهنم و تا آخرش کنار نفرت گشتاسب... تلاش کردم تا نجات پیدا کنم و با تو باشم ولی دیگه خیلی دیر شده بود... اولش اصلا فکر نکردم اصلا فکر نکردم ممکنه غرق بشم ولی بعد پشیمون شدم... مگه می تونم فرصت با تو بودنو از دست بدم؟

گشتاسب آهی کشید و به سمتم برگشت و مرا در آغوش گرفت و گفت:

- دیگه هیچوقت این کار رو نکن سپیتا...سپیتا وقتی به این فکر کردم که اگه دیرتر می رسیدم چی می شد دیوونه میشم...از فکر این که کنارم نباشی دنیا روی سرم آوار می شه...سپیتا بهم قول بده دیگه این کارو نمی کنی

به آبی چشمانش خیره شدم و گفتم:

- به لحظه نکشید که پشیمون شدم با این که همون یک لحظه هم خیلی بود...گشتاسب متاسفم هنوز در چشم هایش غم بود...دستم را کشید و گفت:

- بریم یه چیزی بخوری شام نخوردی

با هم به ویلا رفتیم...همین که داخل شدیم گرشاسب و مه دخت هم آمدند...مه دخت با نگرانی به سمتم آمد و در آغوشم گرفت و گفت:

- خوبی؟

و بعد آرام تر در گوشم گفتم:

- گشتاسب به زور فرستادمون بیرون نداشت بمونیم حتی حالتو بپرسیم...چیزی شده؟

لبخندی زدم و گفتم:

- چیزی نیست

بعد هم گرشاسب نگاهم کرد و با نگرانی پرسید:

- سپیتا خوبی؟

- آره گرشاسب جان ممنون

نگاهی مشکوک کرد و دیگه چیزی نگفت...من هم...گرشاسب برایمان شام خریده بود...به آشپزخانه رفتیم و شروع به خوردن کردیم...گشتاسب چیزی نخورد فقط کمی با خوراکش بازی کرد خیلی از ناراحتی اش ناراحت بودم مخصوصا این که دلیل ناراحتی او هم من بودم...مه دخت که اصلا این چیزها را نمی فهمید ولی گرشاسب نگاهی به ظرف من و بعد ظرف گشتاسب که دست نخورده بود انداخت و حرفی نزد...با این که گشتاسب تلاش می کرد تا ناراحتی اش را نشان ندهد ولی گرشاسب خیلی تیز بود و از آن جایی که آن دو به هم خیلی نزدیک بودند نمی توانستند هیچ کدام از احساس هایشان را از هم پنهان کنند...تمام تلاشم را می کردم تا نگاهم را از بقیه بدم...چرا که تنها خودم می دانستم که کار بدی کرده ام...و پشیمان بودم و خجالت می کشیدم...درسته این که حتی یک لحظه را هم با رویا از دست دادم و تلاش نکردم کار اشتباهی بود.

گشتاسب در تمام طول مدت دمغ بود و الکی تلاش می کرد تا خودش را سرحال نشان دهد تا کسی پی به چیزی نبرد...مه دخت می گفت از فشار روانی بود که ظهر بر سرش آمده بود ولی گرشاسب حس کرده بود که چیزی شده و از او ممنون بودم که چیزی نپرسید.

پس از شام گرشاسب که متوجه مشکلی بینمان شده بود رو به ما گفت:

- ما جمع می کنیم شما برین لب ساحل خیلی آسمون خوب و صافه...ما هم یکم دیگه میایم

گشتاسب بلند شد...من هم به دنبالش...از ویلا خارج شدیم و کنار ساحل روی زمین نشستیم...وقتی اینطور ناراحت و دمغ می دیدمش از کارم صد برابر بیشتر پشیمان می شدم...و واقعا هم پندار احمقانه ای بود...من هیچوقت آنقدر ناتوان و ضعیف نبودم که همچین کار احمقانه ای انجام دهم نمی دانم چه شد که فکر نکردم و مانند یک نادان به تمام معنا رفتار کردم...سرم را به شانه اش تکیه دادم و او هم بی آن که نگاهم کند دستش دور شانه ام حلقه کرد...خیلی ناراحت بود و من خودم را مقصر می دانستم...با ناراحتی گفتم:

- گشتاسب من که گفتم متاسفم

با صدایی ناراحت تر از من گفتم:

- ببین سپیتای من این متاسف بودن به تنهایی به درد نمی خوره...می خوام بهم ثابت کنی...خدا یه لطفی بهت کرده...اونم زندگی کرده...زندگی کردن...می دونی چند نفر از خدا همین رو می خوان؟اونم یه زندگی به این پاکی و تندرستی؟می دونی هم به خودت چه ستمی وارد کردی...هم چقدر خدا رو ناراحت کردی؟می فهمی داشتی چه کار اشتباهی انجام می دادی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- گشتاسب آره ولی پشیمونم...اشتباه کردم می دونم...از اهورا هم کلی بخشش خواستم...دیگه انجامش نمی دم...تو هم بس کن دیگه!

به من خیره شد...نگاهش کردم...هاله ی سرخی که آبی چشمانش را اسیر کرده بود درد را در نگاهش فریاد می زد...به آرامی گفتم:

- بهم یه قولی بده

نگاهش کردم...با دیدن چشم های سرخش بی هوا قطره ای اشک از چشمانم روان شد...گفتم:

- هر قولی که تو بخوای
 - قول بده دیگه هیچوقت این کار رو تکرار نکنی...
 - قول می دم...یک ثانیه هم ولت نمی کنم
 - ببین سپیتا هرکس دیگه ای این بلا سرش بیاد هرکسی...حتی اگه من هم یه روزی دیگه زنده نبودم...
- نگذاشتم تا حرفش را ادامه دهد و دستم را جلوی دهانش گرفتم و گفتم:
- گشتاسب بسه دیگه گفتم متاسفم
- با صدای خش خش برگشتیم...مه دخت و گرشاسب بودند...حرف هایمان را شنیده بودند?...مه دخت که انگار پرسشم را از نگاهم خوانده بود گفت:
- همین الان اومدیم
- پس حرف هایمان را نشنیده بودند.
- دو گیتار دست گرشاسب بود...یکی را به دست گشتاسب داد و گفت:
- حالشو داری؟
- گشتاسب بی جون خندید و گفت:
- آره برادر من...بیا بزنیم
- گرشاسب و گشتاسب گیتارها را در دستشان گرفتند...با هم مشورتی کردند و شروع کردند...صدای گشتاسب بلند شد...خیره در چشمانم می خواند:
- خیلی وقته دلم می خواد بگم دوست دارم
- بگم دوست دارم
- بگم دوست دارم
- از توی چشمای من بخون که من تو رو دارم
- فقط تو رو دارم
- بی تو کم میارم
- نبینم غم و اشک و تو چشمات
- نبینم داره می لرزه دستات
- نبینم ترس و توی نفس هات
- ببین دوست دارم
- منم مثل تو با خودم تنهام
- منم خسته از تموم دنیا
- منم سخت می گذره همه شب هام
- ببین دوست دارم
- ببین دوست دارم
- دوست دارم وقتی که چشماتو می بندی
- با من به دردای این دنیا می خندی
- آروم می شم بگی از غمات دل کندی
- بیا به هم بگیرم دوست دارم
- دوست دارم من اون چشمای قشنگتو
- دارم واست می خونم این آهنکتو
- هر چی میخوای بگو از دل تنگ تو

بیا به هم بگیریم دوست دارم
 نبینم غم و اشک و تو چشما
 نبینم داره می لرزه دستات
 نبینم ترسو توی نفس هات
 ببین دوست دارم
 منم مثل تو با خودم تنهام
 منم خسته از هموم دنیا
 منم سخت می گذره همه شب هام

ببین دوست دارم
 ببین دوست دارم
 دوست دارم وقتی که چشما تو می بندی
 با من به دردای این دنیا می خندی
 آرام می شم بگی از غمات دل کندی
 بیا به هم بگیریم دوست دارم
 دوست دارم من اون چشمای قشنگتو
 دارم واست می خونم این آهنگتو
 هر چی میخوای بگو از دل تنگ تو
 بیا به هم بگیریم دوست دارم
 آره دوست دارم

و بعد با حرکاتش لبش بی صدا خیره در چشمانم گفت:

- دوست دارم

لبخندی زدم... اهورا سپاسگزارم که گشتاسبو دارم... او یک فرشته است... در زندگی من!

مه دخت رو به جمع گفت:

- خوب حالا وقتشه سپیتا گیتار بزنه

با تعجب گفتم:

- تو از کجا می دونی بلام؟

- از ماکان شنیدم

گشتاسب با لبخند گفت:

- گیتار می زنی؟

سری تکان دادم... گرشاسب گیتارش را به سمتم گرفت و گفت:

- نویته شماست سپیتا جان

گیتار را گرفتم و رو به گشتاسب گفتم:

- چی بزنی؟

- هر چی دوست داری بزن من همراهیت می کنم

سری تکان دادم و شروع کردم و آهنگی با گشتاسب نواختم... آهنگ که تمام شد... گشتاسب گفت:

- خیلی خوب می زنی

گرشاسب هم گفت:

- عالی بود

سرم را تکان دادم و گفتم:

- خیلی وقته کار می کنم

گشتاسب گفت:

- اینطوری نمی شه باید بازم بزنی

چند تا آهنگ دیگر هم زدیم... گرشاسب هم آتشی روشن کرده بود... اهورا هیچوقت آن خاطرات شیرین را به باد فراموشی نمی سپارم... هیچ وقت!

آن روز هم گذشت و غروب روز بعد به سمت تهران راه افتادیم... خیلی ناراحت بودم... دیگه نمی توانستم هر روز و هر لحظه را با او باشم و من از این بابت ناراحت بودم... گشتاسب با لبخند گفت:

- چرا سیتای من ناراحته؟

چه می گفتم؟ به خاطر این که تو رو نمی بینم غصه می خورم؟ خودش به نظر خیلی ناراحت نمی آمد... خیلی که نه اصلا ناراحت نبود و این ناراحتی می کرد و نمی خواستم به او بگویم که چرا ناراحتی!

با لبخند منتظر بود که چیزی بگویم ولی حرفی نزدم و با حرص به ویلا برگشتم تا چمدانم را بردارم... بلندش کردم و به سمت اتومبیل رفتم... گشتاسب می خواست آن را از من بگیرد که گفتم:

- لازم نیست خودم می تونم

یک تای ابرویش را بالا انداخت و لبخندی زد... بیشتر حرصم در آمد انگار می دانست از چه حرصم درآمده... چمدان را با زور بلند کردم تا در صندوق بگذارم... در بین راه حس کردم سبک شده که دیدم گشتاسب آن را گرفته... من هم بی خیال چمدان شدم و سوار اتومبیلش شدم... گوشی ام زنگ خورد... ماکان بود:

- سلام ماکان

- سلام سیتا خانوم رفتی حاجی حاجی مکه دیگه؟ راه افتادید؟

- تو ماشینم که راه بیافتیم

- زود بیا دیگه ، دم واست تنگ شده

- باشه... تو کجایی؟

- بیمارستان بینم امشب می تونم قصر در برم پیام ببینم

- یه کاریش بکن تا ببینم

- باشه عزیزم دارن پیجم می کنن کاری نداری؟

- نه برو تا بعد

- خدانگهدارت به گشتاسب سلام برسون

تماس را قطع کردم... گشتاسب هم نشست و با لبخند گفت:

- بین سیتا اگه از چیزی ناراحت می شی باید بهم بگی شاید به روز من نتونم خودم بفهمم اونوقت از به کاه به کوه بزرگ ساخته می شه

شانه ای بالا انداختم که گفت:

- خوب عزیز من ناراحتی نداره که... این یعنی این که اونجا حق ندارم پیام بپوش؟

خندیدم و گفتم:

- دقیقا

با لبخند خاصی نگاهم کرد و بی توجه به حرفم گفت:

- خوب دیگه اونجا هم فرقی نمی کنه... تمام طول روز که سرکار پیش همیم بعدشم یه قراری داریم که تنها نمونیم

با خنده گفتم:

- حالا کی گفته من از این ناراحت بودم؟

- اون چشمای قشنگت بهم گفتن

- شایدم تو اشتباه فهمیدی

خندید و گفت:

- امکان نداره حرف چشماتو اشتباه بخونم

من هم دیگه حرفی نزدم... اتومبیل را به حرکت در آورد... من هم با تکان تکان های اتومبیل خوابم برد... وقتی چشمانم را باز کردم هوا تاریک شده بود و اتومبیل جلوی دم در خانه ام ایستاده بود... گشتاسب در سمت من را باز کرد وقتی چشمانم را دید گفت:

- خوب بیدار شدی... پاشو خانم خانما، برو توی تختت راحت بخواب

مه دخت و گرشاسب هم رفته بودند... با خواب آلودگی بلند شدم و کلید انداختم... گشتاسب هم پشت سرم چمدانم را تا داخل خانه آورد و در اتاقم گذاشت و گفت:

- سپیتا منم برم خونه دیگه صبح می بینمت

گشتاسب رفت و دقیقه ای نگذشته بود که ماکان آمد... با خوشحالی همدیگر را در آغوش گرفتیم... شب را پیش من ماند و من هم که دیگه خواب از سرم پریده بود هر چه اتفاق افتاده را برایش گفتم... ولی راز رفتن به اعماق دریا بین من و گشتاسب ماند و تا به امروز هیچ کس دیگری از آن با خبر نشده است.

با خودم فکر می کنم... گشتاسب چطور دلت اومد؟ واقعیت این بود که من به گشتاسب اعتماد کامل داشتم... ولی پس از این چه؟ هنوز هم می توانم به او اطمینان کنم؟ حتی یادم است که یک بار:

زنگ در زده شد... با لبخند در را باز کردم... سلام کردم و مثل همیشه پاسخ گرفتم:

- سلام به روی ماهت

بسته ای را به دستم داد... با تعجب گفتم:

- این چیه؟

- نمی دونم یه آقای اینو واسه تو آورده بود من ازش گرفتم بهت بدم... پستیچی هم نبود گفت شخصا واسه توئه

رویش را نگاه کردم و گفتم:

- نام هم نداره

با نگرانی گفت:

- باز کن ببین چیه... داری نگرانم می کنی

و بعد پلیورش را از تنش بیرون کشید و گفت:

- چقدر خونه گرمه

همانطور که باز می کردم بی توجه به حرفش گفتم:

- آخه درگیر پرونده ی جدیدی هم نیستم

- خوب پس چیزی نیست عزیزم... راست می گی پس مشکلی نیست

وقتی بسته را بیرون آوردم چند عکس دیدم که رویشان یک برگه بود نوشته بود:

- به عنوان یه دوست خواستم کمکت کنم و از بی خبری درت بیارم

آن دو جمله هم دست خط نبود و روی برگه تایپ شده بود... برگه را به گشتاسب دادم و عکس ها را نگاه کردم... همه از گشتاسب و دختری دیگه در حالت ها و زمان ها و مکان های مختلف و معلوم بود که با آن دختر خیلی صمیمی اند... لبخندی زدم... چه کسی می خواست بین ما را خراب کند؟... با خنده عکس ها را دست گشتاسب دادم که او هم لبخندی کج زد... بعد از دیدن عکس ها گفتم:

- خوب الان من باید ناراحت بشم... یا مثلا از خونه بندازمت بیرون؟

گشتاسب هم با مسخرگی گفت:

- نه سپیتا بذار واست توضیح بدم... داری اشتباه می کنی داری... اشتباه می کنی

من هم با خنده و مسخرگی گفتم:

- نه نه... برو بیرون

گشتاسب خنده ای کرد... پلیورش را روی کانپه گذاشت و گفت:

- نمی دونم کار کدوم احمقیه که می خواد رابطمونو خراب کنه... ولی این عکسا خیلی قدیمین این دختر هم امیلیاست از دوستای قدیمی منه که از دوران دبیرستان بهترین دوستم بود و دیگه هم ازش خبری ندارم

لبخندی زدم و گفتم:

- گشتاسب جان تنها عکس العمل منم خندیدن بود... من بهت اعتماد دارم... یه اعتماد کامل... مگه میشه با دیدن این عکسا بخوام شک کنم یا هرچیز دیگه ای؟ اونقدر بهت اعتماد دارم هرچیز دیگه ای هم باشه ذره ای شک نمی کنم تا زمانی که از زبون خودت بشنوم... من می دونم تو اهل خیانت نیستی...

و من از زبان خودت شنیدم... خیلی چیزهایی را که نباید... و باور کردم! هیچوقت هم نفهمیدم آن عکس ها از طرف چه کسی بود البته خودم پی اش را نگرفتم... و مهم ترین قسمتش آن بود که پلیور گشتاسب آن روز در خانه ام جا ماند و دیگر به او پشش ندادم... و آن همین پلیور معروفی ست که روز و شب آن را از خودم دور نمی کنم.

16

گشتاسب بی حوصله از روی میز بلند شد و گفت:

- سپیتا بیا بریم خونه دیگه...

سرم را از روی لپ تاچم بلند کردم و گفتم:

- هنوز سرت درد می کنه؟

سری تکان داد... با نگرانی گفتم:

- خیلی؟

لبخند محوی زد و گفت:

- یه کم

با خنده گفتم:

- خوب دیوونه تو که از سردرد به زور سر پا می ایستی چرا می گی یه کم؟

بلند شدم و وسایلم را جمع کردم... با هم بیرون رفتیم... جهان گیر با دیدمان جلو آمد و گفت:

- می رین؟

گفتم:

- آره... بقیه ی کارا همونه واسه فردا

جهانگیر سری تکان داد و رو به چهره ی آشفته ی گشتاسب پرسید:

- خوبی؟

گشتاسب با لبخند محوی گفت:

- آره چیزی نیست

جهانگیر بی تفاوت سری تکان داد و ما هم خارج شدیم...در پارکینگ گشتاسب کلید اتومبیلش را به سمتم گرفت و گفت:

- می شه تو برونی؟

کلید را از دستش گرفتم...خیلی وقت بود دیگر اتومبیل نمی آوردم و همراه گشتاسب بودم...خیلی وقت بود دیگر اتومبیل در پارکینگ خانه خوابیده بود...و من تمام روز را با گشتاسب سر می کردم.

پشت زل نشستم...گشتاسب هم سوار شد...کمر بندش را بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد...معلوم بود سردرد بدی دارد...سرما خورده بود...ماکان هم که امروز را از صبح تا شب در بیمارستان جراحی داشت...چشمانش را بست...تا خانه اش راندم...بوقی زدم تا نگهبان در را باز کند و اتومبیل را تا داخل برایش بردم و پارک کردم...پیاده شدیم...برگشتم از پشت اتومبیل کیفم را بردارم که گشتاسب تند گفت:

- سپیتا میری؟

خندیدم و گفتم:

- میخوام کیفمو بردارم...جایی نمی رم...

با هم داخل شدیم...پری دخت با لبخند به سمتمان آمد:

- سلام پسر...سلام خانوم خوش اومدین

گشتاسب با بی حالی گفت:

- سلام پری دخت جان

من هم سلامی کردم...پری دخت با نگرانی رو به گشتاسب گفت:

- گشتاسب چی شده؟هنوز خوب نشدی؟

- یه کم سرم درد می کنه چیزی نیست...شما به مهمونیتون برسین دیرتون نشه

- آخه مادر ، من الان چطور برم مهمونی؟

پری دخت قرار بود برای شام به خانه ی خواهرش برود...رو به پری دخت گفتم:

- پری دخت جان شما برین من پیش گشتاسب می مونم تا برگردین

به رویم لبخندی پاشید و گفت:

- قریونت برم دخترم که انقدر دلسوزی

گشتاسب با بی حالی خودش را روی کاناپه ولو کرد...پری دخت هم آماده بود و همش دور و بر گشتاسب می چرخید تا آخر گشتاسب به صدا در آمد و گفت:

- پری دخت جان برو دیگه...دیرت می شه

- آخه مادر دلم آرام نمی گیره

- سپیتا پیشمه نگران نباشین...

- باشه مادر پس من هم رفتم کاری نداری؟

- نه ممنون سلام برسونید...نگران منم نباشید و کلی خوش بگذرونید

- قریونت برم مادر من رفتم خدا پشت و پناهت

رو به من هم خدانگهداری کرد و کلی سفارش کرد که حواسم به گشتاسب باشد...با لبخند کنار گشتاسب روی کاناپه نشستم...او هم سرش را روی پایم گذاشت و دراز کشید...کمی سرش را ماساژ دادم تا بهتر شود...لبخندی زد و تشکر کرد:

- سپیتا اصن وجودت معجزه می کنه دختر...

با خنده گفتم:

- حالا انگار از صبح پیشت نبودم...این ماساژ ماکان یادم داده

خندید و چیزی نگفت...با موهای طلایی اش بازی کردم و با شیطنت گفتم:

- گشتاسب موها ت خیلی خوش رنگه...آخه حیف نیست این موها روی چهره ی تو؟
با خنده ی خفه ای گفت:
- باشه سپیتا خانوم الان حامل بده ولی فردا که بهتر شدم تلافی می کنم...بد هم تلافی می کنم...تو حالا هی از این حال بد من سواستفاده کن خندیدم و ضربه ای آرام به پیشانی اش زدم...رو به گشتاسب گفتم:
- گشتاسب اگه من بهمیرم تو چکار می کنی؟
اخمی کرد و با اعتراض گفت:
- سپیتا...این حرفای بد چیه می زنی؟خدا نکنه...دیگه هم حرفشو زن
- نه جدی می گم...گشتاسب باید ازدواج کنی باشه؟
با اخم گفت:
- سپیتا بس کن...ای بابا...
بعد هم خندید و گفت:
- معلومه که ازدواج می کنم پس چی؟
- بهم قول بده گشتاسب...
- با اخم سرش را از روی پایم برداشت و کنارم نشست و خیره شد به من:
- یعنی چی؟این چه حرفیه؟چیزی شده؟
با خنده گفتم:
- آره تازه فهمیدم یه بیماری سختی دارم که می میرم می خوام مطمئن شم که با مرگ من نمی میری
با اعتراض گفت:
- سپیتا...
لبخندی زدم و گفتم:
- گشتاسب یه قول ساده نمی تونی به من بدی؟
خیلی راحت گفت:
- نه!
با حرص از جایم بلند شدم...حدس می زدم در این مورد به من قول ندهد...با خنده دستم را کشید و گفت:
- کجا حالا؟قهر کرد باز...
- ای بابا گشتاسب هزار بار گفتم مگه بچه ام تا یه اخم بهت می کنم می گه قهر کرد...می خوام برم واست سوپ درست کنم
ابرویش را بالا انداخت و گفت:
- بلدی؟
- نه می خوام بکشمت
- من هم همین رو می گم دیگه...تنها منو گیر آوردی...هنوز یادم هست روز اول توی سازمان بهم گفتی فرصت گیر بیاری سرمو زیر آب می کنی
خندیدم و گفتم:
- اون موقع هیچ بدم نمی یومد واقعا
خندید و گفت:
- بخاطر همین یه ساعت به من خیره شده بودی؟توی دلت قربون قد و بالام می رفتی؟

یاد آن روز افتادم که نگاهم را با اندازه گیری دقیقش غافلگیر کرده بود...نگاه بدی به او انداختم و گفتم:

- بلکه توی توهمات این فکر و بکنی

و سپس با دست آزادم به سرم اشاره کردم و گفتم:

- ببین تو اینجات خرابه

با خنده دستم را از دستش رها کردم و به آشپزخانه رفتم...او هم در حالی که با خنده پشت سرم مسخره بازی می کرد به دنبالم آمد...دستانم را شستم و گفتم:

- تو کجا حالت بده؟ از منم که سالم تری!

خندید و روی صندلی نشست...بسته ای سوپ آماده از کابینت بیرون آوردم...با لبخندی مهربان گفت:

- عزیزم بلدی سوپ درست کنی؟

- کاری نداره...

گشتاسب را هم که می خواست کمک کند پس زدم...پس از انجام کارها قابلمه را روی گاز گذاشتم و رو به روی گشتاسب نشستم...گشتاسب در تمام مدت با لبخند به کار کردنم نگاه می کرد...خندیدم و گفتم:

- خسته نشدی؟

- از نگاه کردن به تو؟

سری تکان دادم که گفت:

- آگه تمام عمرم هم نگاهت کنم خسته نمی شم

خنده ای کردم و گفتم:

- من با این حرفا خر نمی شم

خندید...از ته دل...با لبخندی رو به من گفت:

- سپیتا آگه ازدواج کنیم...

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که در میان حرفش خندیدم و گفتم:

- حالا بذار بله ات و بگیری بعد به فکر چیزای دیگه باش

با خنده گفت:

- من قبلا بله مو گرفتم

با شیطنت گفتم:

- اووه...مبارک باشه...حالا کی هست دختره؟

خندید و گفت:

- نمی تونی از دست من فرار کنی...شده به زور بیارمت توی عروسی این کار رو می کنم

خندیدم:

- تو؟منو زور کنی؟به خواب ببینی...کلا نیروی تخیلت بالاست

خندید و بی توجه به حرف من گفت:

- وای سپیتا خیلی دوست دارم بی صبرانه منتظر ازدواجمونم که دیگه یک ثانیه هم از هم دور نباشیم

هول شدم و با دست پاچگی بلند شدم و به سمت سوپ رفتم...آن قدر هول شده بودم که همانطور بدون دستگیره قابلمه را با قسمت فلزی بلند کردم و از داغی اش دوباره آن را سرچایش گذاشتم و به عقب پریدم...همزمان با سوختن دستم صدای داد گشتاسب که می خواست مرا آگاه کند بلند شد...سریع به سمتم آمد و دستم را در دستش گرفت و گفت:

- سوخت؟چی شده؟کجاش درد می کنه؟خیلی داغ بود؟

کمی دستم سرخ شده بود...وقتی دید چیزی نیست نفس عمیقی کشید و لبخندی به رویم زد...از کابینت پماد سوختگی بیرون آورد و روی دستم زد. می دانستم که فهمیده هول شدم و آن حرکت احمقانه را انجام دادم ولی از او سپاسگزار بودم که به رویم نیاورده بود...کارش که تمام شد با لبخند پرسید:

- خوبه؟ نمی سوزه؟

سرم را به نشانه ی نه تکان دادم...خودش بلند شد و قابلمه را از روی گاز برداشت...بلند شدم و دو کاسه از کابینت برداشتم...می خواستم خودم در کاسه ها سوپ بریزم که اجازه نداد و گفت:

- تو برو بشین...منم بهترم...

در کاسه ها سوپ ریخت و جلویم گذاشت...هر دو مشغول خوردن سوپ ها شدیم...در سکوت زبان هایمان و حرف های ناگفته ی چشم هایمان.

17

در اتومبیل گشتاسب نشسته بودیم...گشتاسب رو به من گفت:

- سپیتا باید باهات راجب یه موضوعی حرف بزنم ولی قبلاً بهم بگو که...راستش...راستش...می خوام بدونم اگه بفهمی من به تو دروغ گفتم چکار می کنی؟

خیلی جدی گفتم:

- گوشاتو می برم...بین گشتاسب من از دروغ متنفرم و اصلاً نمی تونم تحملش کنم حواست باشه به من دروغ نگی که با یه دروغی که شاید برای تو کوچیک به نظر برسه من می تونم همه چیز رو به هم بزنم...به نظر من دروغ دروغه...چه بزرگ چه کوچیک و همه پیش مقدمه ای برای بزرگتراشن...حالا راجب چی می خواستی با من حرف بزنی؟

کاش انقدر رک و برنده نمی گفتم...کاش با این حرف ها نمی ترساندمش...کاش و صد کاش...

گشتاسب رو به من گفت:

- ولش کن بعداً می گم موضوع مهمی نبود خوب خانوم خوشگله حالا کجا بریم؟

قرار بود برای شام به خانه ی نیلی برویم...رو به گشتاسب گفتم:

- گشتاسب بریم سرخاک پدرت بعد بریم پیش نیلی جون؟

برگشت و نگاهم کرد و لبخندی تشکر آمیز زد و به سمت آرامگاه راند.

وقتی رسیدیم از گل فروشی دو شاخه گل ارکیده گرفتیم...به سمت محلی جدا از گورهای دیگر رفت و گفت:

- این جا آرامگاه خانوادگیمنه

روبه روی گوری ایستاد...یک شاخه اش را روی گور گذاشت و زیر لب شروع به صحبت کردن کرد...یک شاخه ی دیگر را هم من روی گور گذاشتم...از اهورا برای پدر گشتاسب بخشش و مهربانی اش را خواستم...نام روی گور را خواندم...آریان آریا...در دلم با او صحبت کردم:

- سلام آقای آریا...من سپیتا هستم...سپیتا پارسا...نامزد پسرتون گشتاسب...بخشید که زود تر نیومدم...آقای آریا از این به بعد بهتون می گم پدر...امیدوارم ناراحت نشید...راستی نیلی جون خیلی دوستون داره...فک کنم گشتاسب عشقشو از شما یاد گرفته...بهتون قول می دم که تمام تلاشم رو برای خوشبختی گشتاسب و آرامشش بکنم...دیگه؟!...همین دیگه...بخشید اگه زیاد حرف زدم!

به گشتاسب نگاه کردم...که اشک چشمانش را پاک کرد...مدتی با او صحبت کرد و بعد بلند شد ایستاد و رو به من گفت:

- بریم؟

سری تکان دادم...دست در دست هم از گورستان بیرون آمدیم.

در را برایم باز نگه داشت...اشک هایش را پاک کرد و سوار شد...رو به من لبخندی زد و گفت:

- ممنونم

حرفی نزدم ولی دلیلی برای سپاس گذاری که از من کرده بود نمی دیدم... آن هم از خوبی زیاد گشتاسب بود.

رو به گشتاسب گفتم:

- گشتاسب جان یه جا نگه دار شیرینی بگیرم

گشتاسب گفت:

- سپی تا نمی خواد... مامان بدتر ناراحت می شه

خیلی قاطعانه گفتم:

- نه بار اوله می رم خونشون

گشتاسب کنار شیرینی فروشی نگه داشت و رفت بسته ای شیرینی خرید و برگشت و به دستم داد... جلوی خانه ی نیلی ایستاد و پیاده شد و در را برایم باز کرد... خانه ی ویلایی تک واحده ای بود... همان طور که گشتاسب از پیش گفته بود هر وقت نیلی به ایران می آمد در این خانه ی ویلایی می ماند... گشتاسب زنگ در را زد... در باز شد... با هم داخل شدیم... نیلی دم در به پیشوا زمان آمده بود... من را در آغوش گرفت... گشتاسب را هم... وقتی گشتاسب جعبه ی شیرینی را به دست نیلی داد و گفت که از طرف من است؛ نیلی با اخم ظریفی گفت:

- آخه دخترم این چه کاریه؟ مگه با هم تعارف داریم؟

- قابل شما رو نداره...

- مرسی عزیز دل من که انقدر به فکری

وقتی داخل شدیم مه دخت و گرشاسب هم نشسته بودند... گرشاسب رو به من پرسید:

- چقدر دیر کردین نگران شدیم

مه دخت هم گفت:

- یک ساعته راه افتادین

گشتاسب گفت:

- یه سری به پدر زدیم

نیلی جون تری چشمانش را گرفت و گفت:

- خوب چرا نیومدین دنبال من؟

گشتاسب گفت:

- ببخشید مادر من یه دفعه ای شد

همان موقع زنگ در زده شد... نیلی در را باز کرد... صدای ماکان می آمد:

- به به نیلی جون روز به روز جوون تر و خوشگل تر می شی

نیلی جون با خنده گفت:

- کیه که جز تو ببینه؟ معلومه پسر با کمالات و با شخصیتی هستی

همه خندیدیم... ماکان تا داخل شد رو به ما که نشسته بودیم گفت:

- تو رو خدا بلند نشین که ناراحت می شم

مه دخت با خنده گفت:

- ماکان جان مهلت بده داشتیم پا می شدیم جون تو

همه بلند شدند و با همه سلام و احوال پرسوی کرد و رو به من که نشسته بودم گفتم:

- خیلی پر رویی به خدا

به مسخرگی گفتم:

- خودت گفتی خوب!

خم شد گونه ام را بوسید و گفت:

- خوب با گشتاسب مشغولی که دیگه حالی هم از برادرت نمی پرسیا

خندیدم و بلند شدم و در آغوشش گرفتم و گفتم:

- مگه می شه حالی از برادرم نپرسم؟ همین دوساعت پیش بهت زنگ زدم

خندید و گفت:

- حالا...

بعد از کمی صحبت هایی متفرقه رو به من و ماکان و گشتاسب گفت:

- بچه ها اگه موافق باشین روز ازدواج رو همین امروز مشخص کنیم

تعجب کردم... به نظرم کمی زود بود ولی از اهورا هم می خواستم!

ماکان گفت:

- یه کم زود نیست؟

نیلی گفت:

- وقتی همدیگرو انقدر دوست دارن... من مطمئنم دوری از هم براشون سخته

لبخندی زدم... چه خوب می فهمید... خوب معلوم است او هم عشق را تجربه کرده.

گشتاسب هم لبخندی زد و دستم را گرفت... سرم را به سمتش بلند کردم... آرام پرسید:

- نظرت چیه؟

لبخندی به رویش پاشیدم... ماکان هم گفت:

- اگه راضی باشن که منم از خدامه... فقط خوشبختیشونو می خوام

به ماکان لبخندی زدم... ماکان پرسید:

- نظر تو چیه؟

سری تکان دادم که ماکان خندید و گفت:

- تفسیر این حرکت سپیثا از زبان ماکان... بله من موافقم... از خدامم هست

رو به ماکان گفتم:

- کوفت من اینو گفتم؟

گشتاسب گفت:

- من که از خدامم هست... راضی راضی هم هستم

نیلی جون با خوشحالی دستانش را به هم کوبید و دوباره به سمتمان آمد و هر دویمان را بوسید... از ماکان هم تشکر کرد... نیلی پرسید:

- خوب بچه ها به نظرتون چه روزی؟ آخر هفته خوبه؟

خندیدم... چقدر عجله داشت... گشتاسب هم چشمانش برقی زد... ماکان گفت:

- بچه ها که معلومه بد جوری هم خوشحال شدن

گشتاسب هم با خنده گفت:

- چه جورم

من هم خندیدم و چیزی نگفتم... نیلی تند تند گفت:

- پس کلی کار داریم... دوست دارین کجا باشه؟ وای لباساتونو بگو

خندیدم و گفتم:

- همه چیز درست میشه الکی نگران نشین

لبخندی به رویم پاشید...ماکان گفت:

- سپیتا باغ شهریار

اصلا باغ معروف ماکان را که کلی دوستش داشت را یادم نبود...آن باغ هم بزرگ بود و هم زیبا...به نظرم عالی بود...رو به ماکان گفتم:

- عالیه فقط گشتاسبم باید ببینه

گشتاسب گفت:

- این که تو می گی عالیه یعنی یه چیزی بهتر از عالیه پس منم حرفی ندارم

نیلی گفت:

- یکی از دوستان من بهترین طراح ازدواجه اینجاست شمارشو بهتون می دم...کارش حرف نداره

و قرار شد با او هماهنگ کنیم تا همه ی کارها را به خوبی انجام دهد...پس از شام با مه دخت به حیاط رفتیم و روی تاب نشستیم...مه دخت رو به من گفت:

- سپیتا می دونی گشتاسب خیلی دوست داره...

با لبخند گفتم:

- اوهوم

- سپیتا به نظرم حتی بیشتر از اون چیزی که گرشاسب منو دوست داره یا من اونو دوست دارم دوست داره...عشقتون خیلی نابه...گاهی وقت ها به این حسای قشنگتون حسرت می خورم...مخصوصا به نظرم گشتاسب تو رو بیشتر از اون چیزی که تو دوست داری دوست داره

با خنده گفتم:

- حرف نزن...گرشاسب شاید توی خودش بریزه و زیاد بروز نده ولی خیلی دوست داره...منم همون طوریم رفتارم رو نگاه نکن...می تونم مثل گشتاسب بروز بدم ولی خیلی خیلی دوست دارم گرشاسبم هم همینطوره

- کاش اونم مثل گشتاسب بروز می داد

- چرا باهاش حرف می زنی؟توی دلت نگو کاش اینطوری ، کاش اونطوری...بهش بگو ازش بخواه همونی بشه که تو هم می خواهی

- آره باید همین کارو کنم

و بعد بلند شد...گفتم:

- کجا؟

- برم بهش بگم دیگه

خندیدم و چیزی نگفتم و او هم رفت...چند دقیقه بعد گشتاسب از پشت نزدیکم شد و تاب را به حرکت در آورد...با خنده گفتم:

- زیاد هول نده حالم بد میشه

- به روی چشم

کمی که گذشت سرم را رو به او برگرداندم و گفتم:

- گشتاسب بیا بشین کنارم کارت دارم

گشتاسب روی تاب نشست...سرم را به سمت آسمان کردم و گفتم:

- گشتاسب من از ازدواج می ترسم

لبخندی مطمئن زد و آرام گفت:

- سپیتا ترست طبیعیه...ولی فکر کن هیچی تغییری نمی کنه...هر روزمون میشه مثل مسافرت شمال...هر صبح که بلند می شم تو رو کنارم می بینم...هر شب با صدای تو به خواب می رم...می تونم کل روز و بهت خیره بمونم...ناراحتیامون نصف میشه...خوشیامون دو برابر می شه...تو می شی همسرم ، همراهم ، همدمم ، همکلامم...روز به روز علاقمون بیشتر می شه...با هم می ریم سر کار...با هم بر می گردیم...خونه مون یکیه...دیگه یه لحظه هم ازت جدا نمی شم...

به آینده ی روشنی که به تصویر کشیده بود لبخندی زدم و گفتم:

- ولی اگه بعد از یه مدت تکراری بشیم چی؟ من خیلی ها رو دیدم که اینطوری شدن!
- اونا عاشق نبودن
- خیلی از همونا عاشق بودن
- پس اونا ارزش عشقی که داشتند ندونستن و اون رو بی ارزش کردند ولی مطمئن باش که «عشق هرگز نمی میرد»...البته عشقی هم که بی حرمتی یا بی ارزش بشه دیگه مثل اول نیرو نداره...باید حواسمون باشه چطوری با مشکلات زندگی کنار بیایم...ما منطق داریم عقل داریم و مهم تر از همه عشق داریم...یه عشق پاک.

لبخندی زدم...خیلی خوب می توانست من را آرام کند...تمام وجودش مرا آرام می کرد...از حرف هایش گرفته تا آبی چشمانش...از صدای نفس هایش...تا عطر تنش...و راست می گفت که «عشق هرگز نمی میرد».

صبح لباس هایم را جمع کردم...با زنگ در به بیرون رفتم و رو به مه دخت گفتم:

- من رفتم پیش گشتاسب تو هم وسایلو بیار
- مه دخت با غرغر گفت:
- دوباره کارای سخت و داد به من
- بی توجه به او با نگرانی به پیش گشتاسب رفتم که از اتومبیل پیاده شده بود و به سویم آمد...با لبخندی به من رسید و خیره در چشمانم گفت:
- بازم که چشمات نگرانه!
- خوب می دانست خیرگی در آبی چشمانش برای من آرامش است.
- خانوم من برای عروسی آمادست؟
- روز عروسیمان بود...با لبخند گفتم:
- بله فقط یه کم دم نگرانه
- دستش را به چهره ام کشید و گفت:
- نگرانیت بی مورد عزیزم...نیلی توی آرایشگاه الان شما هم می برم آرایشگاه...با ماکان و گرشاسب هم می ریم دنبال کارای خودمون...ظهرم میام دنبالت بریم آتلیه بعدم باغ...چطوره؟
- خوبه
- پس دیگه نینم چشمات نگران باشه خانوم
- لبخندی زدم...ماکان و مه دخت با غرغر وسایلمان را آوردند...با خنده سوار شدیم و به آرایشگاه رفتیم...وقتی رسیدیم گشتاسب دستم را بوسید و گفت:
- سپیتا جان هرچیزی لازم داشتی بهم بگو باشه؟
- با خنده گفتم:
- شک نکن
- پس تا ظهر می بینمت عزیزم مراقب خودت باش
- تو هم همینطور
- پیاده شدم و به آرایشگاه رفتم...نیلی جون با لبخند و شادی و یک دنیا هیجان در آغوشم گرفت و گفت:
- سپیتا برای امشب بلیط گرفتم
- با ناراحتی گفتم:
- ولی امشب که خیلی زوده...آخه چرا؟

- ببخش عزیزم ولی بابت یه سری مسائل کاری مجبورم برم
- ناراحت به او نگاه کردم... خانم آرایشگر سریع من را روی صندلی نشاند... پس از گذشت ساعاتی گوشی ام زنگ خورد... از روی صندلی بلند شدم... گشتاسب بود با لبخند پاسخ دادم:
- جونم؟
- وای سپیتا اینطوری که تو جواب می دی من یادم می ره چی می خواستم بگم خندیدم... گفت:
- چه خنده ای هم می کنه... عزیزم واستون نهار گرفتم دم درم
- مگه تو کار نداشتی؟ چطور وقت کردی؟
- گرسنگی تو مهم تره یا کارای من؟ خندیدم و گفتم:
- وای گشتاسب... یعنی اگه عجله کرده باشی و کارا درست پیش نرفته باشه من می دونم وتو با خنده گفت:
- قربونت بشم با خنده گفتم:
- فدات شم
- خوب دیگه می بینمت فعلا
- گشتاسب
- جانم؟
- مرسی
- دیگه بابت کارایی که برای تو انجام میشه تشکر نکن من دیگه باید برم
- گوشی را قطع کردم... چقدر دوستش داشتم؟... فقط اهورا می دانست.
- مه دخت را فرستادم تا نهارمان را بگیرد بعد دوباره رفتم زیر دست آرایشگر... پس از مدتی با لبخند گفت:
- کارتون تمام شد
- موهایم را به سمت بالا جمع کرده بود با لبخند تشکر کردم و لباسم را بر تن کردم... مه دخت در حالی که گوشی ام را که زنگ می خورد در دست داشت به سویم آمد و گفت:
- چهار بار زنگ خورد و بعد با بهت من را نگاه کرد و آرام در آغوشم گرفت و گفت:
- سپیتا عالی شدی با تعجب به گوشی ام نگاه کردم... جهانگیر بود... دم شور افتاد... با نگرانی بی توجه به مه دخت تماس را برقرار کردم:
- بله؟
- سلام سپیتا به حضورت دقیقا همین الان نیاز داریم
- می دونی امروز برای من چه روزیه جهانگیر؟
- متاسفم سپیتا می دونم ولی باید بیای همین الان... راجب گشتاسبه دم زیر و رو شد... با بی قراری گفتم:
- همین الان راه می افتم

تماس را قطع کردم و بی توجه به بقیه ی افراد از در پشتی بیرون زدم تا کسی متوجه نشود...از نگرانی داشتم می مردم...برای تاکسی دست تکان دادم... با هزار فکر جورواجور و ناگوار با همان لباس عروسی برتنم به سازمان رفتم.

وقتی وارد شدم با نگرانی رو به جهانگیر پرسیدم:

- چی شده؟

جهانگیر نگاهی به من که برای عروسی آماده بودم کرد و گفت:

- متاسفم که مجبور شدی اینطوری بیای

جهانگیر و دو نفر دیگر از مامور ها آن جا بودند...آن سه نفر پایه های اصلی سازمان بودیم...همه ناراحت بودند شاید هم خشمگین...جهانگیر پروژکتور را روشن کرد...کارت ماموری در یک سازمان دولتی به غیر از نام سازمان ما بود...با نام گشتاسب آریا...با عکس گشتاسب...مشکوک نگاه کردم و گفتم:

- اینو از کجا آوردید؟

جهانگیر گفت:

- با هزار زحمت از هارد پاک شده ی دولت بدست آوردیم

با گیجی گفتم:

- خوب چه فرقی می کنه؟ از یه سازمان دولتی به یه سازمان دولتی دیگه...مشکل چیه؟

جهانگیر نفس عمیقی کشید و گفت:

- سپیتا باید یه سری چیزا رو واست توضیح بدم...پدر تو از کارکنای قدیمی این جا و یکی از دوستان من بود...

این ها را می دانستم با بی حوصلگی روی صندلی نشستم و ادامه داد:

- ما هم روی تو خیلی انرژی گذاشته بودیم و تبدیل شده بودی به یکی از بهترینای تونستیم از دست بدیم...ماکان هم درست مثل تو و سپیتا...تو و ماکان توی کارتون از بهترینا بودید و علاوه بر حرفه تون آموزشای لازم دیگه برای کار کردن توی سازمان رو هم دیده بودید...ولی هیچ کدوم حاضر نبودید توی سازمان غیر دولتی کار کنید...ولی خوب این کار رو کردید...

با گیجی پرسیدم:

- متوجه نشدم!

جهانگیر دستش را به نشانه ی سکوت بالا برد و ادامه داد:

- ما بهتون گفتیم این جا یه سازمان دولتی ولی نبود و نیست...سازمان ما برای دولت کار نمی کنه...ولی خوب کارای ما بر ضد دولت هم نبود...

دل آشوب شد...مگر می شد با نام سازمان دولتی کار کنند و بر ضد دولت نباشند?...تمام مدت گول خورده بودم...با ناتوانی پرسیدم:

- کیا می دونن؟

- به جز ما هیچ کس...ولی سپیتا اینا مهم نیست...ما الان یه خانواده ایم و موضوع مهم اینه که گشتاسب یه جاسوسه...از یه سازمان دولتی و تمام مدت ما رو گول زده...حتی تو رو گول زده و به همه ی ما تونسته انقدر نزدیک بشه...انقدر که چند ساعت دیگه قراره عروسی تو باشه...اگه تو رو آوردم چون برام مهم بودی نباید اجازه می دادم با اون ازدواج کنی...اون فقط می خواست ازت استفاده کنه...سپیتا چون مسئله اش با تو شخصی شد و چون عاشقتم بهت گفتم

و سپس با تاسف به لباس عروسم نگاهی انداخت...با بهت گفتم:

- داری دروغ می گی...ما برای این سازمان کار می کردیم و تو تمام مدت دروغ گفتی؟تو یه آشغال به تمام معنا هستی...

و رو به بقیه گفتم:

- همتون آشغالین...چطوریه که ما ضد دولت کاری نکردیم و برای ما جاسوس فرستادن؟

جهانگیر جلو آمد و گفت:

- ماموریتشون پیش ما لو رفته...ما هم پیش اونا لو رفتیم...هر آن ممکنه بریزن و بگیرنمون

با تعجب گفتم:

- اونوقت اونقدر احمقین که هنوز اینجا ایستادین؟توی این سازمان لو رفته؟

- ما به یه سری اطلاعات نیاز داشتیم...اینجاییم تا همه چیزو نابود کنیم و مدارک گشتاسب که اینجان و بردیم توی خونه ی امن شماره ی دو...

بعد رو به من گفت:

- چون برای من ارزش داشتی آوردمت اینجا تا بهت بگم که فرار کنی... همین الان... چون گشتاسب هم تا الان حتما فهمیده و من در کمال ناباوری تا از زبان خودش نمی شنیدم باور نمی کردم... همگی فوراً از سازمان خارج شدیم... من هنوز هم در بهت بودم... جهانگیر که دید اتومبیل ندارم سوییچی به سویم انداخت و صدایم کرد... برگشتم:

- چی می خوای؟

جهانگیر گفت:

- سپیتا متاسفم... همیشه تو رو مثل دخترم دوست داشتم

با نفرت نگاهش کردم و به راهم ادامه دادم... با همان لباس و آرایش عروسی ام داشتم فرار می کردم... ولی نباید فرار کنم... تنها چیزی که در ذهنم مهم بود گشتاسب بود والته ماکان هم... هر کدامان به یک طرف رفتیم... شوک زده بودم و نمی توانستم کاری کنم ولی سریع خودم را جمع کردم و به خودم آمدم کنار باجه تلفنی پیاده شدم و شماره ی ماکان را گرفتم:

- بله؟

- الو... ماکان

از خش خش صدای شوک زده ام ترسید و گفت:

- سپیتا کجایی؟ چی شده؟ همه دنبالتن!

- ماکان به حرفم گوش کن زمان زیادی نمونده همین الان فرار کن به دورترین جای ممکن خودم باهات تماس میگیرم... بهم قول بده

- چی می گی سپیتا؟ چی شده؟

- الان وقت توضیح نیست فقط فرار کن

صدای چند نفر آمد که گفتند:

- آقای ماکان ایرانی؟

- بله خودم هستم

- شما باید با ما بیاین

با آه تلفن را قطع کردم... مامور ها او را گرفتند... به گشتاسب زنگ زدم... تا گوشی را برداشت گفت:

- سپیتا کجایی؟

منی دادم از کجا فهمید منم... البته جهانگیر گفت که ماموریتشان لو رفته... خالی از هر احساسی پرسیدم:

- راسته؟ ماموریتت لو رفته؟

گشتاسب آهی کشید و گفت:

- سپیتا باید با هم حرف بزنیم

لبخندی تلخ زدم:

- پس جهانگیر راست می گفت

گشتاسب آهی کشید و من آهم را در گلویم خفه کردم و پرسیدم:

- کجایی؟

- خونه

تماس را قطع کردم... سوار اتومبیل شدم و خواستم فرار کنم... ولی ماکان چه؟... خوب اول باید فرار می کردم تا بتوانم کمکش کنم... ولی من بعنوان یک فراری می توانستم او را نجات دهم؟ پس گشتاسب چه؟... یعنی جهانگیر علاوه بر گول زدن پدر و مادرم مرا هم گول زده بود... یعنی تمام زندگی من یک دروغ بود... جهانگیر... شغلم... لبخندی تلخ زدم... حتی نامزدی... نامزدی که امروز قرار بود همسر من شود... به خودم در آینه ی اتومبیل نگاه کردم... خودم را آماده کرده بودم برای عروسی با گشتاسب... با حرص موهایم را باز کردم... سوار اتومبیل که شده بودم؟ اتومبیلی که جهانگیر به من داد؟ شخصی که تمام زندگی ام را بر اساس سودی که به خودش می رسید چرخانده بود؟... ماکان را که گرفته بودند... گشتاسب هم که دیگر گشتاسب من نبود... دیگر چه فرقی داشت... می خواستم از دولت فرار کنم؟... اگر فرار کنم که نشان می دهم من هم مثل آن ها هستم... من که بی گناه بودم چرا فرار کنم؟ به سمت خانه ی گشتاسب راندم... خیلی حرف ها بود که باید

زده می شد... خیلی حرف ها... وقتی به آن جا رسیدم با حال خرابی کلید انداختم و در را باز کردم... زیر لب می گفتم نه امکان نداره... کم کم نه راجب گشتاسب اون که به من دورغ می گه... اون راستگوترین فردیه که تا به حال دیدم تا به حال به من دروغی نگفته... اینا دارن با من شوخی می کنن... مگه امروز چه روزیه... سیزده به دری... مناسبی... چیزی... هیچ تاریخی در ذهنم نبود... با دستی که بازویم را گرفت به خودم آمدم... گشتاسب را دیدم که عصبی بود و شرمندگی از نگاهش می بارید... با حسرت نگاه از لباس عروس سپیدم گرفت... خیره در چشمانش شدم ولی او سرش را پایین انداخت:

- دارین با من شوخی می کنین مگه نه؟

گشتاسب سرش را با آشفتگی بالا آورد... به چشمانش نگاه کردم... لبش را به دندان گرفت و چنگی در موهایش انداخت... موضوع جدی تر از یک شوخی بود و من هم می دانستم تنها خودم را گول می زدم... و پرسش انتظار سویی خاموش امیدی را می کشید که بی پاسخ ماند... با نگاهی که می دانستم سردتر از قلبم بود گفتم:

- گشتاسب... گشتاسب بقیه به درک... تو چطور تونستی؟

به خوبی حس کردم با نگاه سردم گشتاسب یخ زد و این سرما تا مغزش نفوذ کرد... چانه اش لرزید و با چشمان خیس نگاهم کرد و زیر لب گفت:

- متاسفم

سرد تر از همیشه گفتم:

- متاسفی... برای چی؟ برای این که با احساساتم بازی کردی؟ یا برای این که بهم دروغ گفتی... یا این که ازم استفاده کردی؟ گشتاسب چطور تونستی با من این کارو بکنی... با منی که می خواستم عاشقت بشم... توی لعنتی می دونستی چقدر از وابستگی های توی زندگیم کشیده بودم... از تو هم باید می کشیدم؟ می خواستی بهم یاد بدی نباید گول بخورم... نباید عاشق بشم... نباید دوست داشته باشم... نباید دوست داشته بشم؟ می خواستی بگی تو باید همون سرد و یخی مثل سنگ باقی بمونی؟ گشتاسب موفق شدی چون این دیگه هیچوقت یادم نمی ره... دیگه هیچ وقت وابسته نمی شم... تو احساساتمو کشتی... گشتاسب... چکار کردی؟ فکر کنم ماموریت تمام شد... عروسک کوچکی بودم که روحو توی وجودم دمیدی و الان باز داری این روحو پس میگیری... سازمانت نمی دونه؟ نباید بیان منو بگیرن؟ چقدر طول می کشه تا بیان منو بگیرن؟ می بینی واسم مهم نیست دیگه... حتی اگه توی زندان ایالتی هم بگذروم واسم مهم نیست... به نظر من اونجا امن تره... دور از همه ی دشمنات... دور از گرگایی که با لباس انسان نمایان شدند... گشتاسب من واسه ی تو چی بودم؟... ترفیع رتبه... ترفیع شغل... حتما با خودت گفتی که چکار آسونی... یه مدت با یه احمق خوش می گذروم و بعدشم ترفیع شغل... یه موقعیت شغلی خوب با یه خوشگذرونی... ولی تو در اشتباهی... این همیشه تو ذهنت میمونه و تو رو هم آزارت می ده با چیزایی که من دیدم و البته نمی دونم اونا راست هستن یا نه... واقعیت اینه که من دم گرم تو بودم، تو سرت گرم دلم...

زانوهایم می لرزید... نمی توانستم کنترلشان کنم... روی زمین نشستم... برایم مهم نبود که خورد شدنم را ببیند... او هم نشست... اشکی برای ریختن نداشتم... یعنی می دانستم کسی مثل او حتی ارزش اشک ریختن هم نداشت... ادامه دادم:

- تمام لحظاتی که با تمام وجودم بهت گفتم دوست دارم تو از پیش تمرین دیده بودی که چه پاسخی بدی یا چکار کنی که مهتر بیشتر به دلم بیفته؟ گشتاسب چه بازیگر ماهری هستی... حقا که باید بهترین مامور سازمانتون باشی مطمئنم توی شغلت خیلی موفق می شی... از این به بعدم فقط ماموریتای اینطوری بردار... توشون موفق تری... گشتاسب راستی عاشقانه هامونو کی طراحی می کرد؟ رییس یا خودت؟ یا طراح هم داشتین؟

گشتاسب می خواست حرفی بزند که گفتم:

- تو رو به اهورا حرف نزن... نذار با شنیدن صدات حالم بیشتر به هم خوره... فقط گوش کن که بدونی چه بلایی سرم آوردی... می خوام تا آخر عمر این عذاب وجدان دامن گیرت باشه... نمی خوام منو دستگیر کنی؟ ناراحت نمی شم دیگه غمی که از این بدتر نمی شه... می شه؟ مطمئن باش فرار نمی کنم دیگه برای من هیچ فرقی نداره... گشتاسب ازت متنفرم...

خیره در آبی چشمانش گفتم:

- تو که همه چیز رو از نگاهم می خوندی حالا نفرت رو توی چشمای من حس می کنی؟

چشمانش را بست مطمئن بودم نفرت از چشمانم می بارید.

- گشتاسب همه چیزمو ازم گرفتی... همه چیزمو... ببین دیگه کاملا نابودم... گشتاسب تو دلیلی، تو دلیل تمام اتفاقاتی بد از این به بعدمی... تف به ذاتت...

دستم رامحکم بر روی زمین می کوبیدم... گشتاسب بی حرف دستم را گرفت و اجازه نداد که دیگر آن را بکوبم دستم را با نفرت از دستش بیرون آوردم و با داد گفتم:

- به من دست نزن حالم از این تماسا بهم می خوره... آخه به تو هم می گن آدم؟ تو آدمی؟... تو آدم نیستی؛ تو حتی خطای دید هم نیستی

از سردرد کم مانده بود تا بیهوش شوم... با دستم موهایم را کشیدم و به سرم زدم... و سپس ادامه دادم:

- گشتاسب حالم ازت بهم می خوره از تمام خاطراتی که باهات داشتم تمام لحظه های با هم بودمون... گشتاسب آخه تو که دیدی من چی بودم... کی بودم... دیدی کسی رو نداشتم... دیدی... تو همه ی اینارو دیدی و بازم دروغ گفتی تظاهر کردی به دوست داشتن... یا نه... گفتی این دختر که تو زندگیش هیچ کسی رو نداره و این که نمی خواد واسه بقیه خانواده ای که نداره فیلم بازی کنم زودم وابسته می شه زود همه چیزشو بهم می بازه؟ چه طعمه ی خوبی بودم برات... نزدیکترین به رییس سازمان... بی کس ترین مامور سازمان... احمق ترین دختر سازمان... آره؟ گشتاسب ازت متنفرم... از تو... از ابرازایی که می

کردی...از دورغ هایی که به من گفتم...یادم که میاد دیوونه میشم...چقدر قشنگ با هام بازی کردی...واقعا این ترفیع رتبه حفته...مامور توأمندی هستی...حتی بهت یک بارم شک نکردم...اونقدر قشنگ بازی کردی که تا آخر عمرم هم یادم نمیره...گشتاسب بهت تبریک میگم...نابودم کردی...خوردم کردی...همه چیزمو از دست دادم...هم به ترفیعت رسیدی هم به انتقام از سازمان اگه اینو می خواستی...بخاطر چیزی که من توش هیچ نقشی نداشتم...

دیگر کنترلم را از دست دادم و فریاد کشیدم:

- تو نامردی...تو یه آدم پستی...گشتاسب ازت متنفرم...متنفر...از همتون که با من بازی کردین...حالمو بهم می زنین...می دونم چجوری باید این تنفر رو تو کلمات بگنجونم...منی که قبلا می تونستم عشقتو توی کلمات بگنجونم...خنده داره نه؟...

سرم را رو به آسمان بالا گرفتم و گفتم:

- اهورا...مگه من چکار کردم؟

باز به گشتاسب نگاه کردم و گفتم:

- این رسمش نبود...گشتاسب...من...من تو رو دوست داشتم ولی توچی...تو همه چیز من بودی ولی من برای تو چی بودم؟

گشتاسب می خواست من را در آغوش بگیرد که خودم را عقب کشیدم و داد زدم:

- به من دست نزن ازت متنفرم لعنتی

همان موقع صدای کشیده شدن لاستیک های اتومبیل ها آمد...نیروهای سازمان آمده بودند...در ها به سرعت باز و بسته شدند...نیروهای کمکی آورده بودند...با زهر خندی گفتم:

- چه خبره؟...من دیگه با این بلایی که سرم اومده که فرار می کنم...

از در و دیوار مامورها داخل ریختند...بلند شدم ایستادم...گشتاسب هنوز نشسته بود...کلید خانه اش را به شدت به سمتش سینه اش پرت کردم...حتی تکانی هم نخورد...برای ماموری که جلویم آمده بود دستانم را دراز کردم تا راحت تر دستبند بزند به گشتاسب چشم دوختم و گفتم:

- دروغ سیزده بودی و من باورت کردم

و به دنبال مامورها کشیده شدم بی هیچ مقاومتی و فکر کردم همه چیز من گشتاسب بود و ماکان...حالا دیگر چیزی برای از دست دادن ندارم...

«چه مهربان بودی ای یار، ای یگانه ترین یار

چه مهربان بودی وقتی دروغ می گفتمی

چه مهربان بودی وقتی که پلک های آینه ها را می بستی»

سوار اتومبیل مخصوص شدم...وقتی هم زمان هم از کسی متنفر باشی هم عاشقش...دیگه از دست کسی کاری بر نمیاد.

من را به اتاق بازجویی بردند...روی صندلی نشسته بودم و دستانم را در هم گره زده بودم...اهورا می توانم باور کنم...اهورا می شود از خواب بیدار شوم و بفهمم همه ی این ها یک کابوس بوده؟اهورا می شود این کابوس را تمام کنی؟...می دانم کجا خوانده بودم«چقدر عاقلند آن هایی که در عشق احمقند»...و من چقدر احمق بودم که نفهمیدم!

ماموری خشمگین به اتاق آمد...خوب معلوم بود از چه...ماموریت سریشان لو رفته بود...پوزخندی به او زدم...با عصبانیت گفتم:

- به کی می خندی؟

با پوزخند گفتم:

- به شما...ماموریت لو رفته حتما خیلی ناراحتین

با خشم دستانش را روی میز گذاشت و روی چهره ام خم شد...از جایم تکان هم نخوردم و همانطور به چشمانش خیره ماندم.

- مهم اینه که دستتون رو شده
- این نقشه ی...
- خندیدم...هر چند تلخ...هر چند سخت و ادامه دادم:
- به نسبت حرفه ای رو مافوق شما طراحی کرده بود؟
- اخمانش را در هم زد و روی صندلی روبروی من نشست و گفت:
- شما بهترین مامور سازمانت بودی شما تو کارت بهترین بودی ولی چی شد...سرانجام گول مامور ما یعنی گشتاسب پارسا رو خوردی چه دفاعی داری که بکنی؟
- با نام بردن از گشتاسب دستش را به پشت شیشه ی تیره اشاره کرد...پس یعنی گشتاسب از پشت شیشه بازجویی را کنترل می کند...با سردی گفتم:
- هیچ دفاعی...بازیگر خوبی رو استخدام کردین...
- و بعد به شیشه ای که آن طرفش را نمی دیدم چشم دوختم:
- خیلی خوب
- مرد به من زل زده بود...من هم به او خیره شدم...یکی از راز های راستگویی و این که حرفت را باور کنند خیره شدن در چشم ها بود...گفت:
- تو نزدیکترین به رییس شرکتتون بودین...و این به این معنیه که تو توی همه ی این خراب کاریا شریک بودی
- نبودم
- بودی
- نبودم
- شغل تو سازمان
- هکر و مامور اجرایی
- انگیزه ی سازمان؟
- اطلاعی ندارم
- هدف از این که تظاهر به دولتی بودن بکنید؟
- راجب چی حرف می زنین؟من هیچ کدوم از این ها رو نمی دونستم!
- تند تند پرسش های تکراری می پرسید تا حرفی ازم ن بکشد ولی من که راست می گفتم پس هیچ نقطه ضعفی دستش نداادم...تا آنقدر پرسید که خسته شدم...یادم به گیره ی سیمی و آهنی افتاد که همیشه در زیر موهایم پنهان می کردم حتی برای عروسی هم بعد از آرایش موهایم آن را زیر موهایم زدم و مامورها هم نتوانسته بودند آن را پیدا کنند به دوربین ها نگاه کردم تا موقعیتشان را چک کنم و مسلم بود که دوربین ها را می شناختم...وقتی مطمئن شدم به زیر میز دید کاملی ندارد سیم را پنهانی از پشت موهایم به بهانه ی خاراندن سرم بی توجه به بازپرس که حرف می زد بیرون آوردم و در مشت پنهانی تا زیر میز بردم...با داد گفتم:
- انگیزه ی سازمان؟
- با سیم مشغول باز کردن قفل دستبندم بودم...سیم از وسط به دو نیم شکست...با حرص با یکی از قسمت ها مشغول کلنچار رفتن با قفل دستبند شدم...به آرامی گفتم:
- انگیزه ی سازمان...
- قفل چرخید...لبخندی بی جون زدم و سرم را تکان دادم و گفتم:
- نمی دونم راجب چی حرف می زنین
- با خنده ی عصبی گفت:
- همین الان بزرگترین سوتی رو دادی دختر...داشتی می گفتم...ذهنت پاسخ داد ، چه انگیزه ای؟
- دیگر داشتم کلافه می شدم...توی چهره ام فریاد زد:
- چه انگیزه ای؟

دستانم را تکانی دادم... ففل باز شده بود... تنها می خواستم مطمئن شوم که آسان باز می شود... دوباره آن را بستم و سیم ها را پنهان کردم و طبق معمول با پوزخندی کنترل شده رو به او گفتم:

- نمی دونم راجب چی حرف می زنید...

مشتی روی چهره ام فرو آمد... چهره ام به سمت دیگری پرتاب شد... درد شدیدی در فکم ایجاد شد ولی در مقابل درد قلبم هیچی نبود... طعم خون را حس کردم... بلند شدم و ایستادم دستانم را بالا آوردم و زنجیر دستبندم را دور گردنش انداختم و با پا ضربه ای به شکمش زدم... همان موقع در باز شد... گشتاسب داخل شد و با پرخاش رو به مرد گفت:

- داری چه غلطی می کنه؟ حواست هست؟

زنجیر را از گردنش خارج ساختم و دستان بسته ام را به فکم گرفتم و موهایم را از روی چهره ام کنار زدم مامور با پشیمانی سر تکان داد و رو به من گفت:

- متاسفم...

متاسف بود فقط همین؟ روی زمین خون دهانم را بیرون ریختم و رویم را برگرداندم... می دانم که حق این کار را نداشت حتما در دادگاه از او شکایت می کردم... دهانم پر از خون شده بود... مرد باز پرس به سمتم برگشت و گفت:

- ولی تو... یه کاری کردی که پدرت دراومده... به مامور دولت حمله کردی؟ آره؟

گشتاسب جلو آمد و دستمالی به سمتم گرفت... نگرتم... روی میز گذاشت و رو به مرد گفت:

- برو بیرون... اول تو شروع کردی ازت شکایت کنه پدرتو در میارن برو بیرون

باز پرس ایستاده بود و با نگاهی نفرت آور به من چشم دوخته بود گشتاسب با خشونت مرد را بیرون انداخت و در را محکم بست.

روبروی من روی صندلی نشست و دستمال را باز به سمتم گرفت واقعا آمادگی روبرو شدن با او را نداشتم و این بار برخلاف همیشه واقعا نمی خواستم او را ببینم... بی توجه به او به دستان گره زده ام روی میز خیره شدم... پیش از این که فرصت کنم آن ها را پس بکشم دستم را روی میز گرفتم و در حرکتی چند دستمال در دستم گذاشت و گفت:

- بیا خون لبتو پاک کن

گشتاسب نگاهی به ساعتش کرد نزدیکم شد و گفت:

- ببین سپتا یک دقیقه و سی ثانیه فرصت داریم... تمام دوربینها و شنودا و سیستم های برقی که قفل در هم شاملش می شه رو گرشاسب از کنترل خارج کرده... هر چیزی که می گیم همین جا می مونه... فقط حواست به لب خوانی باشه اون مامورای اون پشت خیلی حرفه ای هستن... من به تمام مدارکم که توی سازمان گذاشته بودم نیاز دارم تا بی گناهی تو و ماکان را ثابت کنم

آخر جهانگیر با فهمیدن موضوع تمام وسایلش را ربوده بود... آن ها را در خانه ی امن شماره ی دو گذاشته بود... البته آن طور که به من گفته بود.

کمی خودم را جلو کشیدم... او هم جلو آمد... سرم را جلوی گردنش گرفتم تا از حرکات لبم حرفم را نخوانند:

- خونه ی امن شماره ی دو... و این یعنی همکاریات نمی خوان بی گناهی ما ثابت بشه... ولی چرا؟

- پای انتقام رییس این سازمان وسطه زده زیر پیمانی که با هم داشتیم... داره شخصیش می کنه... در ضمن من بی گناهی تو رو اثبات می کنم... فهمیدم می تونی دستتو باز کنی ولی هر فراری که ازت ببینن به جرم نداشتت اضافه می شه به من اعتماد کن... هیچ حرکتی انجام نده

پوزخندی زدم... به او اعتماد می کردم؟ نمی دانم روی چه حسابی به او اعتماد کردم... ولی تنها زندگی من در خطر نبود... باید برای نجات ماکان تلاش می کردم... صدای کوبیده شدن به در می آمد... معلوم بود با از کار افتادن سیستم برقی در ها هم بسته شده بود و حالا تلاش می کردند تا در را باز کنند... گشتاسب لبخند محزونی زد و زیر لب گفت:

- متاسفم که نتونستم زود تر بهت بگم... زمان تمام شد.

در باز شد و مردی تقریبا به داخل پرت شد... گشتاسب با اخمی ساختگی پرسید:

- چه خبر شده؟

و از اتاق خارج شد. هر چه بود که دیگر از این بدتر نمی شه... «چرا توقف کنم، چرا؟ پرنده ها به جست و جوی جانب آبی رفته اند...» یا زندان منتهی به مرگ یا مرگ... چه فرقی دارد؟

مامور دیگری آمد و آنقدر حرف زد و پرسش کرد که سرم را به درد آورد... عاقبت که دیدند جز اطلاعات ماموریت ها که خودشان هم می دانستند حرفی ندارم که بزنم؛ با دستان زنجیر خورده با سه مامور مسلح از اتاق خارج کردند و بیرون بردنم... گرشاسب هم آن جا بود... نیم نگاهی پر از تمسخر به او کردم... گرشاسب هم عضو سازمان گشتاسب بود... یادم هست که گشتاسب گفته بود که مه دخت و گرشاسب با شغل مشترک با هم آشنا شده اند پس اگر راست گفته باشد مه دخت هم عضو سازمان است... یعنی آن ها هم تمام مدت می دانستند... می خواستند پایم را زنجیر ببندند که گرشاسب سریع گفت:

- دارید چکار می کنید؟ لازم نیست توی محوطه ایم

یکی از مامور ها گفت:

- آقای رادمهر خواستند مطمئن باشند

گرشاسب گفت:

- من می گم نه... از طرف رادمهرم می گم هرکسی هم پرسید بگو من گفتم

سپس به سمتم آمد ، دستم را گرفت و مرا با خود همراه ساخت...فاصله ی آن سه نفر را هم از من بیشتر کرد و شروع به توضیح دادن کرد:

- قسم می خورم که هیچ نقشه ای برای تو نداشتیم...سپیتا من هم مثل تو همین امشب فهمیدم...گشتاسب برای من همه چیز رو توضیح داد می دونم تو بی گناهی

با تمام احترامی که برایش قایل بودم باور نمی کردم...گشتاسب به من دروغ گفت...دیگر از او چه انتظاری می رفت؟

در سالن راه افتادیم...میان راه ماکان را دیدم که بادستان بسته و زیر نظر داشتن دو مامور روی صندلی راهرو نشسته بود...او هم حال بهتری از من نداشت...چشمانش قرمز شده بود و چهره اش از غم لبریز بود...با تاسف به من نگاه کرد...پایم را به سمتش پیچاندم و نزدیک کفشش خودم را روی زمین انداختم...در یک حرکت سریع یکی از قسمت های سیمی که نصف شده بود را روی زمین نزدیک پایش گذاشتم که دید و سریع کفشش را روی آن گذاشت...سه مامور سریع به سمتم آمدند و بلندم کردند... راه افتادم...برگشتم و ماکان را دیدم که به بهانه ی بستن کفشش خم شد و سیم را برداشته...گرشاسب ماموران را عقب تر فرستاد و گفت:

- این راهش نیست...بدتر میشه

بی توجه به حرفش که معلوم بود از آن سیم ها بویی برده به راهم ادامه دادم...پس معلوم بود او هم مانند گشتاسب حرفه ای تر از یک مامور ساده مثل مامور های نگهبان است...گرشاسب گفت:

- سپیتا اگه این چیزیه که می خواین من می تونم فراریتون بدم خیلی راحت تر از چیزی که حتی فکرشو بکنید ولی این راهش نیست این سازمان دولتی...یه کاری نکنین که کل دنیا دنبالتون بیافتن گشتاسب و مه دخت دنبال راه اثبات بی گناهیتون.

فهمیده بود...ولی دیگر کاری نمی توانستم بکنم...نباید اعتماد می کردم ولی چاره ای هم نبود اگر می خواست لو بدهد تا الان گفته بود...ولی با این حرفش فهمیدم که حدسم درست بوده و مه دخت هم عضو سازمان آن هاست.

بی نگاه کردن به او گفتم:

- با سکوت هیچ لطفی نکردی شما بیشتر از اینا به ما بدهکارین...اگه اینجاییم بخاطر شماهاست اینو از ذهنت پاک نکن

گرشاسب حرفی نزد و با تاسف سری تکان داد و مرا با فاصله از ماکان روی ردیف های صندلی رو به روی او نشانده.

پس از چند دقیقه گشتاسب با پرونده هایی در دستش به سمت ما آمد و پرونده ها را با امید بالا گرفت... و این یعنی حکم آزادی ما را پیدا کرده بود...ولی راست می گفت؟

به اتافی رفت...چند دقیقه ای گذشت...ماکان با لبخندی محو می خواست آرامم کند ولی هم او هم خودم می دانستیم این آتیشی که درونم روشن شده بود قرار نبود خاموش بشود.

صدای داد گشتاسب می آمد:

- اینا مدرکه...آره همش نیست ولی اینم کم نیست...رادمهر داری چکار می کنی؟ اونا هیچ ربطی ندارن و تو هم اینو می دونی...خودت دیدی

منی دانم آن طرف چه گفت که دوباره دادش بلند شد:

- داری انتقامتو از آدمای بی گناه می گیری؟ مگه اونا زنو بچه تو کشتن

و بعد صدای داد طرف مقابل آمد:

- آره

- برو به جهنم

و بعد گشتاسب بیرون آمد و تماس گرفت:

- مه دخت گفتم اگه قبول نکرد چکار کنی؟ منتظریم

می دانستم قصد آزادی ندارد... فهمیدم... ولی گشتاسب چرا آنقدر ناراحت بود؟ مگر برایش فرقی داشت؟ باید خودم راهی پیدا می کردم... گشتاسب جلوی من روی زانو هایش خم شد و آرام گفت:

- یادته توی اتاق بازپرسی بهت گفتم به کاری رو انجام نده؟ الان وقتشه که همون کار رو انجام بدی

منظورش باز کردن این دستبند های لعنتی بود... و این یعنی فرار... سری تکان دادم... چرا باز به او اعتماد می کردم؟... نمی دانم!

دستم را بوسید و با صدایی بلند و رسا که سایر ماموران هم بشنوند گفت:

- ببخشید

این کار را کرد تا بقیه فکر کنند که وقتی جلویم زانو زده بود و آرام حرف می زد داشت راجب گذشته مان توضیح می داد... همه باور کرده بودند... هیچ کس شکی هم نکرد... گشتاسب هم که انگار از پیش برایش آماده بود به سمت ماکان رفت و چیزی گفت که دیدم می خواهد دستش را باز کند... رو به گشتاسب گفتم:

- داری چکار می کنی؟

- بهم اعتماد کن ، خواهش می کنم... میذارم کسی بی گناه بیافته زندان

مه دخت از در داخل شد... در دستش برگه ی کوچکی بود... فندکی روشن کرد و با داد رادمهر را صدا کرد... در یک حرکت سریع گشتاسب و گشتاسب دو مامور را گروگان گرفتند... رادمهر سراسیمه بیرون آمد... هزار اسلحه به سمت گشتاسب و گشتاسب و مه دخت بود... رادمهر خیلی خونسرد رو به مه دخت گفت:

- چیه؟ من رو از یه برگه می ترسونی؟ یه برگه انقدر ارزش داره؟

گشتاسب گفت:

- رادمهر چشمات و باز کن و درست ببین دست مه دخت چیه... شاید مه دخت و هزار نفر دیگه ندونن ولی من خوب می دونم چی توی این لعنتیه... همه ی تلاشایی که واسه ی این برگه کردی رو یادت بیاد نتیجه ی یازده سال تلاشته... همه راه ها رو باز کن تا آتیشش ندم... آگه بقیه رو بتونی گول بزنی من رو نمی تونی

رادمهر عصبی اسلحه اش را در آورد و من را بلند کرد و گردنم را در میان دستش گرفت و اسلحه اش را روی گردنم گذاشت و گفت:

- پس من هم خوب می دونم واسه ی این دختر چه ارزشی قائلی... فکر کردی توی ماموریت نفهمیدم تو هم به این دختر باختی؟ آگه جلوی چشمات مغزشو بترکونم چکار می کنی؟ ها؟... داری چه غلطی می کنی گشتاسب؟... داری خودتو توی بد دردمندی میندازی.

گشتاسب داندان هایش را روی هم فشرد و گفت:

- همه ی راه ها رو باز کن.

رادمهر با پوزخندی گفت:

- برگه رو بده تا مامور پارسا نمرده

رادمهر اسلحه اش را در حالت ضامن قرار داد... با صدایش درست کنار گوشم فهمیدم که خالی است... او واقعا حالش خوب نبود... یا شاید هم ما را خیلی دست کم گرفته بود... دستبندم را که باز کرده بودم روی زمین انداختم و خودم را به آسانی از دستش راحت کردم چرا که اسلحه ی خالی برایش کاری نمی کرد... ماکان هم سمت آن ها بود... او کی رفته بود؟

گشتاسب نفس عمیقی کشید و با سر اشاره کرد که پشت سرش بایستم... من هم رفتم... مه دخت فندک روشن را به برگه نزدیک کرد... رادمهر داد زد:

- نه... باشه

بلند رو به مامور ها گفت:

- کسی کاری بهشون نداشته باشه... به نگهبانای پایین زنگ بزنی حالا

یکی از مامور ها زنگ زد و گوشی را به رادمهر داد... او هم زنگ زد و به نظر می رسید همه چی آماده است... ولی مه دخت باید می ماند تا برگه را نگه دارد و از امنیت ما مطمئن شود... گشتاسب ماموری که گروگان گرفته بود را آزاد کرد و برگه و فندک را از دست مه دخت گرفت.

مه دخت با گنگی نگاهش کرد... گشتاسب گفت:

- برگرد و آزادم کن

می دانستم نمی گذاشت مه دخت این ریسک را قبول کند... معلوم نبود پس از رفتن ما چه بلایی سر او می آوردند... گشتاسب همان طور آن جا ایستاد تا از خروج امن ما مطمئن شود و البته ریسک بالایی را پذیرفت... به گشتاسب اشاره کرد تا مراقب مه دخت باشد... گشتاسب هم سری تکان داد و مامور را ول کرد و دکمه ی آسانسور را زد... همه داخل آسانسور شدیم... وقتی از ساختمان بیرون رفتیم از در اصلی خارج شدیم تا کسی نتواند کاری کند و مامور های رادمهر تنها با خشم ما را

می نگریستند...گشتاسب پشت رُل اتومبیلی که جلوی در پارک بود نشست و به سرعت شروع به راندن کرد...هیچ اتومبیلی را به دنبلمان نفرستاده بود...مطمئناً آن برگه آن قدر مهم بود که از انتقام بگذرد ولی هیچ اهمیتی نمیدادم که محتوای آن چه بود.

گشتاسب به سرعت تا محله ای قدیمی راند و آن جا پیاده شدیم و ماشین را با اتومبیل کهنه و قدیمی که مجهز به جی پی آر اس نبود ؛ عوض کردیم...مه دخت پشت کنارم نشسته بود...دستش را روی دستم گذاشت...آرام دستم را کشیدم...مه دخت آهی کشید و سپس با گرشاسب تماس گرفت و از خارج شدن امن ما از شهر به او خبر داد و سپس گوشی اش را از پنجره بیرون انداخت...گشتاسب آن قدر راند تا در منطقه ای بیرون از شهر کنار برکه ای که کمی جلوتر آن کلبه ای چوبی بود ایستاد...پیاده شدم و به دنبال بقیه داخل شدم.

روی کانپه ی قدیمی نشستم...ماکان هم کنارم نشست و گشتاسب روی صندلی راک چوبی روبروی ما نشست...مه دخت هم روی زمین...ماکان رو به گشتاسب گفت:

- یه توضیح به ما بدهکاری...شاید یه ببخشید و دلیل این که چرا داری کمکمون می کنی؟

گشتاسب گفت:

- می دونم...من متاسفم...سپیتا مخصوصاً از تو...آره من توی سازمان دولتی بودم و یه سازمان به نام دولت داشت خرابکاری می کرد...ما هم مدرک می خواستیم پس من وارد شدم...اومدم و دیدم دارن همه رو گول میزنن...فقط یه عده حقیقت رو می دونستند...ولی بیشتر مامورا فکر می کردن دارن برای دولت کار می کنند و پاک بودن...جهانگیر داشت گولتون می زد...من اومدم ولی وقتی سپیتا رو دیدم...

آهی کشید و گفت:

- می دونستم این احساس نباید بوجود بیاد توی برنامه ی من ازدواج نبود ولی خوب...نتونستم...من خودخواه بودم و با این خودخواهیم بهت خیلی ستم کردم به من خیره شده بود و توضیح می داد:

- سپیتا متاسفم که اونقدر خودخواه که بدون تو نمی تونستم...متاسفم که از ترس جداییمون حرفی نزدم...چند باری شد که اومدم حرف بزنم...ولی هر بار صدات توی ذهنم بود تو از دروغ متنفر بودی و می دونستم که منو نمی بخشی و من نمی تونستم اینو تحمل کنم...البته من تمام این مدت مدرک جمع کردم تا بی گناهیونو ثابت کنم و تونستم موفق بشم ولی اون مدارک نبود...باید بفهمیم کی اونا رو دزدیده...باید برشون گردونیم...رفتم اونجایی که گفتی و پرونده ها را آوردم ولی توی اتاق رادمهر فهمیدم کافی نیست رادمهر حق داشت...باید پیداش کنیم...فقط تو و ماکان نیستید...پای همه ی مامورای خوب سازمانتونم وسطه و برای اثبات بی گناهی همه ی شما لازمه

ماکان سری تکان داد و در فکر بود...گشتاسب رو به او کرد و گفت:

- ماکان از تو هم معذرت می خوام...ولی یه بار خودتون و بذارین جای من...فقط یه بار...بچه ها مه دخت و گرشاسب هیچ اطلاعی از این موضوع ندارن فقط در این حد می دونن که تو بی خبر بودی که من جاسوسم و این که شما هم مامور یه سازمان دیگه هستید رو تازه فهمیدم

شاید او هم یک صدم در صد...نه ، یک هزارم درصد حق داشت ولی من نمی خواستم باور کنم و با این کار تنها به خودم بیشتر آسیب می رساندم...تنها یک نوا مدام در ذهنم تکرار می شد...دروغ و پنهان کاری به هیچ شکلی قابل توجیه نیست...هیچ شکلی...ماکان شقیقه اش را فشار داد و گفت:

- من باید به مامان زنگ بزنم نگران میشه

گشتاسب گفت:

- این جا تلفن نداره تلفنای ما هم ردیابی می شه

ماکان سری تکان داد و حرفی نزد...رو به مه دخت و گشتاسب گفتم:

- و یه چیزی جا موند...دلیل این که دارید کمک می کنید؟

گشتاسب گفت:

- سپیتا هزار تا دلیل و مهم ترینش اینه که ما دوستیم و آدم برای دوستاش هرکاری میکنه ولی مهم ترین دلیل من اینه که تو همسر منی و ماکان برادر زن من

- اگه الان دارین این کار رو میکنید می دونین که هیچ لطفی نمی کنید و بعداً هیچ دینی به گردن ما نیست...

گشتاسب سریع گفت:

- حتما همینطوره اینا وظیفه ست

به سردی گفتم:

- در ضمن این ازدواج شکل نگرفت پس نه من همسر تو هستم و نه ماکان برادر همسر تو...و این که اگه توی این مدت قراره با هم کار کنیم دلیل بر این نیست که هنوز دوستیم

مه دخت کمی سرش را کج کرد... باید لباس هایم را عوض می کردم ولی هیچ لباسی نداشتم... این لباس عروسی توی تنم بیش از پیش حالم را خراب می کرد.

گشتاسب با حسرت به لباسم نگاه کرد و رو به من گفت:

- مه دخت برات لباس آورده می رم از توی اتومبیل بیارم

و رفت و با چند دست لباس برگشت... به تک اتاق کلبه رفتم و لباس هایی که شامل شلوار جین و تی شرت سپید و پلیور مشکی می شد را روی تخت انداختم... گیره های مزخرف را از موهایم باز کردم... به حمام رفتم تا آب سرد بتواند کمی آرامم کند... حتی به اندازه ی قطره ای هم اشک نریختم... بیرون آمدم و لباس ها را بر تن کردم... ماکان به سویم آمد و گفت:

- از حق نگذیریم گشتاسب هم حق داره

با اخم گفتم:

- ما چی؟

من را در آغوش گرفت و گفت:

- ما هم حق داریم

خودم را از آغوشش بیرون آوردم و گفتم:

- بریم بیرون

وقتی بیرون رفتیم گشتاسب روی کاناپه نشسته بود و با دستانش سرش را گرفته بود... مه دخت هم داشت اشک هایش را پاک می کرد... پرسیدم:

- چیزی که الان باید دنبالش بگردیم چیه؟

گشتاسب سرش را بلند کرد و گفت:

- جهانگیر با هوش تر از این حرف هاست مدرک اثبات بی گناهی تونو برداشته و جاش یه سری مزخرفات گذاشته

ماکان گفت:

- چرا باید این کارو بکنه؟

با زهر خندی گفتم:

- می دونه می ریم دنبالش و در ازاش چیزی می خواد

من جهانگیر را خوب می شناختم... البته پیش از این اتفاقات... گشتاسب هم سرش را تکان داد و گفت:

- نزدیک ترین احتمال همینه... حتما هم منتظر حکم آزادیشه... اونم به وسیله ی من

پرسیدم:

- خوب از کجا باید شروع کنیم؟

گشتاسب پرسید:

- تو دیدی که با چه مدل ماشینی رفت؟ می تونیم دوربینای خیابونا رو کنترل کنیم

- از دوربینای توی محوطه ی سازمان شروع کنیم... می تونم تشخیص بدم

گشتاسب سری تکان داد... پشت میز نشستم و لپ تاپ را روشن کردم... توانستم پیدایش کنم... مسیرش را دنبال کردیم... به خانه ای بیرون از شهر رفت جایی که تا به حال نه دیده بودم و نه آدرسی از آن داشتم... خوب می دانست چطور فرار کند تا دست کسی به او نرسد... او همیشه لانه موش های مخفی خودش را داشت که هیچ کس جز خودش از آن ها خبر نداشت... در بین راه هم چند بار اتومبیل عوض کرد فکرش را هم نمی کرد من در این مشکلات با مامورهای دولتی به دنبالش بیافتم وگرنه حتی بیشتر هم احتیاط می کرد... ماکان رو به من گفت:

- سپیتا بذار بخوابی ادامه اش نمونه برای فردا

همانطور که سرم در لپ تاپ بود گفتم:

- هر ثانیه ای که از دست بدیم ازش دورتر می شیم... بعدش هم در کوتاهترین زمان ممکن ، با یه هویت جعلی از این کشور می پره... فکر کردی چطوری فرار می کنه؟... ولی الان از دست تو هیچ کاری برغیاد برو بخواب.

ماکان سری تکان داد و روی کانایه دراز کشید...گشتاسب هم روی میز با لپ تاپ دیگری مشغول بود تا تمام اطلاعات افراد و خانه ای که در آن سکونت داشتند را بدست بیاورد...به مه دخت نگاه کردم همانطور که روی مبل نشسته بود خوابش برده بود...امشب قرار بود شب عروسی من باشد...چقدر زود همه چیز تغییر کرد. گشتاسب بلند شد و به آشپزخانه رفت...پس از مدتی با دو لیوان قهوه برگشت...یکی را به سمتم دراز کرد...واقعا به آن نیاز داشتم پس بی آن که نگاهش کنم قهوه را گرفتم و زیر لب تشکری کردم و دوباره مشغول شدم.

پس از چند ساعت کش و قوسی به بدنم دادم و به ساعت نگاه کردم...ساعت چهار بود...گشتاسب به من نگاهی کرد و گفت:

- تو برو بخواب خسته ای من بقیشو انجام می دم

بی توجه به او دوباره مشغول شدم که گفت:

- باید واسه فردا جون داشته باشی که بتونیم بریم سراغش...کارای فردا سنگین ترم هستن

باز هم برای این که حرف او را گوش نکرده باشم ده دقیقه ای کار کردم...تماس هایشان را به کنترل در آورده بودم...ولی واقعا خسته بودم و نیاز به استراحت داشتم پس بلند شدم و روی زمین دراز کشیدم...سرم را روی دستم گذاشتم...چشمانم را بستم...در خواب و بیداری بودم که پتویی رویم انداخته شد و بالشتی زیر سرم گذاشته شد.

19

با صدای بچه ها بیدار شدم...مه دخت و ماکان داشتند راجب نتایجی که دیشب روی آن ها کار کرده بودیم صحبت می کردند...گشتاسب هم روی زمین خواب بود...شب گذشته اش ساعت شش و نیم از خواب بیدار شدم و دیدم گشتاسب هنوز مشغول است...پس حق داشت الان خواب باشد تنها اهورا می دانست دیشب تا چه ساعتی بیدار مانده و کار کرده...بلند شدم و به ساعت نگاه کردم هشت بود...ماکان به رویم لبخندی محو زد...حتی حال نداشتم تا لبخندش را پاسخ دهم...مه دخت هم صبح بخیری گفت...سری برایشان تکان دادم و به سمت دست شویی رفتم و چهره ام را شستم...وقتی برگشتم گشتاسب هم که بیدار شده بود صبح بخیر گفت...بی توجه به او به آشپزخانه رفتم که بینم چیزی برای خوردن پیدا می شود یا نه...چند تخم مرغ در یخچال دیدم...آن ها را در ماهی تابه ای رنگ و رو رفته سرخ کردم و مشغول خوردن شدم که گشتاسب هم آمد کنارم روی میز نشست و مشغول خوردن شد...رو به من پرسید:

- سپیتا خوبی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- چیه؟ انتظار داشتی ناراحتی و اشکامو ببینی؟

دست از خوردن کشید و با ناراحتی گفت:

- سپیتا این چه حرفیه؟خودتم خوب می دونی که اینطوری نیست...من واقعا دوست دارم و ازت سواستفاده ای نکردم

- آگه حرفی راجب این ماموریت آزادی لعنتی ما نداری دیگه حرفی زن

با اعتراض گفت:

- سپیتا...

کلافه دست از خوردن کشیدم و داشتم از آشپزخانه خارج می شدم که گفت:

- باشه من دیگه حرفی نمی زنم بیا صبحانه ات و بخور

ولی میلی نداشتم و بی توجه خارج شدم...کنار ماکان نشستم...ماکان رو به من گفت:

- باید راه بیافتیم

بلند شدم و پلیوری پوشیدم و لپ تاپ را هم برداشتم...مه دخت و ماکان هم آماده شده بودند...گشتاسب گفت:

- آگه قراره به طور مستقیم بریم پیش جهانگیر و اون مدارک رو بگیریم نباید هممون بریم داخل...ماکان تو ماموریت اجرایی نبودی مه دخت تو هم همینطور آگه ورودتونو بفهمند خیلی نمی تونید مقاومت کنید...من میرم داخل شما هم باید هوای اطراف رو داشته باشین...مشکلی نیست؟

سریع گفتم:

- من هم مامور اجرایی بودم

گشتاسب گفت:

- بین سپیتا خطرناکه...

میان حرفش گفتم:

- خوب؟ تو چکار داری؟... من میام داخل... باید یه حسابی رو با جهانگیر صاف کنم

گشتاسب با ناراحتی گفت:

- سپیتا انتقام بدترین ضعیفه که می شه توی یه همچین شرایطی داشت

با پوزخند گفتم:

- نه... انتقام من برگ برنده ی منه... توی هر شرایطی احساسی بودن نقطه ضعفه

گشتاسب سرش را پایین انداخت و ماکان گفت:

- من هم با سپیتا موافقم اول این که تو هم تنهایی توی جایی که حتما جهانگیر از ترس هزار تا مامور گذاشته دووم نمیاری... در ضمن سپیتا مامور اجرایی بوده و از پیشش برمیاد... می دونم که جهانگیر می تونه سپیتا رو بکشه

گشتاسب با نگرانی گفت:

- ولی اون داشته گولش می زده از کجا معلوم که دوست داشتنش هم الکی نباشه؟

با پوزخند گفتم:

- واقعا که مردم دیگران رو آینه ی خودشون می بینند

ماکان با اعتراض گفت:

- عزیز من بس کن... الان وقت این حرف ها نیست...

مه دخت گفت:

- پس تو و سپیتا برین داخل من و ماکان هم از بیرون کارا رو راست و ریس می کنیم

همگی سری تکان دادیم و راه افتادیم... پس با این حساب باید من و گشتاسب در یک اتومبیل و ماکان و مه دخت هم در اتومبیلی که از پیش در گاراج این کلبه پارک شده بود می نشستیم... گشتاسب جلوی گاراج ایستاد و آن را باز کرد... ماکان با دیدن مدل اتومبیل قدیمی سوتی زد و رو به گشتاسب گفت:

- حرکت می کنه؟

گشتاسب سری تکان داد و سویچی به سمتش انداخت و گفت:

- امتحانش مجانیه

ماکان سویچ را در هوا قاپید و با خوشحالی پشت رُ نشست... مه دخت هم کنارش نشت... من و گشتاسب هم در اتومبیلی که با آن به این جا آمده بودیم نشستیم... پس از پیمودن یک مسافت طولانی به آن جا رسیدیم... ماکان و گشتاسب اتومبیل ها را بالای تپه ای دور از دید پارک کردند... گشتاسب به من نگاهی انداخت و گفت:

- وقتشه

من و گشتاسب پیاده شدیم... گوشی ها را روی گوشمان قرار دادیم... گشتاسب رو به ماکان و مه دخت گفت:

- هر وقت خبر دادیم جلوی در پشتی ساختمانون باشید... هر رفت و آمدی یا خبری هم بود خبرمون کنید

از تپه پایین رفتیم... دور تا دور خانه مامورها در حال رفت و آمد بودند... به سمت در پشتی رفتیم... تنها دو مامور جلوی در و دیوار پشتی رفت و آمد می کردند... گشتاسب به من علامت داد که از پشت یکی از مامورها را بگیرم تا خودش دیگری را بگیرد... همین کار را کردیم و وقتی مامورها بی حال روی زمین افتادند آرام در را باز کردیم کسی نبود... گشتاسب آرام گفت:

- طبق نقشه ها دو اتاق بزرگ تر بالا هستن که احتمالا جهانگیر باید توی یکی از اون اتاقا باشه

سری تکان دادم... با هم از سالن عبور کردیم... آن طور که از شواهد امر معلوم بود تنها سه مامور داخل ساختمان بودند... پنهانی بی آن که آن ها بفهمند از پله ها بالا رفتیم در راهرو کسی نبود... هر کدام از ما داخل یکی از اتاق ها شدیم... گشتاسب داخل آن اتاقی که بزرگ تر و احتمال وجود جهانگیر در آن بیشتر بود؛ شد... من هم وارد دیگری شدم... شخصی روی تخت خواب بود... در را آرام پشت سرم بستم... اتاق لباس را چک کردم... در گوشی با صدای آرامی گفتم:

- گشتاسب این جا پاكه

در همین میان صدای ضامن اسلحه ای پشت سرم شنیدم و دعا کردم که گشتاسب که این صدا را شنیده باشد تا خودش را نشان ندهد و مدارک را پیدا کند... صدایی از گوشی نمی آمد و این خوب بود... به سمت جهانگیر برگشتم و پوزخندی زدم.. جهانگیر با لبخند گفت:

- سلام سپیتا... انتظار دیدنتو داشتم... با این که یه کم زود تر از چیزی که فکر می کردم اومدی... ولی گشتاسب... چطور تونستی با اون بیای؟ اون بهت خیانت کرد... لابد باز هم گولت زده... می دونستم به گشتاسب می گی مدارک کجاست برای همین راستشو نگفتم و مدارک اصلی رو با خودم بردم تا یه کم ذهنتون رو منحرف کنم و برای فرارم زمان بخرم

اسلحه ام را از کمرم برداشت و من را به بیرون هدایت کرد... وقتی خارج شدیم گشتاسب را دیدم که از پشت در اتاق نشانه داد که می خواست به جهانگیر حمله کند ولی اگر آن طور می شد با درگیری مامور ها بالا می آمدند و ما می باختیم... ابروهایم را به نشانه ی نه بالا بردم و جهانگیر هم که پشت سرم بود نفهمید... سه مامور بالا آمدند... من را در همان راهروی طبقه ی بالا روی میزی نشاندند... سرم را بالا گرفتم و با پوزخند نگاهشان کردم... هر سه مامور بالای سرم ایستادند... جهانگیر رو به رویم نشست و گفت :

- گشتاسب کجاست؟

خندیدم و گفتم:

- این که بالا در مقابل سکوت کردم دلیل بر تایید حرفات نبود به خاطر این بود که نمی خواستم با یه آشغالی مثل تو همکلام بشم... من تنهام... چی باعث شده فکر کنی با اون اومدم؟ خودت که می دونی اون من رو گول زد... به نظرت من کسی هستم که به این راحتی ازش بگذرم؟ جهانگیر هم خندید و گفت:

- بس کن سپیتا... وقتی با گوشی باهاش حرف زدی شنیدم...

سپس خندید و گوشی را از گوشم کشید و در گوشی گفت:

- خوب گوشاتو باز کن گشتاسب... یا خودتو نشون می دی یا سپیتا رو دیگه نمی بینی

خندیدم و رو به جهانگیر گفتم:

- تو مشکل داری...

- سپیتا دروغ گفتن و خودم بهت یاد دادم تلاش نکن دیگه من رو گول بزنی... چون نمی تونی... من استاد تو هستم با پوزخندی گفتم:

- من همیشه از تو بهتر بودم جهانگیر... نمی تونی انکارش کنی

با حرص دست هایم را که روی میز گذاشته بودم گرفت و گفت:

- گشتاسب کجاست؟

شانه هایم را به نشانه ی ندانستن بالا انداختم... جهانگیر با خشم گفت:

- از این پوزخند گوشه ی لبمت متنفرم... همیشه هم بودم...

- و من از همه چیز تو متنفرم جهانگیر

- احمق گشتاسب گولت زده... واسه چی داری ازش دفاع می کنی؟

با لودگی سری به نشانه ی فهمیدن تکان دادم و گفتم:

- تو راست می گی باید لوش بدم

چشم هایم را ریز کرد و گفت:

- آره بهم بگو ؛ اون گولت زده

سرم را جلو بردم و او هم سرش را جلو آورد... آرام زیر گوشش گفتم:

- تو یه احمقی جهان

و سپس خودم را از او دور کردم و چون می دانستم مه دخت دوربین ها را قطع کرده رو به جهانگیر با حالت مسخره ای گفتم:

- آم... دوربین ها رو چرا چک نمی کنی؟... آها... قطع شدن... پادم نبود... یعنی کی این کارو کرده جهانگیر؟

جهانگیر مشتی بر چهره ام زد... خون دهانم را روی چهره اش که خم شده بود و به من نزدیک شده بود تف کردم... او با دستمال چهره اش را پاک کرد و چاقویی برداشت... رو به من گفت:

- برای بار آخر می پرسم گشتاسب کجاست؟

انگشتم اشاره ام را بالا بردم و خیلی جدی گفتم:

- فهمیدم... یه چیز خیلی مهم دیگه فهمیدم... من اشتباه می کردم

روی میز خم شد و با خشمی که تلاش می کرد تا کنترلش کند گفت:

- چی؟

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

- تو از احمق احمق تری... چکار میخوای بکنی؟ من رو بکشی؟

- شاید بدتر از اون

با خشم چاقو را در هوا گرفت و طوری که انگار می دانست گشتاسب می بینتش و در خانه است ، داد زد:

- گشتاسب یا خودتو نشون می دی یا هرچیزی که دیدی از چشم خودت دیدی

با خنده گفتم:

- برو به جهنم جهانگیر...

جهانگیر با خشم چاقو را در دستم که روی میز بود فرو کرد... برای یک لحظه نفسم از درد قطع شد و فریادم در گلو خفه شد... با خشم گفتم:

- سپیتا خودت مجبورم کردی... وگرنه هیچ وقت نمی خواستم بهت آزار برسونم

از درد دستم نتوانستم حرفی بزنم تنها همان پوزخند همیشگی را به همراه نفرت درون چشمانم که حالا دو چندان شده بود به رویش پاشیدم... از درد دستم نفس های کوتاه و مقطع می کشیدم... جهانگیر بلند تر گفت:

- گشتاسب اگه نمی خوای سر اون یکی دستش هم همین بلا بیاد بیا بیرون... حالا

گشتاسب که دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برده بود از اتاق خارج شد... نه نباید خودش را نشان می داد... مدارک مهم تر بود... احمق... نباید این کار را می کرد... گشتاسب با اخم به دستم نگاه کرد و دندان هایش را روی هم فشرد... جهانگیر بلند دست زد و گفت:

- به به شاهزاده ی سوار بر اسب سپید برای نجات شاه دخت فداکاری می کنی... همیشه می دونستم احساسات نسبت به این دختر واقعیه... گشتاسب تو بهترین مامور بودی تنها نقطه ضعف سپیتا بود... که من خوب می تونم از نقطه ضعف استفاده کنم [و به دستم که چاقو زده بود اشاره کرد]... ولی تو سپیتا...

و رو به من ادامه داد:

- هیچ وقت نتونستی از احساسات برای فریب استفاده کنی و این تنها عیب بود... تو یه مامور عالی بودی... و اون نکته تنها نقصت بود و البته هست

از درد دستم عرق سردی روی پیشانی ام نشست... گشتاسب با نگرانی به من نگاه می کرد... جهانگیر او را رو به رویم روی میز نشانده... گشتاسب به من نگاه کرد و آرام پرسید:

- خیلی درد داری؟

بی آن که نگاهش کنم سری به نشانه ی نه تکان دادم... ولی جهانگیر که شنیده بود رو به گشتاسب گفت:

- بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی... مخصوصا اگه این کار رو بکنم

و چاقو را در دستم کمی فشار داد... دوباره فریادم را خفه کردم و چهره ام را جمع کردم... تنها آهی از سینه ام خارج شد که غیر قابل کنترل بود... گشتاسب با نفرت پرسید:

- جهانگیر تو چی می خوای؟

جهانگیر چاقو را و ل کرد و گفت:

- حکم آزادیمو

- ولی من نمی تونم کمکی بهت بکنم

جهانگیر ابرویی بالا انداخت و دوباره دستش را به سمت چاقوی درون دستم دراز کرد...گشتاسب سریع پیش از آن که دست جهانگیر به چاقو برسد گفت:

- باشه..باشه...هر کاری بتونم می کنم

جهانگیر لبخندی زد و گفت:

- خوبه گشتاسب...خوبه

بعد روی من خم شد و گفت:

- دیدی سپیتا؟من که گفتم...گشتاسب همیشه تو رو دوست داشت و داره...

در همان موقع از پشت جهانگیر ماکان را دیدم که پشت دیوار ایستاده...از گوشی صداهایمان را شنیده بودند که گیر افتادیم و برای کمک آمده بودند...به دور و برم نگاه کردم...کسی حواسش نبود...به گشتاسب اشاره ای پنهانی کردم...گشتاسب سریع ماکان را دید...حالا باید جهانگیر را نزدیک آن دیوار می کشانیدم...صدایی از طبقه ی پایین آمد...جهانگیر یکی از مامور ها را به پایین فرستاد و هر چه صبر کرد مامور بر نگشت...جهانگیر به ناچار مامور دیگری را پایین فرستاد...ماکان که بالا بود پس حدس می زدم که کار مه دخت باشد...حالا جهانگیر مانده بودند و یک مامور...جهانگیر برای فرستادن مامورهای دیگر از بیرون به داخل به سمت همان دیواری که ماکان پشتش بود رفت...و همین کافی بود تا ماکان اسلحه را روی سرش بگیرد...جهانگیر عصبی خندید و گفت:

- ماکان کار یاد گرفتی

ماکان رو به مامور گفت:

- اسلحه تو بده به گشتاسب...حالا...

جهانگیر با پوزخند گفت:

- ماکان می دونم که نمی تونی شلیک کنی

ماکان با نفرت گفت:

- هر دومون می دونیم که اونقدر از تو متنفر هستم که همچین کاری کنم پس بهتره که هر چه زود تر به سگ پاسبونت بگی کاری که گفتم رو انجام بده

- تو یه دکتری و دکتری نمی تونن کسی رو بکشن

ماکان میان حرف های جهانگیر اسلحه را در حالت ضامن قرار داد و آن قدر جدی بود که گفتم الان است که شلیک کند و جهانگیر هم جدی بودن نگاهش را آن قدر خوب فهمیده بود که درحال به مامورش اشاره کرد تا او حرف ماکان را گوش کند...مه دخت هم از پله بالا آمد و رو به ماکان گفت:

- کار اون دوتا ساخته ست

و مامور دیگر را بست...گشتاسب به سمتم آمد و گفت:

- باید چاقو رو بکشم بیرون...آماده ای؟

سری تکان دادم و او گفت:

- با شماره ی سه من...یک...دو...

و چاقو را بیرون کشید...فریاد کنترل شده ای از دهانم خارج شد با تعجب به او که سه را نشمرده بود نگاه کردم که گفت:

- از خودت یاد گرفتم

سپس رو میزی را محکم دور دستم پیچاندم...با هم از در پشتی خارج شدیم و جهانگیر را برای اطمینان نگه داشتیم...ماکان نگاه پر نفرتی به او انداخت با قدرت مثنی به چهره اش زد و سوار اتومبیل شد...گشتاسب در را باز کرد و رو به من گفت:

- سوار شو سپیتا...زود باش

به جهانگیر نگاه کردم که خون دهانش را پاک کرد...منی توانستم در برابر ستم هایی که کرده بود ساکت بمانم...با خونسردی گفتم:

- چرا مدارک بی گناهی ما رو برداشتی؟

خونسرد تر از من پاسخ داد:

- شما هم باید با من به ته جهنم بیافتید اگه قرار بود منم برم تو هم باید با من میومدی...اونوقت می تونستم امیدوار باشم که گشتاسب به هممون کمک می کنه

با نفرت گفتم:

- تو به احمقی که فکر کردی گشتاسبی که منو گول زده برای آزادی من تلاش کنه

جهانگیر گفت:

- می بینی این همون سپیتاییه که گفتم... تو به مامور عالی هستی تنها ایرادت اینه که نمی تونی احساسات رو تشخیص بدی... نمی تونی با احساسات بازی کنی و به نفع خودت تمومش کنی... آگه اینطوریه که تو میگی گشتاسب چرا با تو اینجاست؟

نگاه پر نفرتی به او انداختم و گفتم:

- به خاطر برادرش احمق

چاقویم را از جیبم در آوردم و در پهلوئی جهانگیر ، جایی که می دانستم زنده می ماند و تنها درد می کشد ، فرو کردم... حش بود و هیچ وقت از این کارم پشیمان نشدم... همانطور که چاقو را در پهلویش فرو کرده بودم خم شد... چاقو را چرخاندم که فریادی کوتاه کشید و گفتم:

- همیشه یادت بمونه این انتقام خیلی خوب گرفته شد... انتقام من و ماکان

و چاقو را بیرون آوردم و با دسته ی تهش به سر جهانگیر کوباندم که بی هوش روی زمین افتاد... به سمت اتومبیل رفتم و سوار شدم... حالا دم خنک شده بود... با این که در آخر بی هوشش کردم تا درد را تا زمانی که مامورهای پلیس و البته آمبولانس ها برسند دیگر حس نکنند ولی خوب کم کم می دانستم که انتقام جهانگیر را هر چند هم کم گرفته بودم و همان هم برای من کافی بود... تنها می ماند گشتاسب که نه می خواستم از او انتقام بگیرم و نه می توانستم ببخشمش... روز عروسی که قرار بود برای من بهترین باشد به بدترین روز زندگیم تبدیل شده بود.

چاقو را روی صندلی انداختم... شیشه را پایین آوردم... ماکان که پشت رُل نشسته بود از آینه به من نگاهی انداخت و گفت:

- خوبی؟

دم می خواست بگویم نه نیستم... داغونم... افتضاحم... و تنها رهایی می خواهم... از این همه درد... از این همه دروغ... از این همه انسان هایی که بلدند با احساسات بقیه بازی کنند و ککشان هم نکزد... ولی نوای دم را خفه کردم و با زهر خندی گفتم:

- خوبم

ماکان رو به گشتاسب پرسید:

- کجا بریم؟

- دیگه همه چیز برای آزادی داریم می تونیم برگردیم سازمان... ولی تو و مه دخت برید سازمان... دست سپیتا باید بخیه بخوره من باهاش می رم بیمارستان...

ماکان گفت:

- من هم میام

- نه ماکان یکی از شما ها باید بره سازمان و خودش مدارک رو بده... مه دخت هم کارای آزادی گرشاسب رو انجام می ده

ماکان به سمت سازمان راند... گشتاسب دستم را که روی صندلی بود گرفت... با نفرت نگاهش کردم و دستم را از دستش کشیدم... نگاهش از نفرت چشم هایم لرزید و سریع رویش را برگرداند... تا رسیدن هم همانطور بود... یکی از اتومبیل ها همان جا روی تپه مانده بود و ما با اتومبیل دیگر برگشتیم... ماکان موقع پیاده شدن گفت:

- می خوای من هم باهات بیام؟ می تونیم مدارک رو بعدا بدیم سازمان

- نه ماکان جان من خوبم... تنها برم بهتره... بعد هم تا دیر نشده و این رو به فرار ندونستن یا بلای بیشتری سر گرشاسب نیاوردن باید مدارک رو تحویل بدی

ماکان گونه ام را بوسید و پیاده شد... مه دخت هم... گشتاسب پیاده شد و جلو پشت رُل نشست... دستم خونریزی زیادی داشت و سرگیجه داشتم... پس بی حرف سرم را به شیشه تکیه دادم تا به بیمارستان رسیدیم... گشتاسب در پشت را باز کرد و چون سرم گیج می رفت کمکم کرد تا به داخل بیمارستان بروم.

به بخش اورژانس رفتیم... دکتری سریع من را به سمت تختی برد و من را روی آن نشانده... رو میزی را از دستم باز کرد و پرسید:

- چطور این طوری شد؟

گشتاسب با کلافگی کارتی که حدس زدم کارت شناسایی سازمان است را به او نشان داد.

دکتر با تعجب به من نگاه کرد و به سمت پیشخوان رفت... گشتاسب به دنبالش رفت و آرام با او صحبت کرد... اصلا کنجکاو نبودم تا بدانم چه بهانه ای آورده است... دکتری که انگار قانع شده بود به سمتم آمد و دستم را شست و شو داد و پارگی را بخیه زد... تاکید هم کرد که کار سنگین با آن دست انجام ندهم و چون خون زیادی از دست داده بودم گفت که باید به من خون بدهند.

سپس با تاسف اضافه کرد:

- همین الان یه اتوبوس چپ کرده داشتیم...ذخیره ی خون O تموم شده

گشتاسب گفت:

- خوب حالا باید چکار کنیم؟

- تا بفرستن چند ساعت طول می کشه

گشتاسب با نگرانی گفت:

- من گروه خونیم O⁻ می تونم خون بدم.

و همین شد تا از گشتاسب خون گرفتند و به من خون دادند...برایم جالب بود که خون گشتاسب در رگ هایم جاری بود...یک حس عجیبی بود...گشتاسب که پنبه ای روی دستش بود و دستش را خم کرده بود پرده را کنار زد و بالای سرم آمد و روی تخت نشست...باید تشکر می کردم...ولی برایم خیلی سخت بود...گشتاسب دستی در موهایم کشید و گفت:

- درد نداری؟

و به دستم اشاره کرد...سرم را عقب کشیدم که خودش فهمید و دستش را از موهایم بیرون آورد...بی توجه به پرسشش گفتم:

- لازم نبود تو خون بدی...به هرحال...ممنون

گشتاسب با ناراحتی نگاه کرد و گفت:

- یه بار بهت گفتم بابت کارایی که برای تو انجام می دم تشکر نکن...من حتی جونم هم برات می دم

خنده ای تلخ کردم و گفتم:

- تا یه بار دیگه گولم بزنی؟

همان موقع پرده کشیده شد و ماکان و مه دخت و گرشاسب داخل آمدند...ماکان به سمتم آمد...خم شد و پیشانی ام را بوسید و گفت:

- درد نداری؟

سرم را به نشانه ی به چپ و راست تکان دادم.

مه دخت هم کنارم آمد و چشم های خیسش را پاک کرد...دستم را گرفت...می خواستم دستم را پس بکشم ولی نکردم...زیر چشم گرشاسب و روی استخوان گونه اش کبود و سرخ بود...معلوم بود برای پیدا کردن ما و حرف کشیدن از او این بلا را سرش آورده بودند...ماکان برایم توضیح داد که با آن مدارک ، بی گناهی ما ثابت شده و با اطلاعاتی که مه دخت و ماکان داده بودند جهانگیر دستگیر شده بود و به سزای تمام کارهایش می رسید...همه در سکوت تا پایان سرم خونم ماندند...وقتی سرم تمام شد ماکان خودش آنژیو کت را از دستم بیرون کشید...دست باند پیچی شده ام را با دست سالمم در آغوش گرفتم و از تخت پایین آمدم...ماکان می خواست کمکم کند که گفتم:

- ای بابا مگه من چم شده؟خودم می تونم بیام

و حقیقتش هم این بود که من درد های بد تر از این را هم در سازمان لعنتی جهانگیر گذرانده بودم...به سمت پارکینگ رفتیم تا از آن جا خارج شویم در پارکینگ گشتاسب صدایمان زد و من بی آن که برگردم ایستادم...گشتاسب به سویم دوید...جلویم ایستاد و گفت:

- سپیتا انقدر نریز توی خودت...من بهت بد کردم...باشه...بیا منو بزن فحش بده...ولی اینطوری نریز توی خودت

مه دخت و گرشاسب که اوضاع را این چنین دیدند از پارکینگ خارج شدند ولی ماکان از جایش تکان نخورد...با پوزخندی گفتم:

- اونقدر برای من اهمیت نداری که بخوام کوچکترین واکنشی برای تو نشون بدم

گشتاسب گفت:

- سپیتا بحث اهمیت داشتن نیست هرکس دیگه ای هم این کار رو می کرد تو ناراحت می شدی و کلی بلا سرش میاوردی...تو فکر می کنی من بهت دروغ

گفتم من ازت سواستفاده کردم...ولی نکردم...به خدا نکردم...به جون تو نکردم...سپیتا دوست داشتم و دارم

نگاه سردم به نگاهی پر نفرت تبدیل شد...با صدای آرام رو به او گفتم:

- ساکت شو...با این حرف ها بازم می خوام گولم بزنی؟تو به من دروغ گفتی...ازم سواستفاده کردی...تو جاسوس بودی توی زندگی منی که می دونستی که

هیچی راجب دروغای سازمان نمی دونم...گشتاسب ازت متنفرم که این بلا رو سرم آوردی

با تمام توانم با دست سالمم توی چهره اش کوبیدم...ضربه ام آن چنان محکم بود که چهره اش به سمت دیگری پرتاب شد...با نوایی که به شدت کنترلش می کردم تا به فریاد تبدیل نشود گفتم:

- ازت متنفرم

و او با غم درون چشمانش به من نگاه کرد و حرکتی نکرد...نگاهی به او کردم و با ته مانده توانی که در جانم مانده بود گفتم:

- تحقیقت هم کم کافی نیست باید از کل زندگیم تفریقت کنم

و سپس به سمت همان اتومبیلی رفتم که با آن به آن جا رفته بودیم...گشتاسب با تمام تلاشی که برای کنترل ناراحتی اش می کرد سوییچی به دست ماکان داد و به اتومبیلی که با آن آمده بودیم اشاره کرد...ماکان با تاسف دستی روی شانه ی گشتاسب گذاشت و گفت:

- بهش وقت بده گشتاسب...حق با اونه

سپس به سمت آمد و من را در اتومبیل گذاشت...بغضم داشت خفه ام می کرد ولی نمی خواستم جلوی کسی آن را بشکنم...ماکان اتومبیل را به حرکت در آورد و در سکوت تا خانه راند...وقتی که به خانه رسیدیم سلانه سلانه از اتومبیل ماکان پیاده شدم و به سمت خانه رفتم دستم را به دیوار گرفتم نمی توانستم تعادل را حفظ کنم ماکان هم که حالی بهتر نداشت به سمت آمد و دستم را گرفت...نالیدم:

- ماکان تو رو به اهورا قسم برو واقعا به این تنهایی نیاز دارم

ماکان پیشانی ام را بوسید و گفت:

- آخه چطوری با این حال خرابت ولت کنم؟

به چشمان خیسش نگاه کردم و بی رمق لبخند زدم:

- هر ساعت بهت زنگ می زنم خوبه؟ فقط برو...خواهش می کنم

- بذار تا دم در باهات پیام

دستم را گرفت و تا بالا برد...دم در که رسیدیم در را باز کردم و رو به ماکان که حالش بهتر از من نبود گفتم:

- می تونی تا خونه رانندگی کنی؟

در حالی که به سمت تلفن می رفتم ، گفتم:

- یه لحظه وایسا آژانس بگیرم صبح اتومبیل رو ببر.

- نمی خواد وایسا

- امکان نداره

برایش آژانسی گرفتم...مرا در آغوش گرفت و سرم را بوسید.

- به تلفنم جواب بدیا

- چرا جواب نددم؟...من که جز تو کسی رو ندارم

اشک در چشمانش جمع شد و گفت:

- ما که جز هم کسی رو نداریم

سپس سریع به درون آسانسور رفت در را بستم و پشت در نشستم...یعنی روی زمین افتادم...زیر لب زمزمه کردم...«این جهان پر از صدای پای مردمی است که هم چنان که تو را می بوسند در ذهن خود طناب دار تو را می بافند»...خشم شدم...دستم را به دیوار گرفتم و خودم را تا آن میز عکس های کذایی رساندم...قاب عکسی که منو گشتاسب بودیم را برداشتم و با خشم به دیوار پرتاب کردم...احساس کردم که نفس کم آورده ام...خودم را به پنجره ی اتاق خواب رساندم...در بین راه دوبار روی زمین افتادم...آن قدر حالم بد بود که چیزی نمی فهمیدم سرم را از پنجره بیرون کردم...فریاد زدم:

- اه—ورا...اه—ورا...اه—ورا

بغضم را رها کردم و بی صدا اشک ریختم...و غافل بودم از همه چیز...حتی از گشتاسبی که دم در ایستاده بود و با صدای فریاد های من پا به پای خودم اشک می ریخت.

سه هفته ای بود که از خانه بیرون نرفته بودم و پاسخ تلفن های هیچ کسی را جز ماکان نمی دادم...همان روز ها بود که نیلی به خانه آمد...روی کاناپه نشسته بودم و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بودم...ماکان برایم تحقیق کرده بود و مطمئن شده بودم که خانواده ام هم مانند من گول خورده بودند و نمی دانستند که سازمان غیر دولتی ست و در واقع جهانگیر که بهترین دوست پدرم بود به او دروغ گفته بود...فکر می کردم که چه راحت گول خورده بودم همان طور که پدر و مادرم هم...حالا که فکر می کنم با خود می گویم در دومین ماموریت اجراییم با گشتاسب که ناموفق تمام شده بود شاید خود او بود که تراشه را برداشته بود...و در واقع وقتی بیشتر روی این موضوع متمرکز می شدم می دیدم که تقریباً همه ی ماموریت های گشتاسب ناموفق بودند به جز چند مواردی که اطلاعات ناکارآمد و جزئی داشتند و احتمالاً هم برای رد گم کنی بودند...حالا می بینم گشتاسب که اطلاعات زیادی راجب ماموران سازمان جمع کرده بود حتماً هم از پیش می دانست که خانواده ام مرده اند و پیکرشان پیدا نشده پس چرا روز خواستگاری گفت که سر قبرشان برویم؟...آن روز ها عجیب با شعر های خاصی احساس نزدیکی می کردم...آن روز ها عجیب در گذشته سیر می کردم...خاطراتی که دست از سرم بر نمی داشتند...«دل به دلم که ندادی ، پا به پایم که نیامدی ، دست در دستم که نگذاشتی سر به سرم دیگر نگذار که قولش را به بیابان داده ام»...صدای زنگ در می آمد...بی توجه ، رشته ی افکارم را که با نوای زنگ از هم گسسته بود ، از سر گرفتم...صدای نیلی از پشت در آمد:

- سپیتا دخترم...دخترم در رو به روی من باز نمی کنی؟

دوباره افکارم کنار رفتند و صدای نیلی در گوشم تکرار شد...کمی فکر کردم...او که تقصیری نداشت...واقعا حوصله نداشتم ولی او نیلی بود...با بی حوصلگی در را باز کردم...با دیدن چشم های سرخ نیلی نمی دانستم باید چه واکنشی نشان دهم...او چه می دانست؟گشتاسب برایش چه داستان سرایی هایی کرده بود؟...با گریه در آغوشم گرفت...بعد از گذشت چند دقیقه به آرامی خودم را از آغوشش بیرون کشیدم...نیلی اشک هایش را پاک کرد ، دستم را گرفت و گفت:

- سپیتا جان...دخترم گشتاسب من چکار کرده که شایسته ی این رفتارها؟به من بگو...آخه هم تو رو می شناسم هم گشتاسب رو...می دونم هیچ کدوم کار اشتباهی نمی کنین...

پوزخندی زدم و گفتم:

- مگه شما بلیط برگشت نداشتین؟

- کنسلش کردم مادر...مگه می تونم شما رو توی این وضعیت تنها بذارم؟سپیتا به خدا حال گشتاسب اصلاً خوب نیست...از رفتاراش هم می فهمم یه کاری کرده ولی چیزی نمی گه...هیچی هم به ذهنم نمی رسه...آخه گشتاسب رو خوب می شناسم توی این مدت عشقش هم خوب شناختم...می دونم نمی تونه اشتباهی کرده باشه...سپیتا مادر به من بگو...منم مرهم خودتون بدونید...

لبخندی بی جون زدم و گفتم:

- نیلی جون...برگردین انگلیس...الان اصلاً اوضاع خوبی نیست

- خوب به منم بگین...از این حال بد درم بیارین

واقعا نمی دانستم که باید چه پاسخی به او بدهم...آخر چه می گفتم؟...با سردرگمی گفتم:

- مامان جان...

و بعد حرفم را عوض کردم...او که دیگر قرار نبود مادر همسرم باشد...با آشفتگی گفتم:

- نیلی جون...

نیلی نگذاشت حرفم را ادامه بدهم و با ناراحتی گفت:

- سپیتا...یعنی دیگه من رو هم مثل مادر خودت نمی دونی؟

می دانستم؟...می دانستم؟...تنها چیزی که می دانستم این بود که نباید دیگر او را مادر صدا می زدم...صدای تلفن همراه نیلی بلند شد...نیلی بی توجه قطع کرد تا این که باز هم بلافاصله به صدا در آمد می خواست قطع کند که گفتم:

- شاید کار مهمی باشه

- چی از شما مهم تر مادر؟

و باز هم قطع کرد...دوباره به صدا در آمد...نیلی با نگرانی به شماره نگاه کرد و سپس نگاهی به من انداخت که دوباره گفتم:

- بردارین

با نگرانی پاسخ داد:

- الو؟

می دانم چی شد که با نگرانی گفتم:

- کی این اتفاق افتاد؟ الان کجاست؟
- و من سنگدلانه فکر کردم چه خوب که کار مهمی است و دیگر بیش از این لازم نیست پاسخگوی پرسش های سختش باشم... نفهمیدم نیلی کی قطع کرد و به سویم آمد... با دستی لرزان گفت:
- دختر عموی مادرم سکنه کرده
- نگاهی به او کردم و گفتم:
- حالشون چگونه؟
- نمی دونم بهم می گن خوبه... ولی تا نینمش دلم راضی نمی شه... ولی آخه تو و گشتاسب هم... بی آن که اجازه دهم حرفش را ادامه دهد گفتم:
- ایشون مهم ترن یا ما؟ شاید دیگه نتونید ایشون رو ببینید... من که به خوبی درک می کنم... و در دلم ادامه دادم چه فرقی می کند ما که دیگر نسبتی با هم نداریم... نیلی برای رفتن دست دست می کرد... با بی حوصلگی گفتم:
- مگه بلیط برای امروز نمی خواین؟
- نیلی سری تکان داد... دیدم حالش خیلی بد تر از آنی بود که متوجه باشم... به گشتاسب که نمی توانستم زنگ بزنم... ترجیح می دادم به گرشاسب و مه دخت هم زنگ نزنم... پس نزدیکترین گزینه ماکان بود... گوشی را برداشتم:
- جونم سپیتا؟
- ماکان ، نیلی جون اینجان باهاشون تماس گرفتن گفتن یکی از فامیلاشون سکنه کردن الانم نیلی حال خوبی نداره به نظرم بهتره بیای دنبالش وقتشو داری؟
- باشه... باشه... حتما... الان راه می افتم
- تماس را قطع کردم و نیلی را روی مبلی نشاندم... گریه می کرد... اهورا چقدر چشم هایش شبیه او بود... به چهره اش نگاه نمی کردم آخر چهره اش هم شبیه او بود... با دیدن چهره اش دلم می لرزید... کنارش ایستادم و سرم را پایین انداختم... حوصله ی دلداری دادن را هم نداشتم... ده دقیقه نشد که ماکان کلید انداخت و داخل شد... با سر به من سلام کرد و جلوی نیلی روی زمین نشست... دستانش را گرفت و گفت:
- نیلی جون... خوبین؟
- آره مادر... باید برگردم...
- ماکان میان حرفش دوید و گفت:
- سپیتا برام تعریف کرد... پاشید من برسوختون خونه
- نیلی سری تکان داد و به من نگاه کرد... در آغوشم کشید و گفت:
- زمان همه چی رو تغییر می ده شاید باید بهتون یکم زمان بدم
- بی توجه به حرفش در را پشت سرشان بستم.

سردرد چشمانم را باز کردم... روی کاناپه خوابم برده بود... صدای گشتاسب می آمد... به طور ناگهانی بلند شدم و نشستم که باعث شد سرم بیشتر گیج برود... تصویر گشتاسب را در تلویزیون دیدم... گشتاسب جلوی دوربین نشسته بود و چشمانش سرخ سرخ بود...

- سپیتا خواهش می کنم تا آخرش نگاه کن... سپیتا نتوانستم برات زیاد توضیح بدم و تو هم فرصت بیشتر رو ازم گرفتی... سپیتا من متاسفم... ولی باید بگم بهترین مدت زندگی من با تو گذشت... تمام دورانی که باهات بودم دنبال یه فرصت بودم... اول که این ماموریت بهم پیشنهاد شد با خودم گفتم آسونترین ماموریتیه که تا به حال داشتم... سپیتا من یه احمق بودم چون فکر می کردم اینو بهت ببازم

و دستش را روی قلبش گذاشت و لبخندی محو زد... ادامه داد:

- اومدم توی سازمان ، اولش دختری رو دیدم که خیلی سخت بود... غیر قابل نفوذ بود... کسی که به من هیچ توجهی نداشت و حتی به روشای مختلف ردم می کرد... این باعث شد بیشتر تلاش کنم ولی کم کم ازت خوشم اومد... عشق من تو یه نگاه نبود مال یه شب نبود... من تو رو شناختم تو یه زمان خیلی طولانی... شاید هم طولانی تر از مدتی که تو منو شناختی... اول که پروندتو خوندم از زندگیت خوشم اومد از خصوصیاتت... کم کم که باهات بیشتر آشنا شدم دیدم از سنگ نیستی... نشون می دادی که هستی ولی از هر کسی که می شناختم خوش قلب تر بودی و هستی... روح بزرگتو شناختم... پندارای بلندتو... انقدر ازت خوشم اومد که خودم تعجب کرده بودم... میخواستم ماموریتو رد کنم... میخواستم به خاطر خودم باهات باشم... ولی فکر کردم گفتم اونطوری هم باز منو رد می کنی تازه بدتر میشه چون توی یه دردسر بزرگ هم با یه سازمان غیر دولتی می افتی... سپیتا خیلی موقعیت سختی داشتم... هر لحظه ای که باهات بودم ؛ از روزی که بفهمی ؛ می ترسیدم... سپیتا هر روزی رو که با تو گذروندم ؛ می دونستم سر میاد... میخواستم بهت بگم ولی اونقدر از نداشتنت می ترسیدم که هیچوقت نشد هروقت تصمیم می گرفتم باهات حرف بزنم با کوچکتین بهونه ای می انداختمش واسه فردا و هر فردا شد فردای دیگه تا اون شب لعنتی اومد... سپیتا روزی که باید بهترین روز زندگیم می شد بدترین شب زندگیم شد... به معنای واقعی کلمه یه شبه پیر شدم... وقتی دیدمت خورد شدم وقتی دیدم اونقدر آرام شکستی...

در اینجا صدایش را صاف کرد و گفت:

- سپیتا وقتی توی اون حال دیدمت روانی شدم چون می دونستم همشو تو خودت می ریختی و بروز می دادی... برای اولین بار توی زندگیم دلم می خواست با صدای بلند بزنی زیر گریه و منو بزنی ناسزام بگی می دونم هرچی... چون دیده بودم وقتی بابا رفت مامان چطوری با سکوتش از درون شکست... نمی خواستم شکستتو ببینم... سپیتا کاش به من توهین می کردی منو میزدی یه کاری می کردی یه چیزی می گفتی... با هر عذاب تو منم عذاب کشیدم میخواستم کنارت باشم تا آرامت کنم... سپیتا... سپیتا... سپیتا بدون تو هیچم ، هیچ... سپیتا به خدا قسم که نابودم... سپیتا من اشتباه کردم تو بزرگی کن و ببخش... من واقعا دوست دارم

گشتاسب دستش را روی قلبش گذاشت و صفحه ایستاد... فیلم تمام شد.

نفهمیدم از کی گریه می کردم... با هق هق بالشت را به سمت تلویزیون پرتاب کردم... با فریاد گفتم:

- تو حق نداری منو دوست داشته باشی ، حق نداری منو فریب بدی... نه بیشتر از این... دیگه نمیتونم... عذاب بکش... درد بکش... همونطور که من درد کشیدم... واسم مهم نیست.

ماکان را دیدم که کنارم آمد و مرا در آغوش گرفت... بدون هیچ فکری خودم را در آغوشش انداختم... میان هق هق هایم گفتم:

- ماکان تو این فیلم رو گذاشتی... چرا...؟ چرا عذابم می دی؟

- چون می بینم که چطوری دوسش داری... می بینم که چطوری داری عذاب می کنی... منم مثل تو... سپیتا من باهات کنار اومدم... باید باهات کنار بیای باید تحملش کنی باهات روبرو شو

ماکان تلاش می کرد تا آرامم کند... ولی چرا آرام نمی شدم...؟ چه می خواستم...؟ باور داشتم که او هم عذاب می کشید... گشتاسب را می گویم... ولی چرا...؟ واقعا مرا دوست می داشت...؟ من احمقم ، چرا اهمیت می دهم...؟ چرا برایم مهم است...؟ برود تا هرکجا که دلش میخواد و هرمشکلی دلش میخواد داشته باشه... به من چه؟ ماکان شانه هایم را گرفت:

- سپیتا اینجا [و به روی میز کنار کاناپه اشاره کرد که پر از پاکت و بسته بود] پر ایناست به نظر تو الان دیگه چرا باید اینارو بفرسته... مگه هنوزم جاسوسی می کنه...؟ سپیتا من عشق اونو باور دارم... توی این مدتی که خودتو حبس کرده بودی تمام این مدت دم در ایستاده بود به امید این که یه بار ، فقط یه بار ، از در بری بیرون و بتونه تو رو ببینه... اونم از تو داغونتره... چرا هر دوتون رو زجر میدی... چرا تومش نمی کنی؟ میخواستی تنبیهش کنی... باشه دیگه... سه هفته کافی نیست؟ چرا الکی انقدر خودتو عذاب میدی وقتی می دونی دوست داره؟

با اعتراض از آغوش بیرون آمدم و گفتم:

- الکی؟ این همه زجر و درد الکیه؟
- مگه منم مثل تو نبودم؟...تنها دروغ اضافه تر تو گشتاسب بود...همه ی اینا برای اونه؟باشه...برای اون باشه...ولی پس حالا که می دونی اونم واقعا دوست داره چرا تماشش نمی کنی؟
- نمی تونم ببخشمش...ماکان نگو تنها دروغ اضافه...گشتاسب یه دروغ ساده نبود...گشتاسب همه ی زندگی من بود و این دروغ...دروغیه که تمام زندگی منه...
- پاشو دست و روتو بشور...کمکت می کنم تا دلت صاف بشه
- ناراحت بودم نمی دانم برای گشتاسب یا برای خودم ولی اگر او خوشحال بود خوشحال تر بودم.
- به آشپزخانه رفتم و چای برداشتم با تکه ای بیسکویت خوردم و کنار کشیدم که اعتراض ماکان بلند شد:
- این چی بود؟می خوردی که سنگین تر بودی؟بشین ببینم باید بازم بخوری
- ولم کن گشتاسب دیگه میل ندارم
- با اشتباهی که کردم ساکت شدم و به ماکان نگاه کردم که با لبخندی داشت نگاه می کرد...شانه ای بالا انداختم:
- از رو عادت گفتم
- نخیرم...ضمیر ناخودآگاهت میخواست که الان اون اینجا باشه
- حرف نزن ماکان
- با بی حوصلگی به سمت کاناپه رفتم ماکان هم آمد و دو بسته به دستم داد...
- هفتم این ماه روزی بود که به دنیا اومدی...روز بزرگی بود انقدر راحت ازش گذر این مال منه اونم مال گشتاسبه بسته ای که از طرف او بود را گرفتم و سپاسگزاری کردم.
- اینطوری قبول نیست که...فقط همین؟...یه بوسی، بغلی، چیزی بسته را باز کردم...یک پیراهن زیبا در آن بود لبخندی محو زدم و گونه اش را بوسیدم.
- بابا کم کم جلوی من نشون نده که خوشت نیومده
- برعکس خیلی هم قشنگه
- بی توجه به آن یکی بسته روی کاناپه نشستم که ماکان گفت:
- باز نمی کنی؟
- نه
- باشه سپیتا من باید برم بیمارستان...دیگه خودت میدونی
- بسته را روی میز گذاشت و رفت...مدتی همانطور روی کاناپه نشستم و زیر چشمی به بسته ی گشتاسب نگاه کردم... خیلی دلم می خواست بدانم آن جعبه ی سپید که با روبان کرم رنگی تزیین شده بود چه محتوایی داشت...بی هوا آن را باز کردم...ابتدا جعبه ای شکلات بود آن را که برداشتم زیرش یک ساعت گردنی زیبا بود...یک برگه ی مستطیلی هم درون آن بود:
- دانی از زندگی چه می خواهم
- من تو باشم،تو،پای تا سر تو
- زندگی گر هزار باره بود
- بار دیگر تو، بار دیگر تو
- سپیتا از خدا ممنونم که تو به دنیا اومدی...هدیه ی آسمانی من تو هستی.
- پس از آن هم از خانه بیرون نرفتم...

با نور آفتابی که در اتاق پخش شده بود بیدار شدم... با زمزمه ای از شعر فروغ به سمت آشپزخانه رفتم:

- «بیش از این ها... آه... آری... بیش از این ها می توان خاموش ماند... می توان ساعات طولانی... با نگاهی چون نگاه مردگان ثابت خیره شد در دود یک سیگار... خیره شد در شکل یک فنجان... در گلی بی رنگ بر قالی... در خطی موهوم بر دیوار...»

یخچال را باز کردم و تکه ای کیک خارج کردم... صدای زنگ تلفن بلند شد... گشتاسب بود... آنقدر زنگ خورد تا روی پیغام گیر رفت:

- سپیتا... می دونم هستی... سپیتا ی من... نمیخواهی حرف بزنی؟ می داری صداتو بشنوم تا یکم آرام بشم؟ سپیتا به خدا قسم داغونم... به جون تو قسم میخورم که خوب نیستم... سپیتا من پایینم میشه بیای پایین؟... دلم برات خیلی تنگ شده.

می دانستم چرا بی اختیار پاهایم به سوی تراس کشیده می شدند ولی عاقلم سرم داد می کشید: نرو احمق ، نرو... در تراس را باز کردم... نفس عمیقی کشیدم... بیرون رفتم... باد شدیدی می آمد... همان عقب ایستادم و به پایین نگاه کردم... اتومبیل گشتاسب را دیدم... طوری ایستادم که گشتاسب ، من را نبیند... خودش هم به اتومبیلش تکیه داده بود... خیلی لاغر شده بود و آشفته‌گی از ظاهرش پیدا بود ولی عقل من همه ی در ها را به روی او بسته بود و با خود فکر کردم این هم یک نمایش مسخره است و دوباره عاقلم سرم داد کشید که احمق برو داخل تا تو رو ندیده... صدای گشتاسب هنوز هم در خانه میپیچید:

- سپیتا می دونم اومدی بیرون بذار منم ببینمت فقط یه بار خواهش میکنم...

عقب رفتم فکر کردم شاید من را دیده باشد... باد پرده را در هوا به بازی گرفته بود در را باز گذاشتم نمی دانستم چرا...

- باشه سپیتا ... نمیخوام ناراحتت کنم... نه بیشتر از این...

به سوی تلفن رفتم و پایین میز تلفن نشستم... صدای بوق ممتد تلفن در فضا پیچید... بلند گوی تلفن را بی اختیار بوسیدم... اشک هایم فرو ریخت و باز هم اشک بود و اشک... حتی صبحانه ام را هم فراموش کردم.

- زنگ در نواخته شد... بی توجه به آن همانطور کنار پنجره ایستاده بودم و فنجان قهوه ام را در دستم گرفته بودم... پشت سر هم زنگ نواخته می شد.
- سپیتا... سپیتا خواهش می کنم باز کن بذار صحبت کنیم... سپیتا دوستی من با تو هیچوقت الکی نبود... خودتم میدونی... مگه نه سپیتا؟... میدونی من چقدر با تو صمیمی شدم... سپیتا به خدا که من هیچ تقصیری توی این ماجرا ها نداشتم.
 - مه دخت بود... دیگر ایمان آورده بودم او و گرشاسب کاره ای نبودند... ولی هنوز ناراحت بودم... نمی دانم شاید هم هنوز ایمان نیاورده بودم!
 - سپیتا به همون پروردگاری که می پرستی... قسم میخورم هیچوقت ازت کوچکتین سواستفاده ای نکردم... سپیتا میدونم داخلی ، درو باز کن دیگه... نمیروم تا درو باز نکنی... سپیتا به جون تو قسم میخورم تا درو باز نکنی همینجا پشت در میمونم... انقدر میمونم تا درو باز کنی.
 - بغض مه دخت ترکید... با هق هق تمام این حرف ها را می زد و به در می کوبید. دیگر طاقت نیاوردم فنجانم را روی میز گذاشتم... به سوی در رفتم... دستم را روی دستگیره گذاشتم... مه دخت از سایه ای که از زیر در معلوم بود متوجه ی حضور من شد:
 - سپیتا مبینی قلبت هنوزم باورم داره... با این که عقلت منو متهم می کنه... سپیتا باز کن دیگه... بذار حرف بزنیم.
 - ولی او از من پنهان کرده بود... اشک روی گونه هایم غلتید... در درون فریاد زدم:
 - ولی تو می دونستی
 - دستم را از روی دستگیره برداشتم... و کنار در روی زمین سر خوردم... سرم را به دیوار تکیه داده بودم... سرگیجه داشتم مثل تمام این مدت... مه دخت همینطور با هق هق گفت و گفت... آن قدر گفت که یک ربع گذشت... صدای دینگ دینگ ساعت خبر از نیمه ی شب می داد و مه دخت هم آن پشت یک ریز حرف زد... صدای نگهبان آپارتمان آمد:
 - خانوم... شما کی هستید؟
 - مه دخت بی رمق گفت:
 - سپیتا نمیگی که من مهمونتم؟ سپیتا الان منو بیرون می کنن
 - نگهبان جلو آمد و در زد:
 - خانوم پارسا؟
 - بعد از گذشت چند لحظه که پاسخی ندادم ، نگهبان با شک به مه دخت نگاه کرد:
 - مثل این که کسی داخل نیست لطفا این جا رو ترک کنید خانم محترم
 - مه دخت با ناراحتی گفت:
 - سپیتا خواهش می کنم
 - نگهبان گفت:
 - خانم مجبورم نکنین گزارش بدم.
 - بی درنگ در را باز کردم... مه دخت با خوشحالی به سوی در برگشت:
 - آقای اشکانی از مسئولیت پذیری شما سپاسگزارم... خانم میهمان من هستن
 - نگهبان برگشت و نگاهی مشکوک به چشم های خیس ما کرد:

- سلام خانوم پارسا ببخشید مزاحم شما و مهمونتون شدیم...

نگهبان هنوز منتظر با شک ایستاده بود...مه دخت هم گفت:

- می تونم پیام داخل؟

نگاهی به نگهبان که منتظر بود تا او داخل شود انداختم و از جلوی در کنار رفتم تا مه دخت به داخل برود...مه دخت هم از فرصت استفاده کرد و زود به داخل جست.

با خدانگهداری از نگهبان داخل شدم و در را بستم...هنوز در را کامل نبسته بودم که مه دخت من را در آغوش گرفت.

مطمئنا برای مه دخت همین که در به رویش گشوده بودم کافی بود زیرا با شناختی که از من داشت همین هم برایش خیلی بود... بی توجه روی کاناپه نشستم...مه دخت هم نشست:

- سپیتا دلت با من صاف نشده؟

با نگاهی که سعی داشتم آن را سرد نشان دهم گفتم:

- چی فکر میکنی؟

- سپیتا تو خودت از این شغل باخبری...من اصلا از چیزی خبر نداشتم...فکر می کنی میخواستیم بندازیمت تو دردسر؟

لبخندی غمگین زدم:

- اگه قبلا بود یک کلام بدون هیچ پنداری می گفتم البته که نه...شما هرکاری می کنید برای منه...ولی الان...واقعا نمی دونم مه دخت...

مه دخت بی طاقت کنارم نشست و دستانم را در دست گرفت:

- سپیتا اگه به فکرت نبودیم کمکت می کردیم؟

گفتم:

- میخوای بگی این آزادی رو مدیون شما هستم؟

مه دخت درمانده و ناتوان گفت:

- نه سپیتا...البته که نه...میخوام بگم این آزادی تو رو ما هممون مدیون گشتاسبیم...من مدیون اونم که تو و گرشاسبو آزاد کرد.

پوزخندی زدم و گفتم:

- می دونی چرا اون کارو کرد؟چون نمیخواست من بخاطر گناه اون و وابستگی که بهش داشتم توی زندان بیافتم و اون خودش رو مقصر بدونه...

در واقع خودم را کشتم تا نگویم از روی ترحم بود...انگار خودم هم نمی خواستم باور کنم.

- خودت هم می دونی که این حرف درست نیست...سپیتا گشتاسب داغونه...شده مرده ی متحرک... با این خوراکی که داشته زخم معده گرفته...میگرن گرفته...باورت می شه؟

دل فشرده شد و برای گشتاسب هزار بار ناراحت شدم ولی عقلم داد کشید...پس تو چی؟...پس به زبان آوردم:

- مه دخت تو این روزا از حال من خبر داشتی؟پس من چی بودم؟مگه من این جا می رقصیدم؟اون من بودم که تمام زندگیم به دروغ بود...بزرگترین دروغ زندگی من می دونی چی بود؟...گشتاسب...بزرگترین بدی توی دنیا می دونی چیه؟...دوست داشتن هایی که به دروغ ابراز میشه...مه دخت گشتاسب می دونست من از دروغ متنفر بودم چطور تونست؟...چطور دلش اومد؟عشق مقدسه...ارزش دوست داشتن خیلی بالاست...مه دخت اون احساس و عشق منو به بازی گرفت...عاشق شدم...آره...کور شدم...چشمام بسته شد...البته اونم نقششو خیلی خوب بازی می کرد...و موفق هم شد...منم باختم...همه چیزمو...ولی نمیذارم بیشتر از این به سُخره گرفته بشم...سرم کلاه گذاشت...یه کلاه بزرگ...مه دخت نبود که حاملو ببینی...خیلی تنهام...هیچکسو ندارم باهاش حرف بزنم...مگه من به جز با ماکان و گشتاسب با کس دیگه ای هم حرف می زدم؟...مه دخت نابودم کرد...نه فقط اون...همه ی کسانی که با من بازی کردند من رو به این وضع کشوندن...منو ببین من همون سپیتا نیستم...لااقل خودم دیگه می فهمم...

بلند شدم و جلوی مه دخت که با بغض نگاهم می کرد ایستادم و ادامه دادم:

- ولی گشتاسب چی؟اون چه سختی رو تحمل کرد؟...اون که یه بازیگر حرفه ای بود...اونی که منو نابود کرد گشتاسب بود...نابودم کرد...اصلا میدونی چیه؟...ازش متنفرم...

چشمان مه دخت برقی زد...با بی حوصلگی گفتم:

- هیچ فکر احمقانه ای تو ذهنت پرورش نده فهمیدی؟

مه دخت جلو آمد و من را در آغوش گرفت و گفت:

- بین عشق و نفرت یه پله ست ، خودم کمکتون می کنم

و من با خود فکر کردم که خوش به حال او که آن قدر خوش بین است...دنیای مه دخت همیشه همان قدر صاف و پاک بود...کاش های پندارهای او آنقدر از ذهنم دور نبود...کاش...

@Romankade

صبح وقتی چشمانم را باز کردم خودم را روی کاناپه دیدم... یادم افتاد که دیشب تا نیمه های شب با مه دخت حرف زدیم و بعد همان جا در نشیمن خوابیدیم... با خود فکر کردم حتما رفته است.

بلند شدم و آبی به دست و رویم زدم... به آشپزخانه رفتم... مه دخت با لبخند به من سلام کرد از دیدنش تعجب کردم نگاهی به آن همه خریدی که مه دخت داشت آن ها را در کابینت ها جا میداد ، انداختم و گفتم:

- اینا چیه؟

و او توضیح داد که زودتر با زنگ گرشاسب بلند شده بود تا صبحانه درست کند ولی چیزی در خانه پیدا نکرده بود پس بیرون رفته بود و خرید کاملی کرده بود... حالا هم در آشپزخانه صبحانه را آماده کرده بود.

رو به او گفتم:

- پول این خریدا هر چقدر شده از کیفم بردار

مه دخت با خنده گفت:

- پس چی که ازت می گیرم

پشت میز نشست... مه دخت هم نشست و مثل همیشه شروع کرد به غر زدن:

- نگا خانوم ساعت چند پاشده... از صبح تا حالا بیدارم لب به صبحونه نزدم تا با این گند اخلاق صبحونه بخورم همشم تقصیر این گشتاسبه... وبعد ادای صدای گشتاسب را در آورد و گفت:

- نذاری خانوم تنها صبحونه بخوره ها... بدش میاد سپیتا... به من چه که تو بدت میاد

به طور ناگهانی قفل کردم... گشتاسب؟... با اخم گفتم:

- مه دخت تو خبرای ما رو می بری واسه ی گشتاسب؟

مه دخت سرش را پایین انداخت و گفت:

- راستش از ماجرای صبح به جز خرید اون قسمتی که سر راه هم یه سری به گشتاسب زدم و از حال تو براش تعریف کردم، بهت نگفتم... اونقدر نگران هست که با گفتن این حرفا شاید یه کم آرام بشه

- چه نقشه ای توی اون سر کوچیکت داری؟

مه دخت با حرص گفت:

- سر من کوچیک نیست

لبخند بی جونی زدم... وجود او در اینجا واقعا برای من جز ماکان کسی را نداشتم یک موهبت الهی بود.

بعد از صبحانه ی مفصلی که مه دخت به خوردم داد ، من را زور کرد تا برای دویدن به پارک برویم... بدم فی آمد تا بالاخره از خانه بیرون بزنم.

با هم از خانه خارج شدیم و تا پارک روبرو را دویدیم... به آن جا هم که رسیدیم در مسیر مخصوص ، شروع به دویدن کردیم.

مشغول دویدن بودم که نگاهم در آبی چشمانی قفل شد... با دیدن گشتاسب که از رو به رو به سمت ما می آمد شوکه شدم و نمی دانستم که باید چه عکس العملی نشان بدهم تا عاقبت مه دخت دستم را گرفت و من را نگه داشت... ما ایستادیم و گشتاسب و گرشاسب که معلوم بود برای دو آمده بودند با دیدن ما سرعتشان را کم کردند... گرشاسب از دور برایمان دست تکان داد... دیگر به گشتاسب نگاه نکردم... سنگینی نگاه خیره اش را به خوبی حس می کردم ولی تمام تلاشم را

می کردم تا خودم را بی تفاوت نشان دهم... نمی دانم چه قدر از آخرین دیدارمان گذشته بود ولی هر چه بود آن قدری بود که دل تنگم طاقت نمی آورد و چند باری کنترل نگاهم از دستم خارج شد و با شوق به سمت گشتاسب دویدم...دیگر به ما رسیده بودند...گرشاسب با مهربانی گفت:

- سپیتا جان خوبی؟

سری تکان دادم و به زور لبخندی زدم...هنوز هم نگاه خیره ی لعنتی گشتاسب را حس می کردم...بدون وقفه...حالا فهمیدم که آن همه پافشاری مه دخت تنها برای بیرون زدن من از خانه نبوده و مه دخت برنامه ها چیده بود و با گشتاسب هماهنگ کرده بود تا هم دیگر را ظاهرا اتفاقی ببینیم.

گرشاسب و مه دخت مشغول حرف زدن بودند و در آخر قرار شد با هم ادامه ی مسیر را بدویم...قراری که من در آن هیچ دخالتی نداشتم ولی اگر می خواستم با خودم روراست باشم من هم بدم نیامدم...گرشاسب و مه دخت جلوتر رفتند تا به خیال خودشان ما را برای حرف زدن تنها بگذارند...من ولی سنگ شده بودم و صدایی ازم خارج نمی شد...می دیدم که گشتاسب سعی داشت تا حرفی بزند ولی نمی دانست چه باید بگوید...عاقبت گفت:

- سپیتا خوبی؟

پاسخش را ندادم و سرعتم را بیشتر کردم تا جلوتر بیفتم...گشتاسب هم همین کار را کرد و خودش را به من رساند و گفت:

- سپیتا میخوای با من حرف بزنی؟

چیزی نگفتم باز هم از سرعتم کم کردم تا بلکه از او دور شوم و باز هم گشتاسب از من پیروی کرد...هر چه قدر که دلم تنگش بود همان قدر هم دلم از او چرکین بود...به قدری که دلم میخواست سر او داد بکشم...و پر بودم از تناقض نسبت به گشتاسب.

- تو هنوز هم دلت با من صاف نشده؟...سپیتا تو که کینه ای نبودی...سپیتا یه کم من رو درک کن...اگه جای من بودی چه کار می کردی؟

حرفی نزدم و همانطور به راه رفتنم ادامه دادم.

مه دخت و گرشاسب کمی جلو تر روی میز کافه ای دنج که دو میز در بیرون داشت در فضای باز نشسته بودند... نا چارا کنار آن ها نشستم...گشتاسب هم...مه دخت طوری هماهنگ کرده بود تا ما رو به روی هم بنشینیم و همینطور هم شد...من با مه دخت و گرشاسب می گفتم و می خندیدم ولی گشتاسب تنها با لبخندی محو به من خیره شده بود...گرشاسب بلند شد تا برایمان سفارش قهوه بدهد...مه دخت هم سریع به دنبال او به داخل رفت...متوجه ی هدف او که می خواست ما را تنها بگذارد شدم و اخم کردم...که بود که متوجه ی او و نقشه های کوچکش نشود؟...و مسلم بود که بودن گرشاسب و گشتاسب در آن جا اتفاقی نبود.

گشتاسب که فهمیده بود پرسید:

- ناراحت شدی؟

- دوست داری که ناراحت شده باشم؟

با اخم کمزنگی گفت:

- سپیتا

من هم با همان اخم گفتم:

- گشتاسب

گشتاسب لبخند بی جونی زد مثل همیشه از حاضر جوابی های من لذت می برد ولی نمی دانم فکرش را کرده بود که روزی کمر بر شکست او ببندم یا نه:

- باهات کنار اومدی؟

- این که باهام بازی کردی؟

- سپیتا

- غیر از اینه؟

- منظورم با زندگی جدیدت بود با حقیقتا...این که کار تو سازمانو بگیری یا نه

رادمهر ، رییس سازمان دولتی گشتاسب ، برای کار در سازمانش به من و ماکان پیشنهاد داده بود...با پوزخند گفتم:

- می ترسی تو سازمان روت تو روم بیافته؟

- نه عزیز من از خدامم هست...حرف من اینه که اتفاقا این کار رو قبول کن خیلی به نفعته از هر لحاظ حتی کنار اومدن با این جریان

با لجبازی گفتم:

- حالا که خوشحالت می کنه ترجیحا به احتمال زیاد رد می دم...در ضمن فکر کردی شب و روز می شینم و به تو فکر می کنم؟شما یه تجربه بودی و بس...شایدم یه درس...آره یه درس که باعث شد چشمامو باز کنم
- گشتاسب از لجبازی های من لبخند محوی زد...واقعا حالش دگرگون شده بود و من ناراضی از این که بجای این که حرصش را در بیاورم او را خوشحال هم کرده ام. فکر کردم...مه دخت و گشتاسب خودشان می خواهند تهیه کنند؟چرا انقدر لغتش می دهند!
- گشتاسب با همان لبخند محوش گفت:
- از خدا هم همینو می خوام...ولی سپیتا با بقیشم کنار بیا الان نزدیک به چهار هفته ست که از خونه بیرون نزده بودی...چرا تو این مدت تلفنام رو جواب نمی دادی؟چرا نمی داشتی رضایت کنم؟
- چون نمیخواستم صداتو بشنوم...آدم دو بار تو یه چاله نمی افته
- سپیتا...چرا همه درارو روی من می بندی؟
- چون هیچ راه بازگشتی وجود نداره
- دوباره افتادی رو دور لجبازی؟
- تک خنده ای کردم و گفتم:
- فکر کردی منو خیلی می شناسی؟
- نمی شناسم؟
- می شناسی؟
- بعد از اون رابطه ی نزدیکی که...
- میان حرفش گفتم:
- میخوای یادآوریم کنی که این سری بازی رو باختم؟
- میخوام یادآوری کنم من خیلی دوست دارم
- با پوزخندی گفتم:
- دیگه بهش نیازی ندارم
- ولی من هنوز بهت نیاز دارم
- با کلافگی از پوسته ای که برای خودم ساخته بودم بیرون آمدم و گفتم:
- بین گشتاسب نیازی نیست عذاب وجدان داشته باشی هر آدمی خودش به بقیه اجازه می ده راجبش چی فکر کنن...من هم نباید اجازه می دادم فکر کنی انقدر احمقم...
- گشتاسب میان حرف هایم گفت:
- این حرف ها رو به خاطر عذاب وجدانم نگفتم...بین سپیتا درسته من مقصرم و متاسفم...واقعا هم متاسفم ولی اگه حتی تو هم بودی همین کار رو می کردی...آره مقصرم و باید زود تر بهت می گفتم ولی اینا ناشی از عذاب وجدان نیست اینا به خاطر حسیه که بهت داشتم و دارم
- مه دخت و گرشاسب آمدند سینی فنجان ها در دست گرشاسب بود...منتظر ایستاده بودند تا آن ها تهیه شوند...به عبارت دیگر لغتش می دادند.
- مشغول قهوه خوردن شدم...گرشاسب گفت:
- سپیتا خوشحالم که داری برمیگردی به روزای اول
- با پوزخندی گفتم:
- با خودم گفتم ارزششو نداره...
- گرشاسب با غم لبخندی زد:
- سپیتا بگو که ما رو بخشیدی

پوزخندی زد و گفت:

- بخشیدن با فراموش کردن فرق داره... من می بخشم... ولی مطمئن باش هیچوقت هیچی مثل قبل همیشه
مه دخت با التماس گفت:

- ما همه کار می کنیم تا مثل قبل شه فقط تورو خدا درارو رومون نبند...

بی حرف به خوردن قهوه ام مشغول شدم... مه دخت برای عوض کردن جو گفت:

- بچه ها فنجوناتونو رو به قلبتون برعکس کنید میخوام واستون فال بگیرم...

مه دخت از یکی از دوستانش گرفتن فال قهوه را کمی یاد گرفته بود... خیلی بلد نبود و بیشتر در جمع هایمان برای شوخی و خنده این کار را می کرد.
پس از مدتی که گذشت مه دخت فنجان قهوه گشتاسب را برداشت:

- تو این مدت خیلی سختی کشیدی... ولی می رسی به مراد دلت... یه دختری تو زندگیته... خیلی دوش داری دختره هم خیلی دوست داره... خیلی دلت میخواد
با هم باشین بذار ببینم... جدایی... ولی برگشت افتاده تو فالت... بذار ببینم نامش چیه... به به نامش هم افتاده... س داره اولش
مه دخت جیغی کشید و گفت:

- نگاه کنید افتاده سپینا... بچه ها نگاه کنید

با لبخندی کج دست به سینه نشسته بودم و تلاش او را می دیدم... گشتاسب هم لبخندی زد و من را نگاه کرد.
مه دخت همانطور ادامه می داد که من ایستادم و گفتم:

- پاشین بریم که دیر شده

می خواستم از کیفم پول در بیاورم و روی میز بگذارم که داد گشتاسب و گرشاسب درآمد... گرشاسب گفت:

- دوباره این عادت قبلیت برگشت

گشتاسب بی حرف از کیف پولش پول در آورد و روی میز گذاشت... گفتم:

- اون عادت هیچ وقت ترک نشده بود... فقط با افراد صمیمی و خانوادم مشکلی نداشتم ولی دیگه هیچ دلیلی نداره این کار رو بکنم اگه هم این پولو نگیرین
دیگه هیچ وقت باهاتون بیرون نمیام
گرشاسب گفت:

- باشه پس نوبتی سری بعد یادت نره تو باید حساب کنی

شانه ای بالا انداختم و زیر لب گفتم:

- اگه سری بعدی وجود داشته باشه

گشتاسب که انگار شنیده بود... رنجیده نگاهم کرد... فکر کردم این همه درد در چشم هایش از کجا آمده واقعا نمی دانستم چه بگویم... شاید هم نمی خواستم به
خودم اعتراف کنم.

من هم دیگر حرفی از پول نزد در واقع آن قدر فکر های عجیب و غریب به مغزم آمده بود که دیگر فکر آن را نکنم.

نیمی از راه را با هم رفتیم ولی دیگر وقتش بود که جدا بشویم... برگشتم و خدانگهداری رو به جمع گفتم... مه دخت به دنبالم گفت:

- وایسا منم با تو میام

برگشتم و گفتم:

- نه... لازم نیست امکان نداره من بذارم گرشاسب تنها برگرده

گرشاسب سری تکان داد و گفت:

- نه سپینا مشکلی نیست برین خوش بگذرونین

من که خیلی به تنهایی احتیاج داشتم قاطعانه گفتم:

- گفتم که نه... میخوام تنها باشم.

هیچ کس دیگر این بحث را ادامه نداد انگار همه من را درک کرده بودند... گشتاسب ولی با سرزنش مه دخت را نگاه می کرد... سپس گفت:

- من با ماشین اوادم می رسوخت

نگاهی به گشتاسب انداختم و گفتم:

- تا خونه راهی نیست

گشتاسب هم انگار می دانست با آن فاصله ی کم تا خانه ، درخواست احمقانه ای کرده است.

از آن ها که جدا شدم با سماجت تا خانه دویدم...دیگر نفسم نمی کشید...می دانستم چرا نمی ایستم...با خودم لج می کردم?...دیگر نای ادامه دادن نداشتم و آخر هم مجبور شدم که بایستم...روی زانو هایم خم شدم و نفس های پی در پی و بلند کشیدم...درست بود با خودم لج کرده بودم که با همین حرف ها گول خورده بودم و حتی این بار هم با این حرف ها دلم لرزید...خودم را سرزنش می کردم...چرا درس نمی گرفتم؟

@Romankade

به سمت خانه ی ماکان راندم...در را با کلیدی که داشتم باز کردم ولی زنگ در ورودی را به صدا در آوردم هیچوقت بی هوا در را باز نمی کردم...ماکان در را باز کرد...به نظر آشفته می آمد، من را که دید با نگرانی پرسید:

- چی شده؟

منی دادم از چه آن قدر نگران شد...رنگ سپیدم یا چشم های بی نورم...ولی این ها که تازه نبود...شاید هم به خاطر ظاهر نامرتبم...بی روح گفتم:

- چی بشه؟بالاخره باید از خونه می زدم بیرون یا نه؟

با مهربانی لبخندی زد.

داخل رفتم و از سالن گذشتم...وارد سالن که شدم گشتاسب را دیدم که گوشه ای روی مبل نشسته بود و اخم هایش در هم بود...لباس های نامرتبی پوشیده و موهایش ژولیده بود...چشمانش درست مثل من بود...بی نور...ولی آبی چشمانش یخ نبود...آبی پشیمانی بود یا حسرت...آری حسرت در آبی چشمانش به راحتی نمایان بود...حتما با ماکان حرف های ناخوشایندی زده بودند که ماکان کمی آشفته شده بود.

با حسرت آرام سلامی کرد و بعد پرسید:

- چیزی شده؟

می خواستم کل خانه را روی سرش خراب کنم و بگویم آره و من ناراحتم ولی از تو...می خواستم انگشت اشاره ام را به سمتش بگیرم...می خواستم سرش داد بزنم ولی به جایش خیلی آرام و سرد گفتم:

- ماکان من میرم یه وقت دیگه میام

ماکان با ناراحتی گفت:

- سپیتا

هم زمان آهی هم از سینه ی گشتاسب خارج شد و با صدایی خش دار گفت:

- نه تو تازه اومدی...درکت می کنم فعلا می خوام منو ببینی من می رم...

به زمین خیره شدم و بی آن که نگاهش کنم گفتم:

- این موضوع امروز و فردا نیست که بگی فعلا، اینم میشه روتین زندگی من...دیگه نمی خوام ببینمت

ماکان که حرف زدن ما را دید از خانه بیرون زد...می خواستم پشت سرش خارج شوم که گفت:

- سپیتا باید گوش کنی..گوش کن بعد تصمیم بگیر هر چی که می خوام...اصلا تا آخر عمر منو نبین

بی توجه به سمت در رفتم که زود تر از من به آن رسید و در را قفل کرد و کلید را در آورد...کلیدی که خودم داشتم را از جیبم برداشتم که در را باز کنم ولی کنار نرفتم...آرام گفتم:

- برو اونطرف

- سپیتا...

- منی خوام ببینمت برو اونطرف...مگه نگفتی می خوام بری؟برو دیگه

- باشه نگام نکن فقط گوش کن

- حتی نمیخواهم صداتو بشنوم

- سپیتا دیگه چکار کنم؟

نگاهش کردم...آبی چشمانش التماس می کرد ولی دلم سنگ شده بود...در چشمانش خیره شدم و گفتم:

- ازت متنفرم

نگاهش خیس شد...دیگر تاب نیاورد...شقیقه هایش را فشار داد...فکر کنم تنفر را از چشم هایم...از نگاهم خواند که باور کرد...زیر لب حرف های نامفهومی زد و سپس از خانه خارج شد...در را که بست کنار در آرام لغزیدم...من چه کار کردم؟...چهره ام خیس شد...ماکان تقه ای به در زد...با آمدنش سریع بلند شدم و اشک هایم را پاک کردم...ماکان اخم هایش را در هم کشید:

- داری با خودت چکار می کنی؟چی به اون بنده خدا گفتی که اینطوری رفت؟

- گشتاسب حالش خوب نیست برو پیشش

- با خودتون چکار می کنید؟

بی توجه به او من هم از خانه خارج شدم.

این هم از بیرون آمدن من...باید کاری می کردم...زندگی ام داشت تباه می شد و من باید کاری می کردم...باید با آن کنار می آمدم باید به زندگی گذشته ام بر می گشتم ولی خیلی سخت است در طی چند ساعت بفهمی همه تو را گول زدند و تو دیگر کسی را نداری که به او اعتماد کنی...خیلی سخت است.

زنگ در زده شد... از چشمی نگاه کردم ماکان بود... در را برایش باز کردم... خسته بود... سلامی کرد و داخل شد و مستقیم روی کاناپه رفت و دراز کشید... با نگرانی پرسیدم:

- چیزی شده؟

- نه حوصله نداشتم برم خونه...

بعد بلند شد نشست در چشمانم خیره شد و خیلی جدی گفت:

- راستش می خواستم باهات حرف بزنم... اون روز که اومدی خونه ام و گشتاسب پیشم بود... خیلی چیزا رو برام توضیح داد... اگه از چند تا چیز فاکتور بگیریم اون هم حق داشت...

به آرامی گفتم:

- می دونی ماکان مشکل از من بود که از هر کرمی انتظار پروانه شدن داشتم

ماکان گفت:

- سپیتا جان خواهش می کنم هیچی نگو فقط گوش کن و فکر کن... خستم تو دیگه دنبال دعوا نباش... اگه تو عضو یه سازمان دولتی بودی و می فهمیدی یه سازمان خراب کار هست برای نابودیش هر کاری می کردی... گشتاسب هم نامردی نکرد و تا فهمید ما پاکیم کمکمون کرد... دلیل آزادیمون اونه اگه اون نبود ما الان حکم ابد یا مرگ داشتیم کی می خواست حرفای ما رو باور کنه؟ فکر می کنی جهانگیر یا هر کس دیگه ای برای بی گناهیمون تره هم خورد می کرد؟ ولی می خوام تو بهم ثابت کنی که تمام شد و تو دیگه اهمیتی نمی دی.

سرم را پایین انداختم... اگر از وجود من در نقشه اش فاکتور بگیریم او هیچ کار بدی نکرده بود و من این را می دانستم... پس تنها مشکلم هم با خودمون بود... پس مشکلی من بود و گشتاسب... نه ماکان... نه گرشاسب و نه حتی مه دخت... هر چند آن ها هم دست داشته باشند و به ما دروغ بگویند... که می دانستم این طور نبود.

ماکان نگاهم کرد و گفت:

- نظر تو چیه؟

سرم را بلند کردم و گفتم:

- درسته... بین ماکان تنها مشکل منه نه کس دیگه ای و اینو قبول کردم

- مشکل تو مشکل منم هست

- نه توی این مورد... تو توی تمام این مدت همدمم بودی ولی بیش از این تو واقعا نمی تونی درک کنی که من چی می گم و چه احساسی داشتم...

همان موقع گوشی من و ماکان هم زمان زنگ خورد... گوشی را برداشتم:

- بله؟

صدای شاد مه دخت آمد:

- سلام سپیتای گل

لبخندی زدم:

- سلام مه دخت

- خوبی؟ چطوری؟

- شما چطوری؟ گرشاسب خوبه؟
 - آره تازه قراره بهترم بشیم با دیدن شما
 - قدمتون روی چشم
 - نه دیوونه امشب باید بیای این جا دیگه از تنهایی و سکوت بین جمعمون خسته شدم باید اوضاع عوض بشه...
 - کیا هستن؟
 - هممون هستیم
- انگار از گفتن نام گشتاسب فرار می کرد... می ترسید دیگر نیایم... ولی ماکان راست می گفت... این تنهایی ها و گوشه نشینی ها تا کی؟ این رفتار من نه تنها به خودم بلکه به روحیه ی ماکان هم لطمه وارد کرده بود... پس تمام تلاشم را کردم تا با خوشحالی بگویم:
- چه عالی! حتما میام گفتی برای کی؟ شب؟
 - انگار که تعجب کرده باشد لحظه ای سکوت کرد و بعد با خوشحالی گفت:
 - آره عزیزم ، اصلا نه همین الان پاشو بیا
 - خندیدم و گفتم:
 - نه دیگه همون شب میام
 - باشه باشه از طرف من خدانگهدارت تا شب... زود بیایا... بیا با گرشاسب حرف بزن
 - منتظر ایستادم... صدای ماکان آمد که گفت:
 - باشه پس تا شب
 - همان لحظه صدای گرشاسب از پشت خط آمد:
 - سلام سپیتا جان خوبی؟
 - سلام ممنون شما خوبی؟
 - میای دیگه؟
- زدم به بی خیالی نمی خواستم آن ها فکر کنند که گشتاسب من را شکست داده:
- آره پس چی... دلت خوش بود که نیام؟
 - نه سپیتا جان این چه حرفیه... خیلی هم خوشحال شدم... زود بیایا نذازی آخر شب برسی
 - باشه ممنون از دعوتتون
 - می بینمت فعلا خدانگهدار تا چند ساعت دیگه
 - خدانگهدار
 - سپیتا زود بیایا
 - با خنده گفتم:
 - باشه
 - تماس را قطع کردم ماکان هنوز مشغول بود:
 - باشه دیگه مه دخت چقدر حرف می زنی دختر... فهمیدم باشه... تا شب... آها شام خوب درست کنیا
- می فهمیدم خنده هایش از ته دل نیستند... باید کمکش کنم... باید او را مثل پیش کنم... تا جایی که می توانم تظاهر می کنم... تا باورشان شود که من آن دختر شکست خورده نیستم... نشان می دهم گشتاسب کوچترین نقشی در زندگی ام نداشته و همه چیز برای من تمام شده... جالب بود او که همه ی زندگی ام بود دیگر نقشی نداشته باشد...

با شنیدن حرف های ماکان فهمیدم که همزمان ما را دعوت کرده اند و گرشاسب با ماکان و مه دخت هم با من تماس گرفته بود و سپس گوشی ها را دست به دست کردند.

ماکان تماس را قطع کرد و گفت:

- ممنون که دعوتو قبول کردی
فهمیده بود بخاطر او بود.

- سلام توهم... کی گفته بخاطر توئه؟

ماکان لبخندی زد و گفت:

- قریونت بشم... فدات شم... نو کریم

- چاکریم

داشتم کم کم لبخند زدن را فراموش می کردم ولی به نظر آنقدر هم سخت نبود... کم کم داشتم یاد می گرفتم که بدون او هم می توانم خوش بگذرانم.
به طور ناگهانی برگشتم و گفتم:

- تو به مکالمه های ما گوش می کردی

بالشت را آماده در دستم در هوا گرفتم تا به سمتش پرت کنم که سریع گفت:

- نه... نه به خدا مه دخت گفت

سپس با خنده گفت:

- پاشو از الان بریم

با تعجب به ساعت نگاه کردم... ساعت پنج بود.

- زود نیست؟

- نه دیگه تا حاضر بشیم یه ساعت یه ساعت تو ترافیک هفت اونجا

یک ساعت ترافیک؟... یک ساعت آماده شدن؟... خندیدم و گفتم:

- من که می رم دوش بگیرم... تو هم خسته ای یه ساعت بخواب بعد با هم می ریم

با حرص به دلیل این که حرفش را گوش نکرده بودم گفتم:

- باشه... خیلی هم خوب

بلند شدم و دوش گرفتم... در آینه ی اتاق نگاهی به خودم انداختم... چهره ام لاغر شده بود و استخوان های گونه ام بیرون زده بودند... زیر چشمانم هم کمی گود رفته بود... چشمانم هم تیره بودند... ولی خوب می توانستم این تغییر های واضح را کمی کم رنگشان کنم... نمی خواستم از ناراحتی ام بویی ببرند به هیچ وجه... تنها همدم ماکان بود که الان هم بخاطر خودش باید کنار می کشید... حالا باز خودم می ماندم و خودم.

شلواری مشکی و پیرهن آستین بلند حریر سپیدی پوشیدم که یقه ی انگلیسی و سنگ دوزی شده داشت... موهایم را هم مثل همیشه ششوار کشیدم و باز رها کردم.

بالای سر ماکان ایستادم و آرام تکانش دادم... غرق خواب گفتم:

- بله؟

- پاشو دیگه ساعت هشته دیوونه ، خواب موندیم

- بذار یکم دیگه بخوابم نه می ریم

و بعد انگار که تازه فهمیده باشد چه گفته ام از جا پرید و نشست و به ساعت نگاهی انداخت... ساعت شش و نیم بود... نگاهی خشمگین به من انداخت و من بی خیال خندیدم... پاشو و به سمت دستشویی رفت دیگر خواب از سرش پریده بود.

ماکان موهایش را مرتب کرد و دستی به لباسش کشید... سپس به خانه ی مه دخت و گرشاسب رفتیم... مه دخت و گرشاسب و گشتاسب برای استقبال به دم در آمده بودند... ماکان اتومبیل را در حیاط پارک کرد... گشتاسب هم پیراهن آبی به رنگ چشمانش که این روزها عجیب بی فروغ شده بودند ، بر تن داشت.

پیاده شدیم و به سویشان رفتیم... مه دخت با شلوغ کاری در آغوشم گرفت و چندین بار گونه ام را بوسید... با اخمی ساختگی او را عقب کشیدم:

- خوب دیگه تموم شدم ولم کن

مه دخت خندید و باز هم از گردنم آویزان شد و گونه ام را بوسید... خندیدم و من هم گونه اش را بوسیدم... چطور می توانستم مه دخت را از دست بدهم؟ جلو رفتم و با گرشاسب تقریباً مثل پیش رفتار کردم... در پاسخ سلام گشتاسب تنها سری تکان دادم ولی ماکان مثل قبل خیلی صمیمی او را در آغوش گرفت... به داخل که رفتم کنار ماکان نشستم... هر از گاهی نگاه خیره ی گشتاسب را روی خودم حس می کردم و زیر این نگاه حسابی کلافه شده بودم.

مه دخت از آشپزخانه سینی شربتی آورد و گرشاسب بلند شد و تعارف کرد... مه دخت شروع به حرف زدن کرد تا جو را عوض کند... پس از مدتی گفت:

- بیاین یه بازی چیزی کنیم

گرشاسب هم سریع گفت:

- جرئت یا حقیقت

همه راضی بودیم... مه دخت بطری آورد و وسط سالن جایی نشست و بطری را در محلی روی زمین آماده گذاشت... گرشاسب هم سریع تر از بقیه بلند شد و در جایی دیگر نشست... من و گشتاسب و ماکان هم نشستیم... ماکان رو به روی من نشسته بود مه دخت سریع گفت:

- ماکان جا تو با گشتاسب عوض می کنی؟

ماکان و گشتاسب با تعجب جایشان را عوض کردند... شک نداشتم مه دخت و گرشاسب نقشه ای داشتند... مه دخت لامپ ها را خاموش کرد... با تعجب گفتم:

- این چه کاریه؟

ماکان گفت:

- مگه می خوایم اظهار روح کنیم؟

گرشاسب هم تند گفت:

- مه دخت نور اون چراغو خیلی دوست داره همیشه همین کار رو میکنه

مه دخت چراغی را بالای سرمان روشن کرد... نور سبزی داشت... خودش بطری را چرخاند... چرخید... چرخید... ایستاد... رو به من... مه دخت خندید و گفت:

- سپیتا جرئتشو داری بگی با عشق کی زندگی می کنی؟

«می گن هیچ عشقی تو دنیا... مثل عشق اولی نیست... می گذره یه عمری ولی... از خیالت رفتنی نیست»... باید حقیقت را می گفتم... لعنتی:

- ببین مه دخت من معتقدم هر کسی توی زندگی فقط و فقط یه بار عاشق میشه و من معتقدم اون عشق اول هیچوقت فراموش نمیشه

و بعد در چشمان گشتاسب خیره شدم و ادامه دادم:

- حالا هرچقدرم گولت بزنه... بد باشه یا ازت استفاده کنه... یا حتی دوست نداشته باشه... من هم یک بار عاشق شدم... از یکی خوشم اومد خوب متاسفانه چشمامو باز نکردم ضربشم خودم خوردم... ولی من هنوزم عشق اول زندگیمو دارم... که به باد فراموشی دارم می سپارم...

مه دخت که با جمله ی آخرم تکانی خورده بود سریع میان حرفم گفت:

- این همه توضیح برای چیه؟... فقط یه نام باید بدی

لعنتی... لعنت بهتون:

- گشتاسب

به برق امید درون چشم های گشتاسب پوزخندی زدم و رو به مه دخت گفتم:

- ولی این هیچ معنایی نمی ده

گرشاسب پرسید:

- جرئتشو داری بخاطر وطنت جاسوسی کنی که گشتاسب با تو کرد؟

لعنت به همتون... این ها دیگر چه پرسش هایی هستند؟

- آم... نمی دونم... راستش... آره

گشتاسب نفس عمیقی کشید و لب هایش را تر کرد و گفت:

- جرئت یا حقیقت؟

- حقیقت
- باورت شده که ازت استفاده نکردم... که واقعا دوست داشتم و دارم؟
- نگاهش کردم:
- باورم نشده ازم استفاده نکردی به هر حال تو یه جاسوس و من هم نزدیکترین به جهانگیر و ما هم عادت داشتیم کل روزمونو واسه هم تعریف کنیم... تو با اون اطلاعات پس چکار می کردی؟ تو دو تا پرسش کردی ولی فقط حق یکی داشتی پس اینم جوابت بود
- پرسشی که مدت ها بود در ذهنم بود را به زبان آوردم:
- پس چطوری رادمهر رو راضی کردی که توی یه ماموریت به اون مهمی با من ازدواج کنی؟
- گشتاسب با خجالت سرش را پایین انداخت... بغضم را فرو دادم و گفتم:
- به رادمهر چی گفتمی لعنتی؟ نگفتمی که میتونه بهمون اطلاعاتی بده؟ نگفتمی به سود ماموریتته...؟
- گشتاسب سریع میان حرفم گفتم:
- ولی همش برای این که بتونم ادامه بدم...
- با لبخندی تلخ ، تری چشمانم را گرفتم و گفتم:
- هر چه قدر هم دروغ و کلیشه ای باشه این حرف ها از دهن تو بیرون اومده گشتاسب... و این حقیقتیه که هیچ وقت تغییر نمی کنه.
- صدایم را صاف کردم و رو به ماکان گفتم:
- نوبت شماست
- ماکان گفت:
- جرئت یا حقیقت؟
- جرئت
- آخه چی بگم که انجام بدی و بدت نیاد؟
- لبخندی شیطانی زد و گفت:
- بگم برقصی؟
- نگاه تهدید آمیزی کردم که حرفش را خورد و گفت:
- بخون...
- چی بخونم؟
- هرچی...
- اون خزعلاتی که شما گوش می دی رو می دونی گوش نمی دم
- باشه یه شعر بخون
- نفس عمیقی کشیدم و اولین شعری که به ذهنم آمد و این روز ها همدمم بود را خواندم:
- نمی دانم چه می خواهم خدایا
- به دنبال چه می گردم شب و روز
- چه می جوید نگاه خسته ی من
- چرا افسرده است این قلب پرسوز
- زجمع آشنایان می گریزم
- به کنجی می خزم آرام و خاموش
- نگاهم غوطه ور در تیرگی ها

به بیمار دل خود می دهم گوش
 گریزانم از این مردم که با من
 به ظاهر همدم و یک رنگ هستند
 ولی در باطن از فرط حقارت
 به دامانم دوصد پیرایه بستند
 از این مردم که تا شعرم شنیدند
 برویم چون گلی خوشبو شکفتند
 ولی آن دم که در خلوت نشستند
 مرا دیوانه ای بد نام گفتند
 دل من، ای دل دیوانه ی من
 که می سوزی از این بیگانگی ها
 مکن دیگر ز دست غیر فریاد
 خدا را، بس کن این دیوانگی ها

چشمان گشتاسب برق می زد... در تاریکی به سختی توانستم اشک را در آبی چشمانش تشخیص دهم... بطری را چرخاندم... ایستاد روی گشتاسب... بالاخره... اهورا سپاس... خیلی پرسش ها از او داشتم.

بی هوا پرسیدم:

- از کاری که کردی پشیمون نیستی؟

- حالا که فکر می کنم راه های بهتری هم برای رسیدن به تو بود... خیلی احمقانه فکر کردم
 رو به مه دخت گفتم:

- سهمتو می دی به من؟

مه دخت سری به نشانه ی تایید تکان داد من هم تند پرسیدم:

- چطوری تمام لحظات دروغ می گفتی؟ عذاب نمی کشیدی؟

- خیلی عذاب کشیدم

گشتاسب بی درنگ پاسخ می داد و این مرا مطمئن می کرد.

به گرشاسب نگاه کردم... گرشاسب هم با نشانه ی سر تایید کرد که سهمش برای من:

- آگه زمان برگرده این ماموریتو باز قبول می کنی؟

- قبول می کنم... آگه رد کنم چه تضمینی هست که بازم تو رو ببینم؟

سهم ماکان را نمی گرفتم او هم حق داشت پرسش های ذهنش را از گشتاسب بپرسد... رو به ماکان گفتم:

- بپرس

به شوخی گفت:

- نه تو رو خدا بیا سهم من هم بگیر

سپس رو به گشتاسب گفت:

- چند ماه اولی که اومدی حرف هایی به من راجب سپیتا زدی اونا نقشه بود؟

- نه نه گفتم که اصن سپیتا جزو این نقشه نبود

گشتاسب برای چند ثانیه نگاهم کرد و سپس بطری را چرخاند... باز هم سمت من ایستاد... گشتاسب لبخندی زد:

- چقدر زمان ممکنه تا منو ببخشی؟
- من تو رو بخشیدم
- شوکه نگاهم کرد و پرسید:
- پس چرا برمی گردی؟
- سهم تو یک پرسش بود که پرسیدی
- مه دخت سریع گفت:
- سهم من برای گشتاسب
- لبخندی زدم و گفتم:
- من فقط تو رو بخشیدم...هیچ ربطی به ادامه ی اون رابطه نداره...تو یه چیزی رو پیش من از دست دادی که مطمئن نیستم برگرده
- با غم پرسید:
- چی رو؟اعتماد رو؟
- لابد این هم سهم دیگریست پس پاسخ دادم:
- تو می دونی من چه سخت اعتماد می کنم...تو از دستش دادی
- برای جبرانش باید چکار کنم؟
- لابد این هم سهم دیگری بود:
- بعضی کارا غیر قابل جبرانه...اعتماد از دست رفته هرگز مثل پیش برمی گرده و من یه رابطه بدون اعتماد متقابل رو بی پایه می دونم...تو هم لازم نیست کاری کنی...تلاشت بیهوده ست
- سپیتا
- بی توجه به گشتاسب که نامم را صدا زد رو به جمع گفتم:
- سهم همه تموم شد؟
- و بعد بی آن که منتظر پاسخی بمانم بطری را چرخاندم...باز هم رو به گشتاسب ایستاد...اهورا یک چیزی درست نبود...لامپ هایی را که مه دخت خاموش کرد و بطری که تنها روی ما به نوبت می ایستاد...و البته جا هایی را هم که مه دخت تغییر داد و هماهنگ کرد.
- مه دخت پرسید:
- اولین عشقت؟
- گشتاسب بی درنگ پاسخ داد:
- سپیتا
- تنها برای یک ثانیه شاید هم کمتر دم لرزید...و ناسزا گفتم هم خودم را هم دم را برای این لرزش بی موقع.
- مه دخت لبخندی زد و این بار ماکان پرسید:
- دیروز برای چی بیمارستان بودی؟
- سرم را که پایین اندخته بودم بی آن که دست خودم باشد به طور ناگهانی بالا آوردم و پرسیدم:
- بیمارستان؟
- شماقت بار به ماکان که می دانست و به من حرفی نزده بود ، نگاه کردم.
- ماکان رو به من گفت:
- من هم امروز فهمیدم گفتم تا مطمئن نشدم تو رو هم نگران نکنم.
- گشتاسب لبخندی محو زد و گفت:

- چیزی نبود یه سرگیجه ساده بود
با اطمینان گفتم:
- تو بخاطر یه سرگیجه ساده نمیری بیمارستان...
او هم گفت:
- خوب حالا یکم بیشتر از یه سرگیجه ی ساده
با اخم پرسیدم:
- چرا بیمارستان بودی؟
- برنامه ی خوراکیم یه کم بهم خورده بود سرگیجه گرفتم و حالم بد شده بود
مه دخت گفت:
- دروغ می گه دیروز توی سازمان بی حال شد
ماکان با نگرانی پرسید:
- برای چی گشتاسب؟
این بار گرشاسب گفت:
- آقا یک روز تمام بود هیچی نخورده بود
ماکان گفت:
- بدن قوی مثل گشتاسب با یه روز نخوردن اینطوری نمی شه
مه دخت با ناراحتی گفت:
- چند وقتی هست درست و حسابی چیزی نمی خوره...
آهی کشیدم...انتظار داشتم حالا که ماموریتش تمام شده خوشحال باشد...مشکلش چه بود؟...درکش نمی کردم!
رو به بچه ها گفتم:
- دیگه بازی بسه...خسته شدم
همه تایید کردند و بازی را تمام کردیم ولی ماکان هنوز گشتاسب را شمات می کرد...مه دخت رو به ما گفت:
- شما برین توی آشپزخونه
می دانستم باز هم کاری کرده پس وقتی همه داشتیم می رفتیم برگشتم و دیدم که سریع برچسب هایی را از زمین می کند...خندیدم...جاهایی که منو گشتاسب
نشسته بودیم برچسب زده بود تا با اصطکاکش بطری را بایستاند...تک خنده ای کردم و خودم را به آن راه زدم.
همین که با گشتاسب هم قدم شدم آرام گفتم:
- واقعا بی فکری
حرفی نزد...من داشتم او را شماتت می کردم برای کاری که خودم هم کرده بودم...ولی مجبور بودم نمی خواستم دیگر این کار را تکرار کند...خودم را که نمی
خواستم گول بزنم...می خواستم صدمه ای ببیند.
- شام را خوردیم و بعد از شام مه دخت با پافشاری برای من و ماکان دو گیتار آورد و گشتاسب هم که همیشه گیتارش همراهش بود آن را از اتومبیل
آورد...گرشاسب هم پشت پیانو نشست... بچه ها بی هدف آهنگ پیشنهاد می دادند که گفتم:
- من یه آهنگ فوق العاده سراغ دارم
ماکان هم گفت:
- تو ملودی اولشو برو ما هم همراهیت می کنیم فقط...خودت می خونی؟
- نه تو بلدی بخون

وقتی ملودی اولش را زدم ماکان نگاه بدی بهم انداخت.

من و ماکان و گشتاسب شروع کردیم به گیتار زدن...گرشاسب هم با پیانو با ما نواخت...صدای ماکان بلند شد...گشتاسب ولی اصلا نخواند.

وقتی دلت شکست

تنها و بی هدف

شب پرسه می زنی

از هر کدوم طرف

روزای خوبتو

انکار می کنی

این واقعیتو تکرار می کنی

اطرافیان تو از دست می دی و

افسرده می شی و

از دست میری و

دور خودت همش دیوار می کشی

افسوس می خوری

سیگار می کشی

تن خسته ای ولی

خوابت نمی بره

این حس لعنتی از مرگ بدتره

دل می کنی از این

دل می بُری از اون

یک اتفاق تلخ افتاده بینتون

می بُری از همه

از هر کسی که هست

این حال و روزته

وقتی دلت شکست

وقتی تمام شد سرم را بالا آوردم...مه دخت و گرشاسب در سالن نبودند...مانده بودیم من و ماکان و گشتاسب...

ماکان با ناراحتی گفت:

- تو از این آهنگای من گوش نمی دادی

زهر خندی زدم و گفتم:

- آدما عوض می شن منم عوض شدم...نه تنها من، همه چیزم عوض شد...می دونی ماکان...وقتی یه آهنگ حال و روز خودت باشه دیگه ازش بدت نمیاد

گشتاسب سرش را بلند کرد و شماتت بار نگاهم کرد...تو دیگر چرا؟هیچ می دانی با این نگاهت داری چه بلایی سر من می آوری؟

گیتار را رها کردم و گفتم:

- ببخش ماکان جان...ولی من یکم سردرد دارم باید برم...تنهات می دارم

ماکان گفت:

- نه سپیتا من نمی دارم امشب بری...تو قول دادی...سپیتا نه خواهش میکنم...

گشتاسب تنها در سکوت به ما نگاه میکرد...ماکان گفت:

- سپیتا اگه بری واقعا ناراحت می شم تو که نمی خواهی من ناراحت بشم؟ تو به من قول دادی
- نگاهی از سر ناچاری به او کردم... لبخندی زد و آرام تشکری کرد و از سالن بیرون رفت... به محض خارج شدن او گشتاسب پرسید:
- سپیتا... من بد کردم...
- نگاهی سرد به او کردم و گفتم:
- واسه ی چی این حرفو میزنی؟ فکر می کنی این آهنگ حال و روز من بعد از توئه؟ نه عزیزم اشتباه می کنی... دیگه برای من کوچکترین اهمیتی نداری... من به خاطر بقیه ی دروغ های زندگیم ناراحتم تو اونقدر توی اونا کم رنگی که اصلا به چشم نمیای
- از خانه خارج شدم و به حیاط رفتم... روی چمن ها نشستم و به آسمان خیره شدم... چه بر سرم آمده بود... پس حال و روز من کی بهتر می شد؟ این درد لعنتی کی از بین می رفت؟ اهورا کجای این داستان زندگی خودم گم شده ام که خودم هم نمی توانم خودم را بیرون آورم؟
- نم نم باران شروع شد... گرشاسب شالی روی دوشم انداخت و کنارم روی چمن ها نشست:
- هوا سرده
- تشکری کردم... او هم مدتی ساکت ماند... درست مثل من... سپس گفت:
- گشتاسب اشتباه کرد... خیلی بد کرد... ولی باور کن یک بارم نخواست ازت سواستفاده کنه اصلا موضوع جاسوسی، تو نبود... سپیتا گشتاسب داغون شده... هزارتا مرض گرفته... قند خونش بالا رفته فشارش پایینه میگرن گرفته... سپیتا داره نابود میشه... گشتاسب عاشقه یه عاشق واقعی.. یکی که بدون معشوقش نمی تونه ادامه بده... گشتاسب یه مجنون معاصره... می دونم تو هم حال بهتری نداری...
- وسط حرفش پر بغض خندیدم:
- اشتباه می کنی...
- گرشاسب هم بغض کرد... گرشاسبی که چشمان خیسش را کسی ندیده بود ولی من دیدم... بخاطر چه بود؟ من... گشتاسب... نمی دانم.
- باشه سپیتا ولی اون داغونه کمکش کن سپیتا برگرد به خدا بدون تو نمی تونه ادامه بده شده یه مرده ی متحرک
- با بغضی که داشتم کنترلش می کردم... خونسرد تر از همیشه... شاید هم افسرده تر از همیشه چرا که داغونتر از همیشه بودم گفتم:
- به من چه؟ اون موقعی که همه ی حرفاش دروغ بود... همه ی کاراش... من با هزارتا رویای احمقانه ی دخترانه وارد اون رابطه ی لعنتی شدم... با هزار تا احساس با گشتاسب لعنتی یه پیمانی بستم... اون داشت چکار میکرد؟ به من می خندید؟
- کم کم صدایم بالا رفت و بغضم شکست... ولی نه نباید... سپیتا کنترلش کن... نذار بیشتر از این بشکنی:
- اون لعنتی داشت چکار می کرد؟... وقتی من فکر می کردم چه اخلاقای خوبی داره اون چقدر تحقیق کرده بود که من از چه اخلاقی خوشم میاد؟ چرا نمی فهمین؟ دارین خودتون رو می زنین به اون راه و تنها چیزی که می بینین ستمدیدی گشتاسبه؟ مامور این عملیات؟
- وقتی به خودم آمدم چهره ام خیس از اشک بود و داشتم فریاد می زدم... اهورا باز هم نتوانستم خودم را کنترل کنم؟... بغضم را قورت دادم و با صدای آرامی گفتم:
- حالا هم برو... دیگه هم نیا منو پند کن که من اشتباه کردم یا اون لعنتی... می بینی همه چیز اونطوری نیست که به نظر می رسه
- گرشاسب بلند شد و پیش از رفتن دستی را بر شانه ام زد و گفت:
- همه چیز اونطوری نیست که به نظر می رسه سپیتا، روش فکر کن
- وقتی که دیگه صدای پایش روی چمن ها را نشنیدم... وقتی مطمئن شدم که رفته... روی همان چمن های خیس دراز کشیدم... تن خسته بودم و واقعا به آن نیاز داشتم... با صدای خش خش برگشتم و گشتاسب را دیدم که او هم چهره اش خیس بود... و آن موقع با بی رحمی تمام فکر کردم لابد از نم نم باران بوده... کنارم نشستم.
- سپیتا حرفاتو شنیدم ولی بیا واسه یک بارم که شده به حرفام گوش کن... بذار منم بگم
- نمی خوام گوش کنم
- ولی مجبوری... ولی من می خوام بگم
- پوزخندی زدم که شروع کرد:
- روز اول که رادمهر به من این پیشنهاد رو داد بی مهابا پذیرفتم... آخه چرا رد می کردم؟ یه سازمانی بود که داشت به نام سازمان دولتی خراب کاری می کرد... اطلاعات همه مامورا رو گرفتم... همه رو از بر بودم... اوامده بودم که باهاشون بسازم و بسوزونمشون... اوامده بودم مدرک جمع کنم... اول که زندگی تو رو

خوندم اخلاقاتو شنیدم...ماموریتای بالاتو دیدم درجه ی عالی تو دیدم روی تو بیشتر مکث کردم...گفتم از کسایه هستی که مرهم رازای سازمانی فکر می کردم دوستی با تو هم مثل بقیه ست...ولی نبود...تو فرق داشتی با همه متفاوت بودی...

با این حرف ها بیشتر آتشم می زد و واقعا آمادگی شنیدنشان را نداشتم...از جا برخاستم:

- بین گشتاسب دارم درست حسابی باهات حرف می زنم می خوام بشنوم...

- ولی باید بشنوی

- باشه ولی الان نه...واقعا آمادگیشو ندارم

- آگه نشنوی داغون تر می شی

پوزخندی زد و همانطور که راه برگشت را در پیش گرفته بودم گفتم:

- واسه ی تو چه فرقی می کنه؟ماموریت تمام شد برو به بقیه زندگیت برس شازده

همانطور که دنبالم آمد گفت:

- ولی تو رو دیدم از اخلاقات خوشم اومد سپیتا عاشقت شدم بودن باهات خوشحالم می کرد می خواستم همه ی لحظاتم رو با تو باشم ، می خواستم باهات بیشتر حرف بزوم...سپیتا اونقدر عاشقت شدم که از ماموریت هم افتادم دیگه دل به کار نمی دادم حتی رادمهرم فهمیده بود من پاکیتو دیدم و فهمیدم تو جزو اون مامورا نیستی می دونی این سازمان الکیه...فهمیدم این که سازمان دولتی باورته...بعد از روزی که از زبونت شنیدم بیشتر روی تو و ماکان تحقیق کردم و باورتون کردم...اوایل فکر می کردم پس کنسلش کنم چون با مدرکایی که قرار بود جمع کنم ، تو هم توی آتیش اونا می سوزی ولی بعد فکر کردم که بالاخره لو میره...پس شروع کردم به اثبات بی گناهیتم...تک تک مدرکارو جمع کردم تا پاکیتو ثابت کنم و موفق هم شدم...هم تو و هم ماکان و هم بقیه مامورای پاک رو نجات دادم.

دیگر تحمل نداشتم من تند قدم بر می داشتم و او هم هم پای من می آمد و توضیح می داد...صدای او هم خش داشت و بغضی در گلویش پنهان بود ولی با بی رحمی تمام آن را هم به پای سرماخوردگی اش زیر باران گذاشتم...به اتومبیل که رسیدم بی مهابا در را باز کردم و سوار شدم و در را بستم...گشتاسب جلوی اتومبیل ایستاد و داد زد:

- تو باید گوش کنی

التماس را در آبی چشمانش می دیدم...بی هوا زمزمه کردم...«چشمان تو با فریاد خاموشش راه ها را در نگاهم تار می سازد»...اهورا من باز چه می گویم؟بی توجه اتومبیل را روشن کردم و دنده عقب گرفتم ولی او تکان نخورد...او را دور زد و از او دور شدم...از آینه او را دیدم که دنبالم کمی دوید و بعد روی زانوهایش نشست...ولی دلم سنگ شده بود.

و از آن جا مستقیم به خانه رفتم...کمی لباس برداشتم...پلیور گشتاسب هم که خیلی وقت بوده جا مانده بود را بی هوا برداشتم...برای ماکان نامه ای نوشتم:

- ماکان از این زندگی مثل مرده ها خسته شدم...یه چند وقتی می رم مسافرت می خوام خودمو پیدا کنم...می رم که نباشم...به این تنهایی نیاز دارم...می تونم تا آخر عمر زانوی غم بغل بگیرم...ممکنه که یکم طولانی بشه...دنبالم نگرد خودم برمی گردم...شاید خودم بهت زنگ بزوم...تو هم به زندگی عادت برگرد...می بینمت...در آینده ای که الان خودم هم نمی دونم کیه...باید یه مدت دور باشم از همه چیز...می دونم خودخواهی می خوام مثل پیش بشم...ماکان دوست دارم...مراقب خودت باش تا زمانی که برگردم...سپیتا

و آن نامه را روی آینه ی جلوی در چسباندم...از آن شب تا به امروز این جا هستم...ویلایی خارج از شهر در شمال کرایه کردم...مدتی به تنهایی به سر می برم...خیلی دلم تنگ است...برای همه...ماکان...مه دخت...گرشاسب و حتی گشتاسب...آری بیش از همه دلم برای گشتاسب تنگ شده...«محکم بشین دلم...این دور آخره»

پاکت دیگری از فرستاده های گشتاسب را باز می کنم این سری سی دی ای در کار نیست و تنها یک نامه در آن است ست.

- سلام سپیتای عزیزم،

دیگه نمی خوام دروغی بینمون بمونه...باید به یه چیز دیگه هم اعتراف کنم و اون هم اینکه که پیش از این که من به عنوان جاسوس به سازمان شما پیام تو من رو یک بار دیده بودی...دقیقا روز اول دی بود که من برای گرفتن اطلاعات بیشتر و یه سری مدارک نیمه شب به سازمانتون اومدم و فکر نمی کردم جز نگهبانا کس دیگه ای هم باشه...اون روز بود که تو فهمیدی یه دزد به سازمان اومده که چهره اشو واضح ندیدی...من نقاب داشتم...سپیتا اون شخص من بودم...من کسی بودم که پرونده ها رو می گشتم و بعد هم با دیدن تو از پنجره پایین پریدم...امیدوارم منو ببخشی ولی بهترین راه اینکه که دیگه دروغی بینمون نباشه...سپیتای من دوست دارم.

با آرزوی برگشتت...گشتاسب

با بهت دوباره نامه را زیر و رو کردم و ذهنم به خاطرات روز اول دی برگشت.

آن شب برای کار کردن روی مدارک جدید و عقب مانده در سازمان ماندم که با شنیدن صداهایی شک کردم و اسلحه ام را در دست گرفتم و به گشتن در سازمان مشغول شدم...دوربین ها را بررسی کردم ولی فهمیدم که دوربین ها از کار افتاده اند کل سازمان را گشتم و در آخر به اتاق جمع آوری مدارک رفتم مردی سیاه پوش را دیدم...با لباس ماموران ویژه...با ضد گلوله...نقاب سیاهی روی سرش کشیده بود که تنها چشم های درخشان آبی اش نمایان بود...اسلحه ام را به سمتش گرفتم و بلند و رسا گفتم:

- هی تو...دستاتو ببر بالا

همان موقع با شتاب به سمت برگشت و در کوتاهترین زمان ممکن از پنجره پایین پریدم...حتی فرصت شلیک را هم از من گرفت...سریعا به نگهبانان اطلاع دادم و به جهانگیر هم خبر دادم ولی هیچ وقت نفهمیدم که او که بود و برای چه آمده بود.

آهی می کشم...پس او گشتاسب بود...حالا می فهمم که چرا چهره اش آشنا بوده در واقع چشمانش برای من آشنا بوده...سه پاکت مانده دو پاکت دیگر را باز میکنم که هر دو نامه هستند و توضیحاتی مانند تمام توضیحاتی که در طول این مدت به من داده بود ولی یک چیزی تفاوت داشت و آن خود من بودم که دیگر تغییر کرده بودم و با چشم های باز و دور از احساسات و شکست آن ها را می خواندم و خیلی ها را هم می فهمیدم و درک می کردم...حتی در مواردی هم حق را به او می دادم...پاکت آخر را باز می کنم...باز هم یک سی دی دیگر...آن را در دستگاه می گذارم...در تصویر:

گشتاسب دوربین را روشن می کند...روی صندلی می نشیند و شروع می کند:

- سپیتا دوباره سلام...این مدتی که من پیدات کردم خیلی خیلی بهترم این که هر روز بینمت واسه ی من کافیه...سپیتا سی دی آخریه که واست فرستادم...راستی می دونستی مامان همون شب عروسیمون برامون دو تا بلیط فرانسه گرفته بود...از این جا به بعد تو دیگه همه چیزو می دونی چیزی نیست که ازت پنهان مونده باشه...ممنونم که بهشون گوش دادی...سپیتا با این کار کمک خیلی بزرگی کردی هم به من هم به رابطمون...امیدوارم که بعد از همه ی اینا بخوای واقعا برگردی و رابطمون رو ادامه بدیم...سپیتا خیلی دوست دارم...سپیتا من درست کنارتم...اگه میخوای برگردی من درست همین جام کنار تو

تصویر روی چهره ی گشتاسب ایستاد...صدای گشتاسب در ذهنم تکرار می شود... من پیدات کردم...هر روز بینمت واسه ی من کافیه...اگه میخوای برگردی من درست همین جام کنار تو... از ویلا بیرون می زوم و هراسان دور و بر ویلا را نگاه می کنم...«نگهه جستجو کنان پرسی...در کدامین مکان نشانه اوست?...لیک دیدم اتاق کوچک من...خالی از بانگ کودکانه اوست»...نگاهم به اتومبیل آشنا می افتد...همه چیز مثل فیلم از جلوی چشمانم رد می شود...یاد مواقعی می افتم که می دیدم کسی از پنجره ی ویلا بغل من را نگاه می کند و تا بر می گشتم پرده می افتاد...وقتی روی تراس می ایستادم و از ویلا بغل حس می کردم شخصی روی تراس است...موقعی که بوی عطرش را حس کردم...به سمت ویلا می دویم...نفس نفس می زنم...گشتاسب تمام لحظات همین جا کنارم بوده...درست در همین ویلا کناری...رو به روی در ایستاده ام ولی نمی دانم باید چکار کنم...لبخندی تلخ به لب دارم...راه رفته را به سمت ویلا می خودم برمی گردم...چکار کنم؟چکار می توانم بکنم؟

با صدای گشتاسب بی آن که برگردم می ایستم:

- بالاخره اومدی سپیتا... ولی بازم بی حرف رفتی... بازم هیچ توضیحی نمی خواهی؟

همانطور بلند با تنی لرزان می گویم:

- فکر می کردم همه توضیحاتو شنیدم...

راه مانده تا من را می پیماید و جلویم می ایستد... بالاخره چهره اش را می بینم... چشمان بی نورش دلم را به درد می آورد... لاغر شده... خیلی لاغر شده... چهره اش تکیده شده و استخوان های گونه اش به خوبی نمایان است... حس عجیبی دارم... آرامش آبی چشمانش را می بلعم... او هم بی حرف به من خیره شده... راز جادوی چشمانش در من را خوب می داند... دل تنگی من زیاد است... او در تمام این مدت مرا می دیده ولی من خیلی وقت است که از دیدنش محرومم... گشتاسب دستش را پیش می آورد و من خودم را عقب می کشم... با لبخند محزونی می گوید:

- سپیتا خیلی وقته اینجا و منتظرت بودم...

دیگر ادامه نمی دهد... به چشمانش خیره می شوم... لعنتی حرف بزنی... حرف بزنی... مجبورم کن که بایستم... ولی او بی حرف به من خیره می ماند... لعنت به من که می گویم:

- گشتاسب من باید برگردم ویلا

از کنارش که می گذرم دستم را می گیرد... آرامش عجیبی از دست هایش به تمام تنم انتقال می یابد... می ایستم... صدای گرمش را می شنوم:

- خسته نشدی از ویلا؟

چرا خسته شدم... حالم دارد از این زندگی که برای خودم ساخته ام به هم می خورد... ولی به جای تمام پندار هایم یک کلمه یعنی به اندازه ی دو حرف پاسخ می دهم:

- نه

حرفی نمی زند... لعنتی چقدر کلیدی حرف می زنی؟ این ویژگی کم حرف زدن هم آخر کار دستمان می دهد... ادامه بده... مجبورم کن که بایستم... حرف بزنی... دستم را به سمت خودش می کشد و به سمت من می چرخد... در آغوشش فرو می روم... چه حس آرامشی دارم... دیگر آرام آرامم... آرام تر از دریای بی موج اول صبح! «می خواهمش بر خویش... بر خویش بفشرد من شیدا را... بر هستیم بیچند، بیچند سخت... آن بازوان گرم و توانارا».

و باز هم لعنت به من که خودم را از آغوشش بیرون می آورم... بی دلیل بغض کرده ام... چقدر دوشش دارم؟... زبانم توانایی گفتنش را ندارد.

آرام می گویم:

- این جا چکار می کنی؟

با لبخند محزونی می گوید:

- «هوایی رو که تو نفس می کشی... دارم راه میرم بغل می کنم»

دلم می لرزد... ولی لرزش دستم بیشتر است... دستانم را پشت سرم در هم می پیچم و پنهان می کنم تا نبینند... بغضم با من سر جنگ دارد... می خواهد خودش را رها کند... نمی گذارم... چشمانم می سوزد... لعنت به بغض لعنتی ام که پیروز می شود... قطره ی اشکی که روی گونه ام روان می شود به من دهن کجی می کند... گشتاسب با صدایی خش دار می گوید:

- بی معرفت دلم برات تنگ شده بود

در میان اشک هایم لبخندی می زنم و می گویم:

- تو که تمام مدت من رو می دیدی

با اخم به اشک چشمانم خیره می شود.

نفس عمیقی می کشم... نمی دانی در این مدت چه اشک هایی که نریخته ام... کم کم لرز بدنم بیشتر می شود... با نگرانی به من خیره می شود... من را در آغوشش می فشارد... با نگرانی زمزمه می کند:

- سپیتا... چی شد؟

با فریاد داد می زند:

- شایان

مردگدایی که همیشه غروب در ساحل بود به سمتان می دود... مگر هم دیگر را می شناسند؟... چه فرقی می کند؟... چند وقتی است که این لرز های عصبی را پیش رویم دارم... گاه و بی گاه... تمام اطرافم را حس می کنم... با صدای ضعیفی می گویم:

- خوبم گشتاسب... خوبم

مردی که شایان نام دارد به پیشمان رسیده... نگاهم می کند و رو به گشتاسب می گوید:

- بربینشون داخل

و گشتاسب مرا از زمین بلند می کند و به سمت ویلایش راه می افتد... می خواهم بگویم راهت را به سمت ویلای خودم کج کن ولی چرا بر زبانم نمی چرخد؟... وارد ویلا می شود و من را روی کاناپه می گذارد... همان شایان نامی که انگار دکتر است رو به گشتاسب می گوید:

- چیزی نیست... عصبیه

و بعد رو به من که کمی بهتر شده ام می گوید:

- قبلا هم داشتین؟

سری تکان می دهم... گشتاسب آهی می کشد... شایان می رود و با پتویی برمی گردد و آن را به گشتاسب می دهد... گشتاسب هم روی کاناپه می نشیند و پتو را روی می کشد.

دیگر بهتر شده ام... گشتاسب بالای سرم نشسته... غمی در آبی چشمانش است... شایان رفته... نمی دانم کی رفت... می خواهم بلند شوم که گشتاسب نمی گذارد... رو به او می گویم:

- خوبم گشتاسب... چیزی نیست...

رهایم می کند... می نشینم... عجیب سردم است... پتو را دورم می پیچم... کنار گشتاسب نشسته ام... چیزی که خیلی وقت بود آرزویش را داشتم... نفس عمیقی می کشم... عطرش را می بلعم... با آن عطری که خریده ام کمی فرق می کند... آن قدر کم که تنها من می توانم تشخیص دهم... تنها من می توانم بوی عطر نشسته بر تنش را با بوی عطر اصلی مقایسه کنم... تنها من.

گشتاسب با ناراحتی می پرسد:

- چند وقته؟

می دانم چه چیزی را می گوید... می دانم این لرز های عصبی را می گوید.

- یه مدت بعد از اومدن به ویلا

آهی از سینه اش خارج می شود... و من با خود می اندیشم... برو اهورا را هزار بار سپاس بگو که خیلی چیزها را نمی دانی... نمی دانی که شب ها با قرص های رنگارنگ می خوابم... نمی دانی که در روز چند مسکن بی اثر می خورم... نمی دانی دیگر خنده بر لب هایم نمی نشیند... نمی دانی که دیگر حتی صدای دریا هم آرامم نمی کند... نمی دانی دیگر دم به کسی قرص نیست... نمی دانی چند وقت است خانه نشینی مرا آرام و غمگین تر کرده... تو نمی دانی... هیچ چیزی نمی دانی... نمی دانی « روزها و ساعتها را مثل قرصی می بلعم ».

گشتاسب از کنارم بلند می شود... پوزخندی می زنم... همین مدت کوتاه کنار او نشستن را هم می خواهد از من بگیرد... دیگر چه فرقی می کند... من که او را از دست داده ام این هم روی همه ی آن ها... همه ی آن سختی ها... در افکارم غرقم که دست پر مهر گشتاسب فنجان قهوه ی داغی به سویم می گیرد... باز هم زود، داوری کردم... گشتاسب همیشه خوب بوده، همیشه... بوی قهوه مستم می کند... این قهوه عجیب خوردن دارد... دست ساز گشتاسب است دیگر.

دستانم را دور لیوان داغ می پیچم... سردم است... می فهمد... رو به من می پرسد:

- سردته؟

چرا از او دوری نمی کنم؟... پتو را بیشتر دورم می پیچد و دستاش را دور شانه ام حلقه می کند... رو به او می پرسم:

- از کی من رو پیدا کردی؟

- دو روز بعد از اومدنت

قطره اشکی سمج از گوشه ی چشمم راه می یابد... خوب است که نمی بیند... نفس عمیقی می کشم:

- شایان کیه؟

- دکتره... دکتر سازمان... سازمان ما... سپیتا یه ماموریتی داشتیم که خیلی خوب پیش نرفت... نامزد رییس گروهی که باهاشون مشکل داشتیم توی تیراندازی که بینمون پیش اومد کشته شد و حالا اون می خواد انتقام بگیره... داره وابستگی های هر کدوم از مامورهایی که توی ماموریت بوده رو از بین می بره... نامزد

آریا یکی از همکاران منم کشته... برای همین با خودم کلی نگهبان و محافظ آوردم... می ترسم بلایی سرت بیاره... آتیش انتقام توی دلش خیلی زیاده... توی این مدت اصلا نتونستم بخوابم... دیگه کسی جز من و دو سه نفر دیگه کسی نمونده تا انتقام پس بدیم... سپیتا هر لحظه خطرناک تر میشه...

بی تفاوت سری تکان می دهم... آخر چه فرقی دارد؟ مرا بگیرد یا نگیرد... چه اهمیتی دارد؟

- ماکان خیلی دلتنگته

آهی می کشم... من هم... می خواهم با او تماس بگیرم... می فهمم... از کجا؟... نمی دانم... تلفن را به سمتم می گیرد و می گوید:

- یه زنگ بهش می زنی؟

تلفن را می گیرم... شماره اش را از بر دارم... صدای خسته اش در تلفن می افتد:

- الو؟... گشتاسب؟... الو؟

بغضم را فرو می برم... گشتاسب از سالن خارج می شود.

نفس عمیقی می کشم و لرزان پاسخ می دهم:

- ماکان منم... سپیتا

انگار که تعجب کرده باشد سکوت می کند و سپس فریاد می زند:

- برای چی زنگ زدی؟ ها؟ برای چی؟

صدای حق هقش در گوشی می پیچد... بغضم می شکنم... اشک هایم را پس می زنم:

- سپیتا... خیلی بی وفایی... چطور دلت اومد؟ چطور دلت اومد بری و پشت سرتو یه نگاهم نکنی؟ می دونی توی این مدت چی کشیدم؟

صدایم را صاف می کنم و می گویم:

- مجبور بودم ماکان... به اهورا قسم مجبور بودم... متاسفم... متاسفم ماکان

با لحنی پشیمان می گوید:

- می دونم سپیتا... می دونم... متاسفم که سرت داد زدم دست خودم نبود کار دل تنگم بود... سپیتا... عزیزم... خوبی؟ پیش گشتاسبی؟

- آره... تو خوبی؟ چکار می کنی؟

- هیچکار خاصی... منتظر تو بودم... اونقدر که دیگه کم کم داشتم ناامید می شدم... سپیتا پیام ببینمت؟

- می دونی کجام؟

- مگه میشه ندونم خواهر کوچولوی من کجاست یا حالش چطوره؟

- بیا ماکان... می خوام ببینمت

- میام عزیز من... همین الان راه می افتم

- نه ماکان شب باد و طوفان میشه... خطرناکه... صبح راه بیافت

بی جان می خندد:

- باشه خانوم ترسو

نزدیک به یک ساعت با او حرف می زنم... خیلی حرف های گفته نشده داشتیم... قطع می کنم... گوشی گشتاسب را در دستم می گیرم... تماس که قطع می شود... عکس صفحه نمایان می شود... عکس دونفره ی روز نامزدیمان است... ناخودآگاه لبخندی بر لبم می نشیند... گشتاسب داخل می شود... اشک هایم را پاک می کنم و گوشی را به سمتش می گیرم... می گوید:

- میاد؟

- صبح راه می افته

لبخندی می زند... همان موقع گوشی اش زنگ می خورد... پاسخ می دهد:

- بله؟

می دانم کیست ولی چهره اش با مرور زمان و شنیدن حرف های طرف مقابل نگران تر می شود...وقتی قطع می کند بی جون کنار من روی کاناپه می نشیند...به طرفش برمی گردم:

- خوبی؟

- سپیتا انتقامشو از بقیه هم گرفت...فقط من و آبتین موندیم!

می دانم آن ها که هستند...لابد از همکارانش هستند.

گشتاسب رو به من می گوید:

- دیگه می تونم تنهات بذارم...الان تمام تمرکزش روی تو و یه نفر دیگه ست

می خواهم بگویم ما که از هم جدا شده ایم...ولی بر زبانم می چرخد و می گویم لابد از جایی می داند...چه فرقی دارد؟...به من چه که از کجا می داند؟...بی تفاوتی در وجودم رخنه کرده است.

گشتاسب می گوید:

- سپیتا می شه شب رو اینجا بخوابی؟ برای مراقبت ازت میگم...می خوام هیچ فرصتی برای انتقام به وجود بیاد...همش برای اطمینان بیشتره.

بی تفاوت نگاهش می کنم و می گویم:

- تو بیا بریم اونور...اونطوری راحت ترم

بی حرف سری تکان می دهد و من بلند می شوم و پتویی که رویم بود را تا می کنم...گشتاسب می خواهد از دستم بگیرد ولی نمی گذارم...کامل که تایش می کنم روی کاناپه می گذارمش و می گویم:

- جاشو بلد نیستم دیگه شرمنده

می خندد و زیر لب می گوید:

- یاد می گیری

خودم را به نشنیدن می زنم...رو به گشتاسب می گویم:

- من دارم می رم تو نمایی؟

- حالا چه عجله ایه؟

- اونطوری من راحت ترم

بلند می شود و دنبالم می کند...با هم به سمت ویلای من می رویم انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است...در را که باز می کنم تازه یادم می افتد که چقدر آن جا به هم ریخته است رو به گشتاسب می گویم:

- ببخشید...یادم نبود این جا چقدر بهم ریخته است

گشتاسب روی تصویر تلویزیون که فیلم خودش است و خاموشش نکرده ام زوم می کند...با صدایی خسته می پرسد:

- تازه این فیلمو دیدی؟

بی حوصله می گویم:

- دقیقا بعدش فهمیدم ویلای کنای هستی

نگاه رنجیده اش را می فهمم ولی لبخند بی جونی به رویم می زند...رو به او می گویم:

- من می رم یه دوش بگیرم

- برو سپیتا جان من همین جا می مونم

- اگه گرسنه ای هر چی خواستی توی آشپزخونه هست...همه چی توی دیده...

به حمام می روم...دوش آب سردی می گیرم...واقعا به آن نیاز داشتم...موهایم را خیس به خیس در حوله می گذارم...در کمد را باز می کنم...نخستین لباس هایی که به دستم می خورند را بی حوصله بر تن می کنم...مثل همیشه پلپور گشتاسب را می پوشم...می خواهم بیرون بروم که تازه به فکرم می خورد که جلوی او نباید این لباس را بر تن کنم...از تنم بیرون می آورمش...پلپور دیگری ندارم...لرزی بر تنم است ولی نمی خواهم پلپورش را بر تنم ببیند...پیرهنم را اجبارا با اولین پیرهن آستین بلندی که لمس می کنم...بیرون می روم...سر و صدایی از آشپزخانه می آید...سالن دیگر چون پیش نیست و تمیز شده است...حتما کار گشتاسب

است...به آشپزخانه می روم...با دیدن او که آشپزخانه را هم تمیز کرده و دارد ظرف ها را می شوید شرمنده می شوم کنارش می ایستم تا کمکش کنم...رو به من می گوید:

- سپیتا جان برو بشین که من کلی کار کردم حالا می خوام کمک کنی بگی تو هم کار کردی؟ برو بشین ببینم...از قدیم گفتن « کار را که کرد؟ آن که تمام کرد.»

بی حرف پشت میز می نشینم...به او خیره می شوم...پشتش است و نمی فهمد...خیلی لاغر شده بود...ولی هنوز هم قد و قامتش در چشم است...بر می گردد و نگاه خیره ام را غافل گیر می کند...با لبخند برایم از چای که درست کرده در فنجان می ریزد و روی میز می گذارد...تشکر می کنم...رو به من با نگاهی سرزنش گر و شاید هم کمی پدرا نه می گوید:

- سپیتا قرصای مسکن قوی پیدا کردم...این توی خونه ی تو چکار می کنن؟ سپیتا با خودت چکار کردی؟ داری چه بلایی سر خودت میاری؟

زیر غم و ناراحتی آبی چشمانش دوام نمی آورم...بی حوصله نگاهش می کنم و می گویم:

- دست از سرم بردار گشتاسب...حوصله ندارم

با ناراحتی رو به من می گوید:

- دیگه اون قرصارو نمی خوری...سپیتا دارم بهت می گم نینم یه بار دیگه از اون قرصا بخوریا

اگر بخورم چکار می کنی؟...اصلا متوجه می شوی؟...بی حوصله خودم را با چای ام مشغول می کنم...برای این که سکوت بینمان را عوض کند رو به من می گوید:

- بریم ساحل؟

سری تکان می دهم...بلند می شویم و به ساحل می رویم...روی شن ها می نشینم و بی هدف به نقطه ای خیره می شوم...بوی عطرش فضای اطرافم را می گیرد...«معشوق من...هم چون خداوندی، در معبد نیال...گویی از ابتدای وجودش...بیگانه بوده...او، مردیست از قرون گذشته...یادآور اصالت زیبایی...من چه کرده ام؟...باز خاطرات گذشته آینه های دق من می شوند...گشتاسب را چرا رها کردم؟...آه اهورا چه می گویم...او مرا گول زد...گرمی خیرگی آبی نگاه گشتاسب را حس می کنم...بر نمی گردم و به همان نقطه در ناکجا خیره می شوم...به مرور خاطرات گذشته می پردازم...به دوران با گشتاسب بودن...به دوران "شیرین" با گشتاسب بودن...لرزی بر تنم می افتد...گشتاسب رو به من می گوید:

- سپیتا سرتو برگردیم داخل؟

- نه...فقط یکم، ولی هوا خوبه

آب به سوی پاهایم می آید و سردی آب آرامم می کند...سرخ غروب به من آرامش می دهد...و صدای دریا تا مغز استخوان هایم نفوذ می کند...با متصل شدن به زمین تمام عصبانیتم خاموش شده بود و حالا تنها ناراحتی است که بر دلم حکم فرماست...تمام گذشته ی بودن با گشتاسب از پیش چشمانم می گذرد و همه ی ناراحتی هایم هم در بغضی که خاموش می ماند.

گشتاسب شروع می کند:

- سپیتا...نکن...حرف بزنی سر من خالی کن...داد بزنی...منو بزنی...اینطوری خودتو نابود نکن...صحبت کن...سپیتا داری خودتو داغون می کنی

با نگاهی شیشه ای که این روزها برایم عادی شده به او زل می زنم...گشتاسب دستم را می گیرد و بلندم می کند...رو به آسمان فریاد می کشد:

- خدایا...خدایا همیشه کمکمون کنی؟ همیشه همه چی رو مثل روز اول درست کنی

به او نگاه می کنم...گشتاسب رو به من می گوید:

- سپیتا نمی دونی چه حس خوبی...وقتی داد می زنی تا خودتو خالی کنی دیگه سبک سبک میشی

دستانش را بالا می گیرد و دوباره رو به آسمان فریاد می زند:

- خدا...خدایا بد کردم...اشتباه کردم...من بدترین...ولی تو ببخش...تو که انقدر خوب و بزرگواری منو ببخش...کمکم کن سپیتا هم منو ببخشه...

نگاهی احمقانه به او می کنم و به سمت ویلا راه می افتم...گشتاسب دستم را می کشد و می گوید:

- سپیتا تو از من ناراحتی...بهم بگو...ازم بدت میاد؟ بهم بگو

دستم را آزاد می کنم و می روم...دوباره جلویم می آید:

- سپیتا من باهات بد کردم...بهت دروغ گفتم...راستشو نگفتم...من اذیتت کردم...دلیل این کارا منم...من باعث شدم به اینجا کشیده بشی...من بدم

موفق می شود...به حرفم می آورد...بی اختیار...دستانم را بر سینه اش می زنم و او را هل می دهم...ولی قدمی هم جابجا نمی شود...رو به او داد می زنم:

- آره تو بدی...یه چیزایی خیلی گرونه گشتاسب مثل تاوان و من دارم تاوان با تو بودن رو پس می دم و این برای من خیلی گرونه...ازت متنفرم...ازت بدم میاد...ازت بدم میاد...ازت بدم میاد...

به سمت دریا برمی گردم... زیر لب اهورا را صدا می زنم... کم کم صدایم اوج می گیرد و به فریادی بلند تبدیل می شود:

- اهورا ... اهورا... می ترسم... می ترسم از پشش بر نیام...

و رو به گشتاسب برمی گردم... دیگر برایم مهم نبود که اشک هایم تمام چهره ام را شسته بودند... مهم نبود که صدایم چقدر خراش دارد:

- گشتاسب... گشتاسب... می ترسم نتونم دیگه تحمل کنم... امتحان سختی بود... قسم می خورم نمیدونم چقدر دیگه صبر دارم... گشتاسب نمیخوام از پشش بر نیام... گشتاسب... گشتاسب چکار کنم؟ می ترسم یه کاری بکنم که دیگه راه جبرانی نداشته باشم... می ترسم کسی نباشه که کمک کنه... تو مقصری... تقصیر توی لعنتیه... ازت متنفرم... ازت متنفرم که با من این کارو کردی... متنفرم لعنتی... تو از من سواستفاده کردی... تو از احساس مزخرف من به خودت استفاده کردی... تو از ناتوانی من برای استفاده از منطقم توی اون دوران سواستفاده کردی... بیشتر از اون چیزی که سزاوارش بودم بهم آسیب رسوندی فقط به خاطر این که بیشتر از اون چیزی که شایسته اش باشی عاشقت بودم... جهانگیر گوتم زد اون مثل پدرم بود... هر روز توی چشم های من نگاه می کرد و دروغ می گفت... تو... تو... توی لعنتی... تویی که هنوزم نمی تونم فراموش کنم... تویی که هنوزم با یاد تو زندگی می کنم... با یاد کسی که ازم استفاده کرد... از خودم هم بدم میاد... از خودم متنفرم که انقدر احمقم... سپیتای احمق... آره سپیتای احمق...

از توان میافتم و سست روی زانو بر شن ها می نشینم.

اشک هایم آرام و بی صدا روی گونه هایم می لغزند... من همانم که کسی اشکم را ندیده بود؟... آن قدر گریه می کنم تا آرام شوم... ولی انگار گریه هایم تمامی ندارد... اولین بار بود که انقدر آرام شده بودم و ناراحتی هایم را بیرون ریخته بودم... از گشتاسب سپاسگزار بودم.

گشتاسب کنارم روی زمین می نشیند... و من کم کم آرام شده ام و نمیدانم چقدر گذشته... یک ساعت... دو ساعت... ولی آرامم... و تنها به جا مانده ی لحظات پیش سردردم است... که آن هم تاوان غم هایم است... آه... این روز ها تمام زندگی ام تاوان اشتباهم شده... بی آن که رویم را به سمت گشتاسب برگردانم می گویم:

- گشتاسب مرسی...

گشتاسب گفت:

- همین که آرام شدی برای من یک دنیا خوشحالیه... سپیتا بهم قول بده... قول بده که همیشه همینطوری باشی... قول بده که دیگه تو خودت نریزی... خواهش می کنم... انقدر خودتو عذاب نده

باز هم میخواهم طعنه بزنی و بگویم مگر من برایت مهم هستم ولی دیدم حقش نیست و به جای آن می گویم:

- نباید اون حرف ها رو بهت بزنی... تو مستحقش نیستی... مهم نیست با من چکار کردی... من هم مقصر بودم... ولی من دیدم... همه ی خوبی هاتو... حس مسئولیت... مهربونیت... دلسوزی هات حتی برای من که...

نخواستم بگویم که موقعیت شغلیت بودم پس اینطور ادامه می دهم:

- به هرحال... یه چیزی می گم و آخرین باره که از من می شنوی...

رو به او در چشم هایش خیره می شوم و با دردی که در صدایم حس می کنم می گویم:

- بالاخره که یکیو پیدا میکنی... من مطمئنم که تو بهترین برای هر کسی میشی... و اون دختر خوشبخت ترین دختر روی زمین... به شرط این که واقعا دوشش داشته باشی... دیگه به اون دروغ نگو

گشتاسب دستی در موهایش می کشد و کلافه می گوید:

- تو منو می شناسی... سپیتا توی زندگی من یه عشق بوده و هست و می مونه و اونم تویی پس دیگه هیچوقت این حرفو نزن... قسمت می دم به خدایی که می پرستی... بیا برگرد... یعنی همه ی اون عشق و محبتمون، حس دل پاک تو تموم شد؟ فراموش کردیشون؟

- نه گشتاسب تو هم منو میشناسی منم توی عمرم یک بار عاشق شدم... هیچ آدمی دوبار عاشق نمیشه... بهت گفتم که تظاهر نمیکنم دیگه عاشق نیستم و مطمئن باش تمام عمرم با عشقت زندگی می کنم... ولی با عشقت... نه با تو... آدم از یه سوراخ دوبار گزیده نمیشه... دلم میگه قبول کن و از اهورا هم می خوام... ولی عقلم میگه هنوز اعتمادت کامل برنگشته

از سرما می لرزم... گشتاسب می فهمد و با نگرانی رو به من می گوید:

- بریم ویلا

سری تکان می دهم... بلند می شوم و به داخل ویلا می رویم... وقتی داخل می شویم گشتاسب با نگرانی می گوید:

- سپیتا بریم دکتر؟ هوا اصلا سرد نبود... ولی تو از سرما لرزیدی!

بی تفاوت نگاهش می کنم و می گویم:

- نه

- ولی باید بریم

بی حوصله می گویم:

- عصبیه...

- می دونم

بی دلیل عصبی می شوم و بلند می گویم:

- گشتاسب دست از سرم بردار

گشتاسب با نگرانی به من خیره می شود...می فهمم که نگران این زود عصبی شدن هایم است...می دانم که الکی زود خشمگین می شوم...می دانم دمای بدنم تعادل ندارد...می دانم لرزهای عصبی دست از سرم بر نمی دارند...می دانم...می دانم...ولی به کسی مربوط نیست...حتی می دانم بی منطق و عدالت این را می گویم...ولی من افسرده نیستم...کم کم نمی خواهم افسرده باشم...نمی خواهم بیمار باشم...نمی خواهم کسی باشم که گول خورده و شکست خورده...نمی خواهم یک دختر غمگین باشم.

به ساعت نگاه می کنم...سه ساعت گذشته...یعنی تمام این سه ساعت را در ساحل بودیم؟چطور نفهمیدم؟به هر حال طبیعی است و من افسرده نیستم!
رو به گشتاسب می گویم:

- خوابت میاد؟

- می خوام بخوابم؟

سری تکان می دهم و به اتاق می روم...او هم به دنبالم می آید...می گویم:

- تو روی تخت بخواب

و بعد بالشتی بر می دارم و روی کاناپه ای که در اتاق است می گذارم...با لبخندی به سویم می آید و دستم را می کشد و می گوید:

- بیا برو روی تخت بخواب من این جا می خوابم

بی تفاوت قبول می کنم و پتویی از کمد به دستش می دهم رو به من می پرسد:

- تو توی تخت می خوابیدی شبای پیش؟

بی تفاوت سری تکان می دهم...پتویش را به دستم می دهد و به سمت تخت می رود و پتوی تخت را بر می دارد و می گوید:

- پس لطفا تو با این بخواب من فعلا اون پتو رو قرض می گیرم

با تعجب نگاهش می کنم که می گوید:

- می خوام با عطر تن تو بخوابم...این یکوی دیگه نمی دارم ازم دریغ کنی

برای یک لحظه...تنها برای یک لحظه...شاید هم کم تر دلم می لرزد...ولی بی تفاوت به سمت تخت می روم و دو قرص آرام بخش از قوطی بر دستانم می ریزم...دست گشتاسب جلو می آید و آن دو قرص و کلا قوطی قرص ها را بر می دارد و می گوید:

- اینارو پیدا نکردم که بندازم دور

می دانم نرسیده بود اتاق را هم مرتب و تمیز کند...به سمت دست شویی می رود و همه را در دستشویی می ریزد و آب را ریشان باز می کند...با خشم می گویم:

- داری چکار می کنی؟من خوابم نمی بره

دستم را می گیرد و می گوید:

- نمی خوام این قرصایی که ضررشون از سودشون بیشتره بخوری

- به تو چه؟ها؟به تو چه؟

نگاهم می کند...رنجیده...نگران...ناراحت...می فهمم باز هم تند رفته ام...با بی حوصلگی و برای دل جویی با لحنی آرام تر می گویم:

- گشتاسب خوابم نمی بره

دستم را می کشد و می گوید:

- بیا سپیتم...من کمکت می کنم بخوابی...تو که همیشه می گفتی صدای دریا برات بهترین مخدر دنیاست

لبخندی تلخ می زدم... آری... پیش از این اتفاق ها خیلی تیز های رنگارنگ می دادم.

روی تخت می خواباندم و پتو را رویم می کشد... لامپ را خاموش می کند و با لبخندی خیلی تلخ موهایم را نوازش می کند... آرامم... خیلی آرامم... حرف می زند... از هر دری حرف می زند... بی ربط و با ربط... از آب و هوا می گوید تا مسائل سیاسی و اقتصادی... از خانواده اش می گوید... از دوست هایش... پلک هایم روی هم می افتد... و من نمی دانم کی خوابم می برد... راحت و آسوده تا خود صبح.

صبح که از خواب بلند می شوم... دست و رویم را می شویم و به آشپزخانه می روم... گشتاسب که مشغول صبحانه درست کردن است با لبخند بر می گردد:

- صحبت سرزنده سپیتا جان... بشین برات چای بریزم

بی حرف می نشینم... او هم رو به رویم می نشیند... به میز خیره مانده ام که با شنیدن صدایش نگاهش می کنم:

- چقدر آرام و کم حرف شدی سپیتا... داری نابودم می کنی... دلم واسه سپیتای قبلی تنگ شده... دلم واسه شیطنات تنگ شده... واسه خودسری هات... واسه داد و بیدادت... واسه گیر دانت... برای صدای خنده هات تنگ شده... دارم از بین می رم دختر... دیگه نمی تونم این طوری بینم و دوام بیارم... تا کی می خوای توی این ویلای لعنتی تنها بمونی؟ ندیدن من حالتو بهتر می کنه؟ اگه اینطوری که قید خودمو می زنی و می رم... تا تو خوب بشی... برگردی به زندگیت... دیگه نمی خوام مجبورم کنم

آلارم به صدا در می آید... من به خاطر تو به این حال و روز افتادم و تو نمی فهمی... حرف از رفتن می زنی؟ باشه من هم حرفی ندارم... اگر انقدر مشتاقی من هم حرفی ندارم... گشتاسب با درماندگی به سخن می آید:

- سپیتا... چرا انقدر هر دومون رو عذاب می دی؟ بیا برگرد به زندگیت خواهش می کنم

با خشم سرم را بلند می کنم و می گویم:

- دست از سرم بردار... چی از جونم می خوای؟ یعنی نمی دونی چرا توی این وضعیتیم؟ یعنی نمی دونی چی منو به این حال و روز انداخته؟ ولم کن... دیگه بریدم... من که بریدم... تو دیگه چی می خوای؟ مگه من کاری به زندگیت دارم؟

بلند می شوم و از ویلا بیرون می زنم... در امتداد ساحل راه می روم... دستی بازوانم را می گیرم... با خشم بر می گردم و در چشمان آبی گشتاسب خیره می شوم... صدای داد چند رهگذر مه از ماموران سازمان هستند را می شنوم که نام گشتاسب را داد می زنند و به سویش می دوند... سرم را بر می گردانم... لیزری روی لباسم می بینم... وقتش است... وقت انتقام... تیری در هوا رها می شود... گشتاسب من را به کنار پرت می کند و من روی زمین می افتم... با نگرانی سرم را بالا می گیرم و گشتاسب را می بینم که با ضربه ی تیری که در سینه اش فرو رفته روی زانوهایش می نشیند... به سمتش می روم... در آغوشم می افتد... سرش را در آغوش می گیرم... انگار می خواهد حرفی بزند... سرم را نزدیک می برم و او بریده بریده و با جان کندن در گوشم زمزمه می کند:

- برگرد... برگرد به زندگیت

نگاهش می کنم... اشک می ریزم و رو به نگهبانان داد می زنم:

- زنگ بزنین به آمبولانس...

رو به گشتاسب می گویم:

- الان آمبولانس میاد... با من باش گشتاسب... با من باش

چشم هایش بسته می شود... پلک هایش روی هم می افتد و من داد می زنم:

- با من باش لعنتی... با من باش

اشک هایم را با حرص پاک می کنم... مگر او را از دست داده ام که ناراحت باشم؟ گشتاسب من هیچیش نیست... الان آمبولانس می آید... گشتاسب من هیچیش نیست... تک تیرانداز از کجا شلیک کرد؟ دستم را روی قلب گشتاسب می گذارم... طپش قلبش کم تر از حد معمول است... داد می زنم:

- با من باش... گشتاسب قول می دم که برگردم... قول می دم که ببخشم... گشتاسب تو رو جان من... گشتاسب اشتباه کردم... بر می گردم... تو رو به اهورا

قسم... گشتاسب... گشتاسب ببخشید باهات بد حرف زدم... ببخشید دست خودم نبود... برگرد همشو جبران می کنم... گشتاسب

شایان که پزشک سازمان بود گشتاسب را از آغوش بیرون می آورد و ضربانش را چک می کند.

سرم را به آسمان بلند می کنم:

- اهورا... تو که همه جوره هوامو داشتی... اهورا گشتاسبو از من نگیر... اهورا

پشت در اتاق عمل روی زمین در سالن نشسته ام... در دلم دعا می کنم... برای سلامتی گشتاسب... با سُریدن کسی کنارم بر می گردم... با دیدن ماکان که با چشم های خیس کنارم نشسته در آغوشش می گیرم... او هم لاغر شده... چشمان او هم رنجیده است و من تمام حق را به او می دهم... ماکان در آغوشم گریه می کند... آرام می پرسد:

- تیر به کجاش خورده؟

- نمی دونم دقیق... سمت راست بدنش... توی سینه اش...

زیر لب می گوید:

- شکر خدا که توی قلبش نخورده

و من هم همزمان با او اهورا را هزار بار سپاس می گویم که به قلبش نخورده... سرش را با بی حالی روی شانه ام می گذارد... می گویم:

- ماکان برای چی انقدر ناراحتی؟ ناراحتی نداره که... گشتاسب هیچیش نیست میاد بیرون

- می دونم... گشتاسب قویه هیچیش نمی شه... هیچیش نمی شه

بغضش می ترکد و دوباره به گریه می افتد... نمی خواهم گریه کنم... با لجبازی بغضم را قورت می دهم... گشتاسب که چیزیش نمی شود... ماکان در میان حق هقش می گوید:

- ببخشید... دست خودم نیست

با صدای ضعیفی می گویم:

- می خواست منو نجات بده... آگه اون نبود الان من جای اون بودم

ماکان گریه می کند و می گوید:

- به گرشاسب هم خبر دادند... اونم راه افتاده... چند ساعت دیگه باید این جا باشه

پس از مدتی ماکان رو به من می گوید:

- سپیتا میای بریم لب دریا؟ تا چند ساعت دیگه این عمل طول می کشه...

و من فکر می کنم که واقعا به آن نیاز دارم... سرم را تکان می دهم... ماکان دستم را می گیرد و بیرون می رویم... به اتومبیل نیازی نیست ساحل نزدیک است... وقتی به ساحل می رسیم ماکان دستم را رها می کند و رو به دریا می ایستد و دستانش را بالا می برد و می گوید:

- خدایا گشتاسبو از منون نگیر... خدایا خودت می دونی که گشتاسب چه بنده ی خوبیه... خدایا گشتاسب...

در میان حرفش بغضش می ترکد و با حق ادامه می دهد:

- خدایا گشتاسب خیلی خوبه... خدایا حق نیست... نذار بره... تندرست بمونه... خدایا

با پشت دستم چهره ام که نمی دانم کی خیس شده است را پاک می کنم... با زانوهای سست روی شن ها می نشینم... اشک هایم چهره ام را می شوید... سرم را بالا می گیرم و در دلم می گویم:

- اهورا... خواهش می کنم... من دیگه نمی تونم یکی دیگه رو هم از دست بدم... اون هم گشتاسب که همه ی زندگیمه... اهورا... خواهش می کنم... بخاطر من این بلا سرش اومد... آگه من بی دلیل تند نمی رفتم... آگه عصبی نمی شدم... آگه فقط یه ذره خودم رو کنترل می کردم شاید این مسئله پیش نمی اومد و اون الان

پیشم بود... اهورا سوگند به خودت که دیگه اذیتش نمی کنم... اهورا قول می دم منم کمک کنم تا رابطمون مثل روز اول خوب بشه... اهورا فقط نفس کشیدنشو می خوام... می دونم خودخواهی... ولی همین که فقط نفس هم بکشه کافیه... تحت هر شرایطی

ماکان را می بینم که روی شن ها نشسته و سرش را با حق هق روی زمین می گذارد... با بی حالی بلند می شوم و به سویش می روم تا آرامش کنم باید برگردیم... می خواهم وقتی گشتاسب چشمانش را باز می کند بالای سرش باشم... دستم را روی کمرش می گذارم:

- ماکان... گشتاسب خوب می شه... الکی داری گریه می کنی... اون هیچیش نیست... باشو برگردیم می خوام ببینمش... تا الان خوب خوب شده

ماکان نگاه غم انگیزی به من می اندازد... انگار با نگاهش می گوید خودت را گول نزن... ولی من پافشاری می کنم... می خواهم خودم را هم گول بزنم... نمی خواهم هیچ فکر منفی را در سرم بپرورانم... ماکان بلند می شود و با قدم های سست به بیمارستان برمی گردیم.

منتظر می مانیم... منتظر می مانیم... منتظر ماندن دشوار ترین کار دنیاست... ولی باز هم منتظر می مانیم... در باز می شود... دکتری خارج می شود... من و ماکان با هول بلند می شویم و سمتش می رویم... با نگرانی می پرسیم:

- چی شد؟

دکتر دستمالی از جیبش بیرون می آورد و تری پیشانی اش را می گیرد... لعنتی چقدر وقت تلف می کنی... حرف بزن دیگر... لبخندی بی جون و خسته می زند... طپش قلبم را به خوبی حس می کنم... عاقبت حرف می زند:

- چیزی نیست... موفق آمیز بوده... به جای حساسی نخورده بود...

رفته رفته صدایش در ذهنم کم می شود و من دیگر بحث های تخصصی اش با ماکان را نمی فهمم... تنها همین مهم است که موفقیت آمیز بوده و این یعنی نفس می کشد... حالا می خواهد هر چیز دیگری شده باشد.

او را به بخش می برند... تا به هوش آمدنش باید منتظر بمانیم... باز هم منتظر می مانیم... بی جون روی زمین نشسته ام... گرشاسب را می بینم... با نگرانی به سمتان می آید... مه دخت هم با فاصله ی کمی پشت سرش است... بلند می شوم و به سمتشان می روم... گرشاسب تا من را می بیند می پرسد:

- چی شد؟

- عمل موفقیت آمیز بوده...

او هم دیگر اجازه ی حرف دیگری به من نمی دهد انگار همین قدر برای او هم کافی است من را در آغوش می کشد و برای بار دوم گریه اش را می بینم... لرزش شانه هایش را حس می کنم... مه دخت با بی قراری از ماکان می پرسد... تلاش می کنم تا گرشاسب را آرام کنم... کسی نیست که مرا آرام کند؟... دوباره من همه را آرام می کنم با حالی ناآرام تر از همیشه... گرشاسب از آغوشم بیرون می آید:

- ببخشید سپی تا جان... می دونم خودت الان از همه بیشتر بی قراری ولی... به گشتاسب که می رسه دیگه نمی تونم خودم و کنترل کنم

و من می دانم... او برادر خوبی است... هر سری اشک هایش برای برادرش بود و بس!

* * *

در این چند روز چیزی نفهمیدم و مانند کابوسی تلخ و بی وقفه گذشت... فرصت نفس کشیدنم هم نداد... نیلی از انگلستان آمده بود... ماکان هم انتقالی گرفته بود و پزشک مخصوصش شده... دیگر باید به هوش بیاید ولی هنوز به هوش نیامده... می خواهم وقتی چشمانش را باز می کند بالای سرش باشم دستش را در دستانم گرفته ام و خیره به نگاهش مانده ام تا آبی چشمانش را دوباره ببینم... دستش در دستم کمی تکان می خورد با هیجان بالای سرش می ایستم و زیر لب می گویم:

- به هوش بیا گشتاسب... به هوش بیا... به هوش بیا... به هوش بیا...

همینطور ادامه می دهم... نمی دانم چندبار این جمله ی لعنتی را تکرار می کنم که پلک هایش آرام آرام از باز می شوند... با خوشحالی دستی در موهای نامرتبش می کشم... نفس عمیقی می کشم و می گویم:

- خوش اومدی... بالاخره اومدی

نگاهم می کند... لبخند محوی می زند... موهای بلند تر از همیشه شده... ریش طلایی چند روزه ای هم روی چهره اش نمایان است... ماکان به همراه پرستاری داخل می شود و من رو به او می گویم:

- ماکان به هوش اومد

ماکان هم مثل همیشه با صدای سرزنده اش پاسخ می دهد:

- پس چی که به هوش اومدم...گفتم که...تو از صبح اینجا بست نشینی کردی که نه...اگه به هوش نیاد چی؟وای بی آقا شدیم رفت با خوشحالی به شوخی های بی مزه اش می خندم...تنها خودم می دانم که خوشحالی ام از به هوش آمدن گشتاسب است...ماکان پیشانی گشتاسب را می بوسد و بالای سر گشتاسب می ایستد تا سرعت ریزش سرم را تنظیم کند و می گوید:
- صبح بخیر بابا...می داشتی دوسال دیگه چشاتو باز می کردی!دیدی نازکش داری گفتمی بذار ناز کنم...این سپیتای بدبخت احمقم دو روزه مونده تو بیمارستان و بعد رو کرد به من و گفت:
- تو یه حموم نمی خوای بری؟همی می گم هوای بیمارستان باید پاک باشه می خندم و پاسخی نمی دهم...حتی حرصم هم نمی گیرد...رو به گشتاسب با نگرانی می پرسم:
- درد نداری؟
- لبخندی می زند...پس درد دارد و نمی خواهد بگوید...ماکان چهره اش را جمع می کند و ادای من را در می آورد و کلی رنگ و لعاب به آن می دهد:
- وای عزیزم درد که نداری؟فدات شم کاش من جای تو درد بگیرم عشقم گشتاسب رو به ماکان با لبخند محوش و صدایی که به شدت ضعیف است می گوید:
- سپیتا رو اذیت نکن ماکان جدی می شود و رو به گشتاسب می گوید:
- توی سرمت مسکن می زنم ؛ دردت کمتر بشه...یه ذره دیگه تحمل کنی تموم میشه رو به ماکان می گویم:
- گشتاسب که درست و حسابی حرف نمی زنه...ماکان خیلی درد داره؟
- ماکان موهایم را به هم می ریزد...با مهربانی می گوید:
- نه خیلی ولی خوب یکم درد داره...گشتاسب از پشش برمیاد سپیتا خانوم لبخند می زنم و رو به ماکان می گویم:
- ماکان توی این مدت خیلی اذیت شدی...ممنونم و متاسفم
- همین که شما خودتو از من پنهون نکنی کافیه
- ماکان خودت که می دونی...
- آره عزیزم...ببخش...می دونم...منم شوخی کردم...شما فعلا به عشقت برس من برمی گردم و با ابرو به گشتاسب اشاره می کند...تک خنده ای می کنم و با دستم روی کمرش می کوبم و می گویم:
- برو...برو!
- می خواهم به گشتاسب حرفی بزنم که مه دخت و گرشاسب و نیلی داخل می پرند...با خنده کنار می روم...نیلی با گریه گشتاسب را در آغوش می گیرد...گشتاسب هم رو به او می گوید:
- مامان جون خوبم...خوبم به خدا
- نیلی که فکر می کند در درگیری بین پلیس و مجرم ها که در خیابان اتفاق افتاده و گشتاسب هم به طور اتفاقی آن جا بوده این بلا سرش آمده می گوید:
- آخه پسرم چرا مراقب خودت نیستی؟
- گشتاسب می خندد و می گوید:
- مامان جون خوبم دیگه..بخدا خوبم...اشکاتو پاک کن ببینم...حالا انگار من مردم گشتاسب رو به نیلی که با این حرف دوباره گریه اش تشدید شده با اعتراض می گوید:
- مامان جان
- گرشاسب هم دیگر تاب نمی آورد و پیشانی گشتاسب را می بوسد و می پرسد:

- خوبی؟

و مشتش را جلو می آورد... گشتاسب هم با بی حالی مشتش را به مشت گرشاسب می کوبد و سری به نشانه ی تایید تکان می دهد... گرشاسب هم که بیشتر زمانش را در این جا گذرانده بود با چشمانی سرخ می گوید:

- گشتاسب خیلی ترسوندیمون

مه دخت با گریه خودش را روی گشتاسب می اندازد و با هق هق می گوید:

- گشتاسب جونم...

گشتاسب دستش را روی سر مه دخت می کشد و می گوید:

- مه دخت جان خوبم... چیزی نیست

نیلی با حسرت می گوید:

- عزیزدلم این دختر بیچاره می دونی دوروزه پاشو از بیمارستان بیرون نداشته؟ خبر داری چقدر سخت بهش گذشته؟

گشتاسب با لبخندی رو به من می گوید:

- سپیتا همیشه خیلی خوب بوده

حرفی نمی زنم.

نیلی با زنگ موبایلش از اتاق بیرون می رود و گرشاسب می گوید:

- گرفتیمش... مهمام ایزدی حبس ابد... توی زندان ایالتی

گشتاسب نفس عمیقی از سر آسودگی می کشد و می گوید:

- بالاخره خیالم راحت شد می دونستم که اگه گیر نیافته یه بلایی سر سپیتا میاره

و بعد با نگرانی می پرسد:

- آبتین و کوروش؟

گرشاسب پاسخ می دهد:

- تو اولین نفرشون بودی که باهات شروع کرد تا به سپیتا آسیب برسونه

گشتاسب لبخندی از سر آسودگی می زند... ماکان داخل می آید و می گوید:

- اوه... بابا چه خبره؟ این از شما... این از اون جمعیت پشت در... چه خبرشونه؟ حالا انگار چی شده؟

دوست و آشنایان گشتاسب را می گوید که همگی به بیمارستان آمده بودند.

همگی به سویش براق می شوند و ماکان بلند می زند زیر خنده:

- بابا شوخی کردم... خودمم نوکرشم... برادر من بهتری؟ حس قیلی ویلی کردن نداری؟

گشتاسب بی جون می گوید:

- چرا چشمم داره می ره

- خوب برادر من به خاطر مسکنه... این ایل پشت درم برگردونین فردا بیان اونم توی وقت ملاقات... الان گشتاسب باید استراحت کنه

با لبخند به نگرانی ماکان نگاه می کنم... کسی از جایش که تکان نمی خورد هیچ نیلی هم داخل می آید... ماکان با حرص می گوید:

- پاشید برید بیرون دیگه... این بچه از روی ادبش اینطوری بیدار مونده... مسکن قوی بهش زدم... دیگه خدانگداری و تموم

نیلی رو به من گفت:

- عزیزم تو برو خونه یه استراحتی بکن من می مونم برو مادر

ماکان هم رو به من گفت:

- آره سپیتا... دو روزه بی وقفه اینجایی... دو روزه سر جمع شش ساعت نخوابیدی... پاشو یه استراحتی بکن و بیا

گرشاسب هم تایید می کند و مه دخت می گوید:

- بیا بریم پیش من عزیزم یه استراحتی کن فردا بیا
رو به همشون می گویم:

- خودم می رم خونه یه دوش میگیرم بازم میام...فقط یه ساعت می رم
گشتاسب سرش را به سمتم می چرخاند:

- سپیتا برو خسته شدی...

لبخندی می زنم و می گویم:

- فعلا که هستم...فکرشم نکن بتونی منو از سرت باز کنی

گشتاسب با ناراحتی می گوید:

- سپیتا خانوم خودتم می دونی که منظورم این نبود

همه بیرون می روند...گشتاسب سریع خوابش می برد...من با مه دخت و نیلی به خانه ی خودم می رویم و گرشاسب پیش گشتاسب می ماند...سریع دوشی می
گیرم و از آن ها که با پافشاری می خواهند خانه بمانم و استراحت کنم می خواهم که من را به بیمارستان برسانند و در آخر هم تهدید می کنم و می گویم که خودم
می روم...مجاب می شوند و من را به بیمارستان بر می گردانند...گرشاسب که در سالن بیمارستان است مرا موقع ورود می بیند و با تعجب می گوید:

- تو که باز برگشتی!

یک تای ابرویم را بالا می اندازم:

- خوب؟

- دختر تو از پا نیافتادی؟یه استراحت می کردی

به نگرانی اش لبخند می زنم.

- الان توی اتاق می خوابم...

گرشاسب با لبخندی می گوید:

- سپیتا مرسی که انقدر دوشش داری...تو بخشیدیش مگه نه؟بر می گردی؟

با خنده می گویم:

- برو گرشاسب...انقدر تو کارای ما فضولی نکن

با خنده ی بلند می گوید:

- بگو که برمی گردی پیشش؟بذار خوشحال برم بیرون...نذار داغون تر بشه.

می خندم و می خواهم بروم که گرشاسب جلویم می آید و ناراحت می گوید:

- این یعنی بر نمی گردی؟

لبخندی می زنم...با خرسندی می گویم:

- برمی گردم

می خندد...با لبخندی پررنگ از آن جا دور می شوم و به اتاق گشتاسب می روم...پیشانی اش را می بوسم...اهورا را سپاس می گویم که باز هم به من برش
گرداند...اگر همه ی آدم ها به این فکر کنند که تمام اطرافیانش را یک روز از دست می دهند برخوردشان با آن ها خیلی تغییر می کند...روی صندلی کنار تختش می
نشینم و سرم را روی تخت می گذارم...خیلی خسته ام...به خوابی عمیق فرو می روم.

با صدای پیچ دکتری که از بلند گو پخش می شود چشم باز می کنم...سرم را بالا می آورم و با چشمانم ، چشمان آبیش را می کاوم...با مهر به سویم لبخندی می
زنم...کش و قوسی به بدنم می دهم و می گویم:

- ساعت چنده؟بهتری؟

- نُه صبحه
- اوه... یعنی من ده ساعت خوابیدم؟
با نگاهی سپاسگزار می گوید:
- به این خواب نیاز داشتی
- نگفتی... بهتری؟ بین گشتاسب درست حرف بزنی... آگه درد داری درست بگو... تعارف که نداریم
لبخندی می زند و می گوید:
- یه کوچولو... اونقدر کم که اصن حسش نمی کنم
کلافه می گویم:
- این یعنی یه درد نسبتا زیاد داری... درسته؟
با لبخند مهربانی رو به من می گوید:
- عزیز من اونقدر نگران نباش... من خوبم... مخصوصا که الان تو رو اینجا می بینم... کنار من!
با لبخند طعنه اش را می گیرم... می خواهد از زیر زبانش بکشد که بخشیده امش یا نه... لبخندی بی جون به لب دارد... برای این که بحث را عوض کرده باشم بی اختیار اولین پرسشی که بر زبانش می آید را می پرسم:
- گشتاسب چرا این کار رو کردی؟ چرا خودتو انداختی جلوی تیر؟
لبخند محوی می زند... با صدایی خش دار که شیطنت از آن می بارد می گوید:
- خودمو که ننداختم جلوی تیر... مگه من حُلَم؟
جدی نگاهش می کنم:
- گشتاسب چرا؟
او هم جدی می شود:
- چه انتظاری از من داشتی؟ از منی که می دونی چطور دیوانه وار دوست دارم؟ سپیتا چه فکری راجب من داری؟ آگه جای من بودی چکار می کردی؟ فکر کردی می تونستم بذارم تیر بخوری و نگاهت کنم؟
با ناراحتی فراوان می گویم:
- ولی تو ممکن بود... زنده... نمونی... می فهمی؟
- سپیتا تو خودت همیشه می گی که عاشق منی و من هم این رو باور دارم آگه جای من بودی چکار می کردی؟
من هم همان کار را می کردم... بی درنگ... بی مکث... بی هیچ پنداری... بی هیچ منطقی... بی هیچ عاقبت اندیشی ای... و از قلبم فرمان می گرفتم نه از عقلم.
با لبخندی انگار که صدای پندارم را شنیده باشد می گوید:
- سپیتا منو بخشیدی؟
لبخندی اطمینان بخش می زدم... نگاهش می کنم... منتظر است که از زبانم بشنود:
- اول که می خواستم برم... توی ذهنم گفتم آره من گشتاسبو دوست دارم ولی دیگه هرگز نمی تونم با اون ادامه بدم... و رفتم... گشتاسب عشق تو توی تک تک سلولام تزریق شده... عشق تو توی تمام جسم و روحم پخش شده... با عشق تو زندگی می کردم و می کنم... و البته خواهم کرد... و هیچ وقت هم عشق به تو رو انکار نکردم... حتی روز جدایی... فکر می کردم بتونم این واقعیت رو انکار کنم... فکر می کردم می تونم بدون تو دوام بیارم... ولی دیدم بدون تو هم نمی تونم زندگی کنم... من بهت گفتم خیلی وقته بخشیدمت... ولی توی این مدت تمام گذشته رو دوره کردم... تو رو مقصر می دونستم و می دونم... انتظار جبران بیش از این حرف ها رو هم ازت دارم... ولی بی تو هم نمی تونم ادامه بدم... منم مقصر بودم که مهلت حرف زدنو بهت ندادم... گشتاسب وقتی تیر خوردی اون موقع فهمیدم بدون تو منم هیچم... بی تو برای من هم خیلی سخته... گشتاسب من دوست داشتنتو باور کردم... ولی وقتی دلم می گیره و یاد اون جریانات می افتم دیگه دست خودم نیست که چی می گم و کی رو مقصر تام می دونم... توی این مدت تند خو شدم... حتی کمی افسرده شدم با این که اول نمی خواستم بپذیرمش... ماکان طی این چند روز به راحتی فهمیدم... با قرص می خوابیدم و بلند می شدم... قرصایی که فیل رو از پا در می آورد دیگه روی من تاثیری نداشت... آگه هر سری عصبانیت بهت بگم تو مقصری تو از من استفاده کردی چی؟... اصلا می دونی حرف های اطرافیان بعد از کنسلی عروسی همیشه همراهمون می مونه... آگه می تونی با همه ی این ها کنار بیای اون موقع منم حرفی ندارم.

بی مکث در حالی که تمام حرف های من را به دقت گوش داده بود با اتمام حرف هایم می گوید:

- سپیتا منم دیگه به عشق یه طرفه اعتقاد ندارم... تو من رو دوست داری من به جرئت می گم که من هزار برابر تو رو دوست دارم... من از اولم می دونستم بدون تو نمی تونم ادامه بدم... هر سختی که گذروندی دقیقا مقصر تام من هستم و برای جبران سختی هات ، برای این که دوباره بتونم صدای خنده های واقعیت رو بشنوم هر کاری می کنم... به هر قیمتی... هر بار که به من بگی که ازت استفاده کردم از اول همه چیز رو برات توضیح می دم... من هم مثل تو هیچوقت به حرف مردم اهمیتی نمی دادم و نمی دم... کسی حق نداره توی زندگی خصوصی من و تو دخالت کنه... سپیتا بیا از اول شروع کنیم... بیا این رابطه رو از سر بگیریم... بیا یه شروع دوباره داشته باشیم از همین جا... با تمام راستی ها

لبخندی می زند و دستش را به سمتم دراز می کند:

- من گشتاسب آریا هستم و شما؟

لبخندش را پاسخ می دهم و دستش را می فشارم:

- سپیتا پارسا هستم

- خیلی خیلی خوشوقتم

لبخندم را پررنگ تر می کنم.

گشتاسب با خنده می گوید:

- می دونم که اصلا موقعیت درستی نیست... می دونم که باید صبر کنم و یه صحنه ی به یاد ماندنی و عالی بسازم ولی واقعا دیگه نمی تونم شکیبایی به خرج بدم... سپیتا با من ازدواج می کنی؟... البته لباس عروسی قبلیمون هنوز هم توی کلبه مونده.

مستانه می خندم... تازه این که با خودم فکر می کنم کار کردن برای سازمان دولتی چقدر می تواند هیجان انگیز باشد.

ولی چی می شد اگه از همون اول راستش را به من می گفتی؟... چی میشد اگه زودتر مهلت توضیح را به تو می دادم؟

دنیا به من نشان داد که یادم همانند... در زندگی یک روز به عقب نگاه می کنی و به آن چیزی که گریه دار بود می خندی.

« زندگی را آغاز کن...»

به آرامی آغاز به مردن می کنی

اگر سفر نکنی،

اگر چیزی نخوانی...

اگر به صداهای زندگی گوش ندهی،

اگر از خودت قدر دانی نکنی...

به آرامی آغاز به مردن می کنی

زمانی که خوباوری را در خودت بکشی،

وقتی نگذاری دیگران به تو کمک کنند...

به آرامی آغاز به مردن می کنی

اگر برده ی عادات خود شوی،

اگر همیشه از یک راه تکراری بروی،

اگر روز مرگی را تغییر ندهی،

اگر رنگ های متفاوت به تن نکنی،

یا اگر با افراد ناشناس صحبت نکنی،

اگر از شور و حرارت،

از احساسات سرکش،

و از چیز هایی که چشمانت را به درخشش وا می دارند

دوری کنی...

به آرامی آغاز به مردن می کنی
اگر برای مطمئن در نامطمئن خطر نکنی...
اگر ورای رویا ها نروی...
اگر به خودت اجازه ندهی که کم کم یک بار در تمام زندگی ات ورای مصلحت اندیشی بروی...
امروز زندگی را آغاز کن!
امروز مخاطره کن!
امروز کاری کن!
نگذار که به آرامی همیری...
شادی را فراموش نکن!»

@Romankade